

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

# چوک

شماره صدوشصت‌ویکم، دی‌ماه ۱۴۰۲، سال چهاردهم

اولین نشریه الکترونیک (PDF) ادبیات داستانی ایران

قیمت: معرفی به دیگران



این شماره همراه با: قباد آذرآیین، خرم سعیدی، نیره موسوی دلخوش، بیژن نجدی، اکرم حسینی‌نسب، امیر رضا بیگدلی، رضا عابد، اسماعیل کلانتری، احمد شاملو، امیرعباس علیزاده، سپیده عابدی، شهناز یکتا، فریبا مقدسی، فاطمه گودرزی، مهناز پارسا، حمید نیسی، امیرحسین سیادتی، فائزه قبادیان، آرزو معظمی، ناهید عباسیان، هوشنگ عسگری، اکرم حسینی‌نسب، محسن مخملباف، سارا افلاکی، الهام بیاتی‌مقدم، کاظم دانشی فروغ صابرمقدم، بهمن عباس‌زاده، کوثر عابدینی، ازوپ، جعفر سلمان‌نژاد، کوثر فاتحی، سودابه استقلال عبدالرزاق قورنه، انتظار حسین، لورا استیل، ارنست همینگوی، مارک تراور، ریک باروز، یوجنیو مونتال، ویلیام استایرن، کارسن مک کالرز، عزیز نسین

کانون فرهنگی چوک

# ماهنامه ادبیات داستانی چوک

---

«چوک» نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و پی‌درپی فریاد می‌کشد.

---

سردبیر: مهدی رضایی

مشاور: سوری رحیمی

هیئت تحریریه

دبیران بخش‌ها

گیتا بختیاری (دبیر بخش داستان)

پونه شاهی (دبیر بخش ترجمه)

مهدی عبدالله‌پور (دبیر بخش مقاله)

تحریریه بخش درباره داستان

ریتا محمدی، شهناز عرش‌اکمل، مصطفی بیان سعید زمانی، مرتضی غیاثی، زهرا فرازاندام آزاده جمشیدپور، سیما میرهادی‌زاده، صحرا کلانتری، نوشین جم‌نژاد، زویا قلی‌پور، اکرم حسینی‌نسب، آریانا سلطانی، آرزو معظمی

تحریریه بخش ترجمه

اسماعیل پورکاظم، سمیرا گیلانی، آرزو کشاورزی

تحریریه بخش سینما و تئاتر

فرنوش رضایی درجی

---

www.chouk.ir
www.khanehdastan.ir
info@chouk.ir
chookstory@gmail.com
telegram.me/chookasosiation
instagram.com/kanonefarhangiechook

تلفن، تلگرام و واتس: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک در سایت کانون فرهنگی چوک قابل‌دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما، به‌هرطریقی اعم از ایمیل، سی‌دی، پرینت‌کاغذی و... حسن‌نیت شما نسبت به این کانون تلقی می‌شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.

## سخن سردبیر

با افتخار صدوشصت‌ویکمین ماهنامهٔ ادبیات داستانی چوک تقدیم شما عزیزان می‌شود.

شب یلدا را خدمت همهٔ شما عزیزان شادباش عرض می‌کنم و امیدوارم در صحت و سلامت، زمستان را پشت سر بگذارید و با اندیشه‌ای بارور به خرمی بهار برسید.

یکی از مسائل پربحث روزهای گذشته، دستکاری نام شب یلدا بود که باعث خندهٔ بسیاری از مردم شد؛ البته نباید از حق بگذریم که مسئولان در تلاش برای شاد کردن ملت هستند؛ وگرنه این مملکت آن‌قدر کار دارد که پرداختن به یک مسئله فرهنگی که قرن‌هاست تثبیت شده، عایدی‌اش چیزی جز خنداندن مردم نیست!

ما قرار است فرهنگ‌سازی بکنیم؛ نه فرهنگ‌زدایی یا واژه‌زدایی از فرهنگ تثبیت‌شده. پسندیده است که هنگام خوردن چای دبش و اعلا در سرمای زمستان، کمی هم به دل سردِ مردم روزگار اندیشه کنید. حرف، باد هواست!

به عمل کار برآید به سخن‌دانی نیست. یلداااااااااااااااااااااااا مبارک.

## مؤسسه فرهنگی‌هنری خانه داستان چوک




### کارگروه خدمات، تعرفه سال ۱۴۰۲



- ✓ ویراستاری متون عمومی؛ کلمه‌ای ۶۰ تومان
- ✓ ویراستاری متون تخصصی؛ کلمه‌ای ۱۲۰تومان
- ✓ تولید محتوا یا بازنویسی؛ صفحه‌ای ۵۰هزارتومان
- ✓ کارشناسی داستان؛ صفحه‌ای ۵ هزارتومان
- ✓ صفحه‌بندی کتاب؛ صفحه‌ای ۳ هزارتومان
- ✓ تایپ؛ صفحه‌ای ۱۰هزارتومان
- ✓ پذیرش سفارش برای همه بخش‌ها، حداقل ۱۰۰صفحه

سایت کانون فرهنگی چوک www.chouk.ir

سایت خانه داستان چوک www.khanehdastan.ir

مسئول کارگروه، سرکار خانم رحیمی ۰۹۱۲۸۰۵۱۶۶۲ تلگرام و واتس‌آپ

## استودیوی خانه داستان چوک و ضبط داستان شما

«صدای خوب است که شنیده می‌شود»



- ✓ کیفیت خوب
- ✓ قیمت مناسب
- ✓ مخاطب گسترده

زیبا و گسترده شنیده شوید.

تلفن، تلگرام و واتس‌آپ ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

## چاپ کتاب با حداقل هزینه و بیشترین بازخورد



### مؤسسهٔ فرهنگی خانهٔ داستان چوک

«با شیوهٔ ما همیشه خوانده شوید، همیشه دیده شوید»

انتشار به صورت کتاب چاپی و کتاب صوتی و پی‌دی‌اف

و انتشار آن در ۲۰سایت دانلود کتاب و دانلود کتاب صوتی

برای اطلاع از نحوه همکاری به این شماره پیام دهید

مهدی رضایی، واتس‌آپ و تلگرام 09352156692

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

## آثار منتشر شده «مهدی رضایی» در آمریکا، روسیه، سوئد، عراق و ارمنستان




آثار منتشرشده «مهدی رضایی» در ایران و در دست ترجمه به زبان‌های ترکی استانبولی،کرده‌ای، بلوچی و عربی




## موسسه فرهنگی‌هنری «خانه داستان چوک» برگزار می‌کند:

دوره‌های حضوری و مجازی | دوره‌ی زمستان | دوره‌ی چهلم

- ✓ دوره داستان‌نویسی
- ✓ دوره نویسندگی خلاق و تولید محتوا
- ✓ دوره ویراستاری و درست‌نویسی
- ✓ دوره داستان‌نویسی نوجوان
- ✓ دوره فن بیان و روایتگری
- ✓ کارگاه نقد داستان

۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲
۸۶۰۷۲۳۰۱

@mehdirezayi

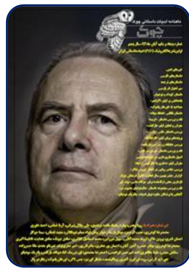
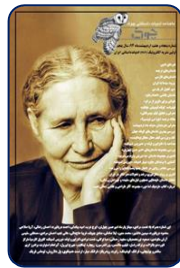
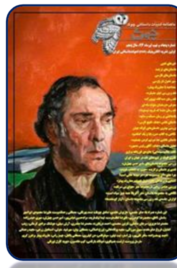
www.khanehdastan.ir

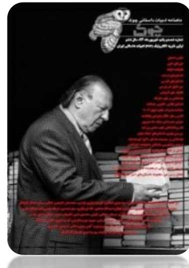
www.chouk.ir

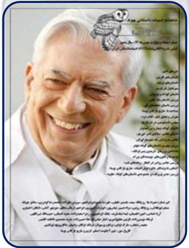
دوره‌های منظم فصلی خانه داستان چوک با ارائه گواهی پایان دوره

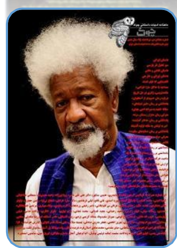
میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم





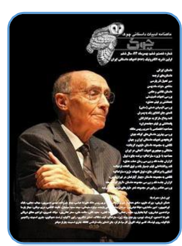


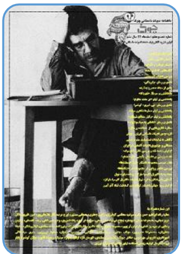





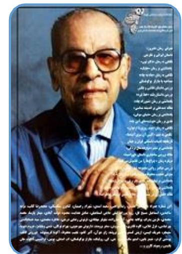


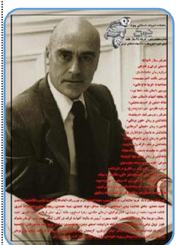


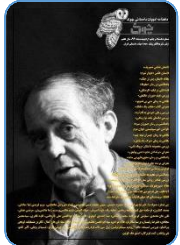
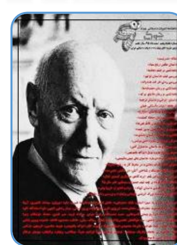
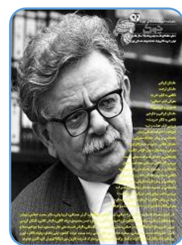
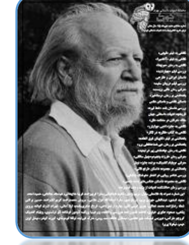
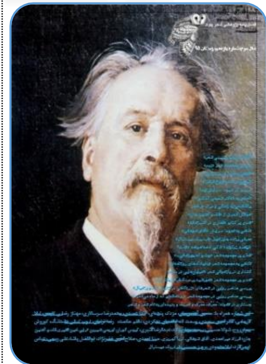


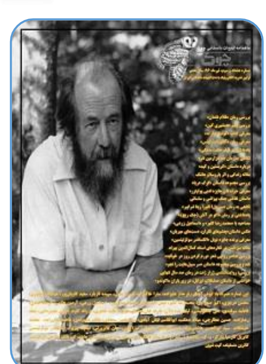










## دنیای سوری

مریم روائی

دنیای سوری

مریم روائی

چند ماهی از ازدواج من و وحید می‌گذشت، ولی به پیشنهاد مادرم هم‌چنان در خانه آنها زندگی می‌کردیم. خانه قدیمی ما با سنگ فرش آجریی حیاطش، یادگار پدرمان بود. پدر مهربانی که قبل از مرگش خانه را به نام مادر کرده بود تا او با خیال راحت و بدون دغدغه در آنجا زندگی کند. مادرم که هنوز جوان و سرحال بود با دو خواهرم در طبقه اول زندگی می‌کردند و من و وحید در طبقه دوم زندگی می‌کردیم. آشپزخانه کوچکی روی تراس ساخته بودیم و من تقریبا بیشتر روز در آنجا مشغول کار بودم...



ISBN: 978-622-90068-3-2
قیمت: ۱,۰۰۰,۰۰۰ ریال

## رستای من

فریبا مقدسی

آدم‌ها می‌آیند و می‌روند. گروهی عادتی را می‌سازند و گروهی آن را از بین می‌برند و در آخر رسم‌ها ساخته می‌شوند و عقل‌ها پرورش می‌یابند. آنها از یکدیگر یاد می‌گیرند و تغییر تا پرواز را مـی‌آموزند.


ISBN: 978-622-90068-2-5
9 786229 006825
قیمت: ۹۰۰۰۰۰ ریال

چاپ سوم

# و باز هم تنهایی

سوری رحیمی

و باز هم تنهایی

سوری رحیمی



ISBN 979-889269697-5



# Again And Loneliness

Soori Rahimi



# راز سرزمین جادو (۲)

آناهیتا شکرالهی

وندا گفت: «از جلوی راهم برو کنار!»
جادوگر گفت: «تو خیلی قابل پیش‌بینی هستی.
می‌دونستم به من خیانت می‌کنی. یاشا رو فراری دادی
و حالا از عهدی که با من بستی امتناع می‌کنی؛
ولی این رو بدون که اگر وارد این سیاهچال بشی،
هر بلایی سرت بیاد مقصر خودتی.»
وندا گفت: «همهٔ خطرات رو می‌پذیرم.
من اولین باره که اینطوری عاشق شدم.
برای همین از عشقم نمی‌گذرم.»
او جادوگر را کنار زد و وارد سیاهچال شد.



ISBN: 978-622-90068-9-4



قیمت: ۹۰۰۰۰۰ ریال

برنامه شماره پنج نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «کباب غاز» نویسنده «سیدمحمدعلی جمالزاده»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدا بردار: امیراحمدی افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره چهار نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «چاچه خیرک» نویسنده «صادق چوبک»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «ماهی و جفتش» نویسنده «ابراهیم گلستان»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره دو نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «عدل» نویسنده «صادق چوبک»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره شش نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «حاجی مراد» نویسنده «صادق هدایت»
هنرمندان به ترتیب ایفای نقش: مهدی رضایی، طیبه تیموری‌نیا، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره یک نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «اندوه» نویسنده «آنتوان چخوف»
هنرمندان به ترتیب ایفای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره هفت نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «تپه‌هایی همچون فیل‌های سفید» نویسنده «ارنست همینگوی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره هشت نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «داش آکل» نویسنده «صادق هدایت»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره نه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «خوشبختی چیه؟» نویسنده «محمدرضا گودرزی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، مرضیه اسدی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره ده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «[illegible]» نویسنده «مهدی آذریزدی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره یازده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «زیرباران» نویسنده «احمد محمود»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره دوازده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «سه‌شنبه‌ی خیس» نویسنده «بیژن نجدی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سیزده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «جنگ نطفه» نویسنده «عزیز نسین»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان، مائده مرتضوی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره چهارده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «ساعت من» نویسنده «مارک تواین»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره پانزدهمین نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «[illegible]» نویسنده «صمد بهرنگی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره [illegible] نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «کلاغ سر قرمز» نویسنده «بهرام صادقی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره هفدهم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «سگ خوشبخت» نویسنده «[illegible]»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره هجدهم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «[illegible]» نویسنده «[illegible]»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و دو نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «تولد» نویسنده «اسماعیل فصیح»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیستم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «کله و قلقله زن، کره آورنده» نویسنده «فضل‌الله مهتدی صبحی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، زیبا حاجیان، علی شمسی، مهدی رضایی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و یکم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «مطب» نویسنده «چارلی چاپلین» مترجم «احمد شاملو»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و [illegible] نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «در برابر قانون» نویسنده «فرانتس کافکا» مترجم «[illegible]»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و چهار نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «جشن فرخنده» نویسنده «جلال آل احمد»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، مائده مرتضوی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و پنج نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «حسن کچل»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، علی شمسی، مهدی رضایی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره چهل نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «حسنک کجایی؟» نویسنده «پرویز کلانتری»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: مهدی رضایی

برنامه شماره سی و نه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «جکو آره» نویسنده «توبیاس وولف» مترجم «شادی شریفیان»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سی و [illegible] نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «[illegible]» نویسنده «[illegible]»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، الهیرا مجابی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سی و [illegible] نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «[illegible]» نویسنده «[illegible]»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، الهیرا مجابی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: مهدی رضایی

برنامه شماره سی و [illegible] نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «[illegible]» نویسنده «[illegible]»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: زیبا حاجیان

برنامه شماره سی و سه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «افاده‌ای‌ها» نویسنده «وودی آلن» مترجم «اسدالله امرایی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: علی شمسی، مهدی رضایی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

# درباره داستان

**بررسی رمان:** «الن ویک»؛ «ریک باروز»؛ «سعید زمانی»

**یادداشتی بر رمان:** «فوران»؛ «قباد آذرآیین»؛ «خرم سعیدی»

**معرفی برنده جایزه نوبل:** «یوجنیو مونتال»؛ «گیتا بختیاری»

**بررسی داستان:** «قانقاریا»؛ «نیره موسوی دلخوش»؛ «ایرج عرب»

**بررسی مثل و تمثیل‌های ایرانی:** «چهل»؛ «سیما میرهادی‌زاده»

**نگاهی به داستان:** «سه‌شنبهٔ خیس»؛«بیژن نجدی»؛ «نوشین جم‌نژاد»

**بررسی رمان:** «انتخاب سوفی»؛ «ویلیام استایرن»؛ «اکرم حسینی‌نسب»

**درباره کتاب:** «ما چهار نفر بودیم»؛ «امیر رضا بیگدلی»؛ «رضا عابد»

**خلاصه اسطوره:** «نبرد در موسیا و بازگشتِ بی‌فرجام»؛ «مرتضی غیاثی»

**معرفی مجموعه داستان ناجی:** «منتخب نویسندگان»؛ «اسماعیل کلانتری»

**بررسی مجموعه داستان** «مرگ حواصیل» ؛ «زویا قلی‌پور»؛ «آزاده جمشیدپور»

**یادداشتی بر داستان:** «سگ محله»؛ «عزیز نسین»؛ «احمد شاملو»؛ «ریتا محمدی»

**نگاهی به رمان:** «ترانهٔ کافهٔ غمزده»؛ «کارسن مک کالرز »؛ «امیرعباس علیزاده»؛«آرزو معظمی»



# آشنایی با برنده جایزه نوبل ادبیات «یوجنیو مونتال»



«گیتا بختیاری»

یوجنیو مونتال یکی از برجسته‌ترین شاعران ایتالیایی در دوران فاشیسم ایتالیا «به پاس اشعار متفاوت او همراه با حساسیت هنرمندانه فوق العادهٔ او، که تفسیر جدیدی از ارزش انسانی را از دیدگاه متفاوت او به زندگی ارائه می‌دهد که خالی از توهم است» جایزه نوبل ادبیات را در سال ۱۹۷۵ دریافت نمود.

آثار مونتال، به ویژه اولین مجموعه شعر او " Ossi di seppi" که در سال ۱۹۲۵ منتشر شد و به یکی از کلاسیک‌های شعر معاصر ایتالیا تبدیل شد، او را به عنوان یک ضد فاشیست نشان می‌دهد که احساس می‌کرد از زندگی معاصر جدا شده و در خلوت طبیعت آرامش و پناه می‌یابد. کتاب‌های دگرگون‌کننده‌اش، Le casei (مناسبت‌ها، ۱۹۳۹) و La bufera e altro (طوفان و چیزهای دیگر، ۱۹۵۶)، موقعیت او را به‌عنوان چهره‌ای بنیادی از مکتب هرمتیک شعر ایتالیا تثبیت کردند، با اینکه هرگز وابستگی‌اش به شعر ایتالیا را نپذیرفت.

## زندگی نامه

مونتال شاعر، نثرنویس، ویراستار و مترجم ایتالیایی در ۱۲ اکتبر ۱۸۹۶ در جنوا در یک خانوادهٔ تاجر محصولات شیمیایی به دنیا آمد. یوجنیو کوچکترین فرزند از شش فرزند دومنیکو مونتال و جوزپینا (ریچی) مونتال بود. تحصیلات رسمی او به دلیل بیماری ناخوشایندش کوتاه شد و به دلیل وضعیت نامناسب سلامتی، در چهارده‌سالگی تحصیلش قطع و تا حد زیادی خودآموخته بود. دوران کودکی و نوجوانی او در ویلای خانوادگی در دهکده‌ای کوچک در نزدیکی ریویرای لیگوریا گذشت؛ جایی که تخیل او را جذب خودش کرد آنگونه که مناظر و تصاویر خشن لوانته – لیگوریا به شعر او راه یافت.

ادبیات و زبان‌های خارجی اولین ریشه‌های اندیشه او بودند. به فراگیری زبانهای خارجی (بخصوص انگلیسی) و ادبیات، به‌ویژه کلاسیک‌های ایتالیایی، داستان‌های فرانسوی، و فیلسوفانی مانند آرتور شوپنهاور، بندیتو کروچه، که او را «استاد وضوح» می‌دانست، و هانری برگسون دانته آلیگیری[۱]، علاقه‌مند بود. ارزو داشت که خواننده اپرا و یک باریتون باشد برای همین در جوانی به عنوان خواننده اپرا نزد ارنستو سیوری آموزش دید، با شروع جنگ جهانی اول آموزش رها کرد، اما پس از جنگ و بازگشت به خانه دوباره به مسیر آرزویش را را در پی گرفت، ولی آرزوهای اولیه او برای تبدیل شدن به یک خواننده اپرا پس از مرگ مربی آوازش در سال ۱۹۲۳ به نویسندگی تغییر کرد، و فعالیت ادبی خود را با نوشتن برای چندین نشریه آغاز کرد. او اغلب در مورد موضوعات موسیقی می‌نوشت و در اجراهای اپرا La Scala شرکت می‌کرد. به مدت سه دهه در فلورانس و گاهی در جنوا زندگی کرد. مونتال علایق ادبی خود را با بازدید از کتابخانه‌های شهر خود و دروس خصوصی فلسفه از خواهرش ماریان توسعه داد. در سال ۱۹۲۲ یکی از بنیانگذاران مجله ادبی Primo tempo ("اولین بار") بود.

در سال ۱۹۲۵ اولین مجموعه شعر خود را به نام Ossi di seppia (استخوان های کوتل ماهی) توسط پیرو گوبتی[۲]، ضد فاشیست منتشر شد که بلافاصله به یکی از کلاسیک های شعر معاصر ایتالیا تبدیل شد. همچنین در همان سال در سال ۱۹۲۵ او یکی از امضاکنندگان مانیفست روشنفکران ضد فاشیست بود. سیاست خود مونتال به لیبرالیسم پیرو گوبتی و بندیتو کروچه[۳] گرایش داشت.

در سال ۱۹۲۶ به فلورانس رفت تا همکاری خود را با مؤسسه انتشاراتی Bemporad شروع کند. او که مقاله‌نویس

---

[۱] شاعر، نویسنده و فیلسوف ایتالیایی (متولد ۱۲٦٥ درگذشت ۱۳۲۱) که کمدی الهی او یکی از مهمترین اشعار قرون وسطی و بزرگترین اثر ادبی در زبان ایتالیایی محسوب می شود

[۲] پیرو گوبتی (۱۹ ژوئن ۱۹۰۱، تورین – ۱۵ فوریه ۱۹۲۶) روزنامه‌نگار، روشنفکر لیبرال رادیکال و ضد فاشیست ایتالیایی بود.

[۳] فیلسوف ایده آلیست ایتالیایی، و سیاستمداری که درباره موضوعات متعددی ازجمله تاریخ، تاریخ نگاری و زیبایی شناسی می‌نوشت. او که یک لیبرال سیاسی از بسیاری جهات بود، تمایزی بین لیبرالیسم (به عنوان حمایت از آزادی های مدنی) و "لیبریسم" (به عنوان حمایت از اقتصاد آزاد و سرمایه داری) فرموله کرد، کروچه تأثیر قابل توجهی بر دیگر روشنفکران ایتالیایی، از مارکسیست‌ها تا فاشیست های ایتالیایی، مانند آنتونیو گرامشی و جیووانی جنتیله، داشت.

و مترجم و همچنین شاعر بود، از سال ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۸ مدیر کتابخانه Gabinetto G. P. Vieusseux در فلورانس بود که به دلیل امتناع از پیوستن به حزب فاشیست، موقعیت خود را از دست داد. او از زندگی عمومی کناره‌گیری کرد و به ترجمه نویسندگان انگلیسی مانند شکسپیر، تی اس الیوت، هرمان ملویل و یوجین اونیل پرداخت. در سال ۱۹۳۹، Le casei ( مناسبت‌ها ) نوآورانه‌ترین کتاب او و پس از آن La bufera e altro (طوفان و چیزهای دیگر، ۱۹۵۶) منتشر شد. این سه کتاب بود  مونتال را کاندید دریافت جایزه نوبل کرد و او را به عنوان بنیانگذار مکتب هرمنوتیک شعر ایتالیایی معرفی کرد. در سال ۱۹۴۸ به میلان نقل مکان کرد و در آنجا به عنوان روزنامه نگار، منتقد اپرا و ادبی و به عنوان سردبیر ادبی یکی از روزنامه‌های برجسته ایتالیا، کوریره دلا سرا در میلان منصوب شد.

مجموعه بزرگ مونتال، La bufera e altro (طوفان و اشعار دیگر)، را پس از جنگ جهانی دوم منتشر کرد که از تجربیات جنگ جهانی دوم و اضطراب‌های پس از جنگ نشأت می‌گیرد. در طول دو دهه بعد، او مجموعه‌ای از قطعات زندگی‌نامه‌ای را در روزنامه منتشر کرد که شرحی بر کار خلاقانه او می‌سازد. اینها با عنوان Farfalla di Dinard (۱۹۵۶؛ ترجمه شده به عنوان پروانه دینارد، ۱۹۷۱) جمع‌آوری شدند. کتابی از مقالات انتقادی به نام Auto-da-fé (۱۹۶۶) و جلدی از مقالات مهم انتقادی طولانی‌تر در مورد فعالیت شعری خود به نام Sulla poesia (۱۹۷۶) منتشر کرد.

مجموعه بزرگ مونتال، La bufera e altro (طوفان و اشعار دیگر)، را پس از جنگ جهانی دوم منتشر کرد که از تجربیات جنگ جهانی دوم و اضطراب‌های پس از جنگ نشأت می‌گیرد.

مونتال علاوه بر انتشار آثار خود، مجموعه‌ای استثنایی از ترجمه‌های انگلیسی را نیز انجام داد که شامل آثاری از شکسپیر، هاثورن، ملویل، مارک تواین، اونیل، فاکنر، اشتاین بک و الیوت است.

در سال ۱۹۶۲، با همراه دیرینه خود دروسیلا تانزی ازدواج کرد اما سال بعد بیوه شد. یوجنیو مونتال در سال ۱۹۶۷ به دلیل قدردانی از مشارکت‌های ادبی و مخالفت سرسخت خود با فاشیسم، به عضویت مادام العمر در مجلس سنای ایتالیا منصوب شد، مونتال در آخرین دهه زندگی خود چهار مجموعه نوشت: Satura (مفردات، ۱۹۷۱)، Diario del 1971 , e del ۱۹۷۲ (خاطرات ۱۹۷۱ و ۱۹۷۲، ۱۹۷۳)، Quaderno di quattro anni (یادداشت از Four Years، ۱۹۷۷)، و Altri versi e poesie disperse (اشعار دیگر و جمع‌آوری نشده، ۱۹۸۱).

تأثیر ماندگار او با دریافت جایزه نوبل ادبیات در سال ۱۹۷۵ برای بیان شاعرانه‌اش که ارزش‌های انسانی را از منظری واقع‌گرایانه تفسیر می‌کرد، مورد تایید قرار گرفت.  یوجنیو مونتال در ۸۴ سالگی در ۱۲ سپتامبر ۱۹۸۱ در میلان ایتالیا چشم از جهان فروبست.

### سبک ادبی

به گفته نویسنده ایتالیایی ایتالو کالوینو در کتاب La bufera e altro (۱۹۵۶) که مونتالها "بهترین کتاب برآمده از جنگ جهانی دوم" نامیده است یکی از معماران اصلی شعر مدرن ایتالیایی در دهه ۱۹۲۰ است. مونتال در کار خود بر معضلات تاریخ مدرن، فلسفه، عشق و هستی انسان تمرکز کرد و در کار خود تلاش کرد تا بیان خود را به مسیرهای جدید سوق دهد و اسطوره‌های جدیدی خلق کند.

ورود مونتاله به صحنه ادبی با Ossi di seppia  بود اثری که به سرعت به عنوان یک کلاسیک ایتالیایی لقب گرفت، این اثر به جهت سرزمین لیگوریا (سرزمینی که او در آن پرورش یافت) اهمیت دوگانه داشت، زیرا او یک  گفتمان ادبی را غالب و هم آن را مختل کرد. آثار او، در حالی که با روح لیگوریا طنین‌انداز بود، یک واگرایی لایه‌ای را به نمایش گذاشت که با کاوش مدرنیستی متمایز او در زبان، احساسات و خود مشخص شد.

کمک‌های مونتال به ادبیات لیگوریایی پویایی پیچیده‌ای را به همراه داشت – آثار او به‌عنوان رشته‌ای در هم تنیده در بافت منطقه‌ای پدیدار شد، اما به‌عنوان نمادی از صدای فردگرایانه‌اش نیز متمایز شد.

شعر مونتال، به ویژه واژگان، سبک و تصاویر او، از دانته آلیگیری همکار ایتالیایی الهام گرفته شده است، اما مونتال از آثار شاعر قرن چهاردهم، چیزی از خود خلق کرد که بسیار مدرن بود. آثار مونتال سرشار از رمزهای مخفی است که با یک معشوقه گمشده صحبت می‌کند. مونتال با آثار دشوار، بدبینانه و درون‌نگر اولیه‌اش، به طور سطحی با هم‌عصرانش جوزپه اونگارتی و سالواتوره کوازیمودو، نمایندگان هرمتیک در شعر، ارتباط داشت. این اصطلاح به طور ساده به شعری مبهم و دشوار اشاره می‌کند که در آن نمادها و تصاویر ذهنی هستند و کلمات دارای قدرت تلقین عاطفی هستند.

مونتال نیز مانند پیکاسو که می‌گوید "من جستجو نمی‌کنم، پیدا می‌کنم" گفت: "من در جستجوی شعر نمی‌روم. منتظرم تا شعر به دیدارم بیاید." سبک او زبان باستانی را با اصطلاحات علمی و عبارات محاوره آمیخته کرد. ایتالو کالوینو گفته است: «مونتال شاعر دقت، انتخاب‌های واژگانی موجه بود. شعر مونتال به "تضاد بین ظلم شفاف و بی‌رحمانه و احساس بسیار ناب عشق" خیانت می‌کند.

عصر ادبی مونتال اگرچه با جنبش گسترده مدرنیسم همراه بود، جنبشی که به دنبال رویکردی منحصربه فرد و جدید به هنر بود با تأکید بر اهمیت فناوری و عدم جهت‌گیری در مقایسه با نحوه تولید و درک هنرهای قبلی، اما مدرنیستی که مونتال در آثارش استفاده کرده عمدتاً بر نقش «اشیا» تمرکز می‌کند.( با حدس و گمان در مورد اشیایی، مانند استخوان‌های سگ ماهی، خواننده می‌تواند منظور نویسنده را در سطح ثانویه درک کند).

اگر شعر مدرن ایتالیایی از شعر در سایر زبان‌های اروپایی عقب نمانده است بدون شک مدیون دستاوردهای مونتال به آزمایش فرم‌ها و تکنیک‌های جدید و ایجاد یک واژگان جدید میباشد، و از آنجایی که یک انقلاب در فرم و تکنیک تقریباً همیشه متضمن یا مستلزم یک انقلاب متناظر در روح و دیدگاه است، مونتال بدون اینکه نقش پیامبر یا واعظی را به خود اختصاص دهد از این نظر که بهتر از هر شاعر ایتالیایی دیگر در عصر خود، وضعیت دشوار معنوی و فکری را تفسیر کرده است، موقعیت منحصر به فردی دارد.

مونتال همراه با جوزپه اونگارتی و سالواتوره کوازیمودو، اغلب به عنوان یکی از بنیانگذاران مکتب شعری معروف به هرمتیک، گونه‌ای ایتالیایی از جنبش نمادگرایی فرانسوی نامیده می‌شود. او تحت تأثیر نمادگرایان فرانسوی مانند استفان مالارمه، آرتور رمبو و پل والری قرار گرفت و سعی کرد تجربیات خود را از طریق تلقین عاطفی کلمات و نمادی از معنای کاملاً ذهنی منتقل کند. مونتال اما خود را جزئی از مکتب هرمتیک نمی‌دانست و حتی وجود آن را زیر سوال می‌برد. او در مقاله‌اش «بیایید درباره هرمتیک صحبت کنیم» نوشت: «من هرگز عمداً سعی نکرده‌ام مبهم باشم و بنابراین، با فرض اینکه باشم، باز هم صلاحیت صحبت کردن درباره‌ی هرمتیک فرضی ایتالیایی را ندارم».

**پیوندهای پاک نشدنی بین هنر کلام و سرزمین‌هایی که از آن سرچشمه می‌گیرند**

ترجمه از سایت: https://www.byarcadia.org/post/eugenio-montale-and-his-literary-landscapes

هیچ نویسنده و شاعری نیست که زبان آثارش متاثر از زادگاهش نباشد و مونتال نیز مانند بسیاری از ادیبان جهان از این تاثیر به عنوان ظرفی از ارزش‌ها و نمادها در اشعارش بهره برد به ویژه در Ossi di seppia که به یکی از کلاسیک‌های شعر معاصر ایتالیا تبدیل شد و به عنوان شاعری عمیقاً بدیع و تجربی مورد استقبال قرار گرفت.

نکته اساسی شعر اولیه او در Ossi di seppia در این است که لنز شاعرانه مونتال به شدت بر چشم‌انداز ساحلی لیگوریا و خشکی آن تمرکز می‌کند، در این مجموعه او بدبینی تلخ دوران پس از جنگ را بیان می‌کرد، و از نمادهای ساحل متروک و صخره‌ای لیگوریا برای بیان احساسات خود بهره برده است. او با تبدیل صخره‌های ناهموار، دریاهای پرتلاطم، و تاریخ دریایی منطقه زادگاهش به یک زمین نمادین به موضوعات گذرا، انزوا، و جستجوی انسان برای معنا می‌پردازد، تصویری غم‌انگیز از جهان به عنوان یک بیابان خشک، بایر و متخاصم که بی‌شباهت به T.S. سرزمین بایر الیوت نیست که الهام بخش بهترین شعرهای اولیه مونتال بود.

مونتال همراه با جوزپه اونگارتی و سالواتوره کوازیمودو، اغلب به عنوان یکی از بنیانگذاران مکتب شعری معروف به هرمتیک، گونه‌ای ایتالیایی از جنبش نمادگرایی فرانسوی نامیده می‌شود.

در درون Ossi di seppia ، مونتال اغلب بین توصیف‌های خاطره‌انگیز محیط لیگوریان و بررسی‌های درون‌نگر روان خودش می‌رقصد. کوتل ماهی، یک موتیف تکرارشونده در مجموعه، مضمون دوگانگی را در بر می‌گیرد و لحظات زودگذر زندگی و جوهره پایدار در زیر سطح را نشان می‌دهد. این دوگانگی بازتاب کاوش مونتال از شرایط انسانی است، جایی که ماهیت گذرا هستی با هسته‌ای عمیق‌تر و تغییرناپذیرتر همزیستی می‌کند. مونتال از طریق آمیختگی طبیعت و خود، دیالوگی ایجاد می‌کند که فراتر از سواحل لیگوریا طنین‌انداز می‌شود و خوانندگان را دعوت می‌کند تا با «وجود» خود، با عمیق‌ترین دورنیات خود روبرو شوند.

تسلط مونتال در توانایی او در آمیختن زیبایی بیرونی لیگوریا با پیچیدگی‌های تجربه انسانی نهفته است. مناظر او تبدیل به رگ‌های احساس می‌شود، که منعکس کننده تنهایی و پرسش وجودی است که در سفر زندگی او نفوذ می‌کند. در حالی که

او در زمین لیگوریا حرکت می‌کند، ابیات مونتال هم به عنوان یک سفرنامه شاعرانه و هم به عنوان یک دفتر خاطرات درونی عمل می‌کند و ملموس و ناملموس، دیده و احساس را یکی می‌کند. از طریق این ترکیب، مونتال جایگاه خود را نه تنها به عنوان یک پیشگام ادبی، بلکه به عنوان یک مفسر رابطه پیچیده بین طبیعت، خود و تجربه جهانی انسانی تثبیت می‌کند. مونتال در این اثر دریچه‌ای جذاب برای ادغام خود و محیط فراهم می‌کند و خوانندگان را دعوت می‌کند تا به اعماق جذابیت ساحلی لیگوریا و دنیای درونی شاعر نگاه کنند. تأثیر متقابل شاعرانه بین منظره و احساس در این اثر به عنوان گواهی بر ارتباط بی‌زمان بین طبیعت و آگاهی انسان طنین‌انداز است.

مناظر لیگوریا، با ترکیبی متمایز از هوای مملو از نمک، بادهای بی‌وقفه، و زمین‌های خشک، نه تنها به عنوان پس‌زمینه فیزیکی منطقه عمل می‌کند، بلکه عمیقاً با ملیله‌های موضوعی ادبیات آن در هم آمیخته می‌شود. این تعامل مونتال و محیط زیست نه تنها هویت ادبی لیگوریا را حک کرد، بلکه پیوندهای پاک نشدنی بین هنر کلام و سرزمین‌هایی را که از آن سرچشمه می‌گیرند را نیز روشن کرد.

مونتال این آمیختگی هنر کلام و سرزمین لیگوریا را در Meriggiare pallido e assorto ادامه داد که به وضوح جوهر چشم‌انداز لیگوریا را در بر می‌گیرد و در عین حال مضامین دریا و خشکی مشخص منطقه را در هم می‌آمیزد. او این شعر را در سال ۱۹۱۶ زمانی که تنها بیست سال داشت سرود که می‌توان آن را به‌عنوان «ظهر، رنگ پریده و جذب‌شده» ترجمه کرد، که گواهی بر توانایی مونتال در به تصویر کشیدن تأثیر متقابل بین دنیای طبیعی و آگاهی انسان است. این شعر که در منظره خشن و غرق آفتاب لیگوریا می‌گذرد، با تصویری واضح از یک خورشید ظهر آغاز می‌شود. کلمه "meriggiare" معانی ظهر و گرمای سوزان را به همراه دارد و بلافاصله فضای خشک نیمروز لیگوریان را ایجاد می‌کند. مونتال زمین را به عنوان "pallido" (رنگ پریده) توصیف می‌کند، یک کلمه انتخابی که روشنایی خورشید را با کیفیت سفید و متروک زمین پیوند می‌دهد.

در این شعر نمی‌توان اهمیت چشم‌انداز لیگوریان را نادیده گرفت که هم به عنوان پس‌زمینه و هم به عنوان سوژه مرکزی عمل می‌کند. خشکی لیگوریا، با صخره‌های برهوت و خورشید نابخشودنی‌اش، به بوم نقاشی تبدیل می‌شود که مونتال عواطف و بازتاب‌های وجودی‌اش را روی آن نقاشی می‌کند. زمین، همانطور که در شعر توضیح داده شده است، تقریباً غیرقابل مهمان‌نواز به نظر می‌رسد، و بازتاب احساس انزوا و بیگانگی است که اغلب آثار مونتال را فرا می‌گیرد. حضور دریا، موتیفی تکرارشونده در شعر مونتال نیز در این شعر قابل توجه است. در بافت لیگوریا، دریا منبع زیبایی و بی‌رحمی است. این تضاد آشکاری با سرزمین خشک و آفتاب سوخته ارائه می‌دهد، اما همچنین نمایانگر وسعت و رمز و راز هستی است.

> این اثر بر نقش چشم‌انداز لیگوریان به عنوان اینه‌ای برای دنیای درونی شاعر تأکید می‌کند. سختی زمین به بازتابی از منظره احساسی خود مونتال تبدیل می‌شود.

دریا با امواج بی‌امان خود، تجسم گذر بی‌وقفه زمان و نیروهای بی‌وقفه‌ای است که وجود انسان را شکل می‌دهد. این اثر بر نقش چشم‌انداز لیگوریان به عنوان اینه‌ای برای دنیای درونی شاعر تأکید می‌کند. سختی زمین به بازتابی از منظره احساسی خود مونتال تبدیل می‌شود. شعر حس تنهایی و درون‌نگری را برمی‌انگیزد و پرسشگری وجودی خود شاعر را بازتاب می‌دهد. در بیت پایانی شعر، مونتال تصویری چشمگیر و غیرمنتظره را معرفی می‌کند: "cocci aguzzi di bottiglia" این **"تکه‌های تیز شیشه"** تضاد شدیدی با منظره غرق آفتاب و خشکی دارد که آنها مفهوم "همبستگی عینی" را نشان می‌دهند در واقع آنها با تاکید بر خشن بودن محیط لیگوریا، نت خطر و ناراحتی را وارد صحنه می‌کنند. خرده‌های شیشه‌ای تیز را می‌توان نمادی از خطرات و دشواری‌های پنهانی دانست که اغلب در زیر سطح لحظات به ظاهر آرام پنهان می‌شوند، حتی برای مردی که در انزوای کاوش درونگرایانه هستند؛ آنها بیانگر این ایده هستند که حتی در لحظات درون‌نگری و تفکر، ممکن است عناصری از درد و ناراحتی وجود داشته باشد. شاعر همان‌گونه که در اندیشه‌های خود غرق می‌شود، به تندی وجود نیز به شدت آگاه است، در واقع مونتال در این بیت پایانی به خواننده یادآوری می‌کند که حتی در لحظات سکون و تأمل، تیزبینی در زندگی وجود دارد که نمی‌توان آن را نادیده گرفت، و این یادآور چالش‌ها و عدم قطعیت‌های همیشه حاضرست که وجود ما را شکل می‌دهد.■

منابع

https://en.wikipedia.org/wiki/Eugenio_Montale
https://www.poetryfoundation.org/poets/eugenio-montale
https://www.byarcadia.org/post/eugenio-montale-and-his-literary-landscapes

# نظری و گذری بر کتاب «انتخاب سوفی»

نویسنده «ویلیام استایرن»؛ «اکرم حسینی‌نسب»



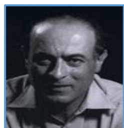
**ترسیم مرگ انسانیت**

رمان انتخاب سوفی انتخاب بین دو مرگ است.
انتخاب مادری برای دیرتر مردن یکی از دو فرزندش و یا انتظار کشیدن برای مرگ توسط نازی‌هاست.
خواندن کتاب هشتصد صفحه‌ای انتخاب سوفی با نثری شاعرانه و درخشان مدت‌ها ذهن را درگیر می‌کند و شاید تلنگری باشد برای اندیشیدن به مولفه‌هایی چون مرگ، هستی، شر و ظلم که نمودش را با وضوح بیشتر و با مفاهیم متفاوتی پیش چشم ما قرار می‌دهد. و البته به ناتوانی بشر در مقابل مفهوم شر که جامعه‌ی انسانی را در برگرفته و هیچ دورانی از تاریخ بشر خالی از آن نبوده را یادآوری می‌کند.
ایجاد سوال در بخشهایی از متن که معیاری‌ست برای انتخاب یک کتاب خوب، ما را به ادامه‌ی خوانش این رمان درخشان ترغیب می‌کند.
و پاسخ نیافتن برای پرسش‌هایی از جنس تعیین مرز بین انسانی‌زیستن و نغلطیدن در رفتارهای حیوانیی چون شهوت قدرت و نژادپرستی را تا همیشه با ما همراه می‌کند.
این رمان جذاب و تامل‌برانگیز که برنده جایزه بهترین رمان در آمریکاست مدت‌ها در آمریکا و روسیه و لهستان ممنوع بوده است. "ویلیام استایرن" بسیار هنرمندانه جنایت‌های هولوکاست را در این رمان نشان خوانندگان داده است.
نسل‌کشی و اردوگاه‌های مخوف و کوره‌های آدم‌سوزی که حتی تصورش می‌تواند برای بسیاری آدمها سخت باشد، تجربه‌ی طاقت‌فرسای فروپاشی نجات‌یافتگان معدودِ آشویتس را همراه داشته است. و سایه‌ی تیره و تاریکی را تا نسل‌های بعدی از جنگ‌جهانی دوم روی سر بشر افکنده است .
سایه‌ای که لحظه‌ای زیستن در چنان کشتارگاه‌هایی را دشوار می‌نمایاند . "انتخاب سوفی" شاهکار ویلیام استایرن است که در سال ۱۹۹۹ به فهرست صد رمان برتر قرن بیستم راه یافته است. از روی این کتاب تأثیرگذار که یکی از بهترین و موفق‌ترین آثار ادبی در زمینه هولوکاست است فیلمی هم با این نام ساخته شده که نقش شخصیت اصلی داستان سوفی را "مریل استریپ" بازی کرده است.

این کتاب با ترجمه افشین و آرش رضاپور توسط "نشر هنوز" منتشر شده است.
هولوکاست ( تصفیه نژادی ) یا نسل‌کشی، همان مرگ انسانیت است یا رد کردن اختیار نوع بشر در پاسداشت انسانیت. و به قهقرا کشاندن معنای زندگی انسانی است.
سوفی یک دختر مسیحی کاتولیک است در کشور لهستان که پدرش یک استاد دانشگاه ضد یهود بوده است و ماجراهایی که از عِقب شروع جنگ و مقاله‌هایی که پدر می‌نوشته در مخالفت با یهود سرنوشت سوفی را تغییر می‌دهد و تظاهر سوفی با موافق بودن روش پدر و کشته شدن پدر و همسرش و گرفتار شدن خود و فرزندانش در اردوگاه‌های نازی‌ها و بحران‌های پس از خلاصی از آشویتس، رمانی منحصربفرد را به مخاطبان عرضه کرده است.
نثر زیبا و زبان پُرکشش این رمانِ مهمِ "ویلیام استایرن" خوانش آن را برای خوانندگان بسیار لذت‌بخش می‌کند. انتخاب سوفی داستان برجسته کردن رنج یک زن است در قضیه هولوکاست و فردیت بخشی به یک نقش و شخصیت در عوض محوریت قرار دادن ظلم عمومی‌ست که مخاطب را متوجه اهمیت تک تک افراد بشری می‌کند که هر کدام دنیایی را می‌سازند.

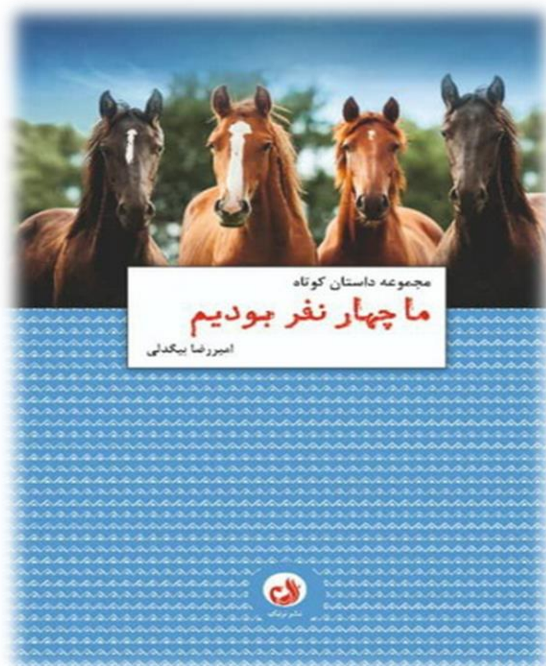



این رمان اثری کلاسیک مدرن است که سه شخصیت محوری دارد به نام‌های استینگو، رمان‌نویسی خوش‌ذوق و ناتان که همسایه استینگو است و گرفتار بیماری روحی خطرناک و سوفی که معشوقه ناتان است و از معدود نجات‌یافتگان آشویتس است. ویلیام استایرن ماهرانه ماجرای زندگی این سه شخصیت را در لایه‌های داستانی پر کشش نشان می‌دهد و هر بار شگفتانه رازهایی از سرگذشت این کاراکترها را پیش چشم خواننده آشکار می‌کند. و هر بار مخاطب را در بهتی از ماجراهای تودرتوی جامعه بشری فرو می‌برد که اسیر و گرفتار تاب‌آوری و قرار گرفتن اجباری در مدار زندگی پُرملال هستند. انسان‌هایی که گرفتار رنج‌های متعددند و گویی هیچ مفری از آنها نیست و با پایان یافتن مشکل و دردی، دردی دیگر آغاز می‌شود و خود را به شکلی دیگر به آدمی تحمیل می‌کند. ■



# درباره کتاب «ما چهار نفر بودیم»

## نویسنده «امیر رضا بیگدلی»؛ «رضا عابد»




متن سخنرانی رضا عابد، نویسنده و منتقد ادبی، در تاریخ نهم آبان ماه سال چهارصد و دو در خانه فرهنگ گیلان درباره‌ی کتاب «ما چهار نفر بودیم» به قلم امیررضا بیگدلی

با درود خدمت عزیزان حاضر در این دیدار فرهنگی. خوشحالم که در جمع صمیمی شما هستم و خوشحالم که می‌خواهم یک بار دیگر درباره‌ی یکی دیگر از کتاب‌های امیررضا بیگدلی صحبت می‌کنم. قبل از هر چیز می‌خواهم از او بگویم از ممارست او، از نوع نگاه او، از کنش‌مندی و کلنجاری که با داستان و نوشتن می‌رود. او داستان‌هایش را بسیار ساده و سر راست می‌نویسد و این امر همیشه من را به این صرافت می‌اندازد که به او بگویم: تو سر تیغه‌ی چاقو ایستاده‌ای، زیرا ساده‌نویسی و پیش گرفتن رفتار سهل و ممتنع با زبان، همیشه خطرات خودش را دارد. اما او همواره پیروزمند از این وادی عبور کرده؛ همان‌طور که در عرصه جهانی ریموند کارور. یعنی وقتی ما سطح داستان را می‌بینیم، معناهای ذهنی را هم در آن درک می‌کنیم. لایه‌مندی‌ها را هم درک می‌کنیم. وقتی داستان‌های بیگدلی را می‌خوانیم، می‌بینیم او به بن‌مایه‌های خیلی خوبی اشاره دارد. اگر عشق، مرگ و جاودانگی را از ژان راسین [یکی از درام‌نویسان برتر قرن هفدهم فرانسه] به امروز پرتاب کنیم، یا به عبارت دیگر از کلاسیسیسم به امروز برسیم همواره این سه عنصر وجود داشته‌اند و در کارهای بیگدلی نیز این سه عنصر تلالو دارند. شخصیت‌های داستان‌های امیررضا بیگدلی همواره درگیر این مسائل هستند؛ درگیر عشق‌اند، درگیر مرگ و درگیر جاودانگی هستند. شخصیت‌های داستانی او درگیر تنهایی هم هستند. شخصیت‌های داستانی او در مرز ترس و دلهره مانده‌اند. او با باریک‌بینی خاصی اینها را دنبال می‌کند. در داستان «شجره‌نامه:» که یکی از بهترین داستان‌های او در این کتاب است می‌بینیم که چگونه او، این بن‌مایه‌ها را به هم پیوند می‌زند. تنهایی انسان معاصر را می‌ریزد روی دایره و درعین حال با همان امر تنهایی به عنصر فراموشی هم می‌پردازد و این فراموشی که با یک شخصیت شروع شده به فراموشی جمعی همه ما تبدیل می‌شود. یعنی اینکه پیوند مستحکمی در داستان ایجاد می‌شود و متن صدای خودش را در جستجوی مخاطب بلند می‌کند. اگر دلوز [ژیل دُلوز فیلسوف معاصر فرانسوی که از متفکرین جریان پسامدرنیسم محسوب می‌شود.] می‌گوید ما در ادبیات قلمروزدایی داریم. یعنی دال‌ها بر مدلول خود دلالت نمی‌کنند، بلکه دال‌ها به هم پرتاب می‌شوند. این را ما در متن‌های امروزی می‌بینیم، نشان از یک کارکرد ویژه در نوشتن دارد تا به آن لکنت زبانی برسد. واژه لکنت زبانی را دلوز برای ایجاد یک موقعیت داستانی به کار می‌برد و آن لکنت زبانی یعنی آن هرج و مرجی که در زبان داستان و لاجرم متن پیش رو به وجود می‌آید که در نمونه‌ی مشخص دلوز به مسخ کافکا اشاره می‌کند و می‌گوید گرگوار سامسا آن را به نمایش می‌گذارد. این لکنت زبانی را به شکلی در «شجرنامه» می‌توان دید که در گفتگوها تکرار می‌شود: حشرنامه و از همین تکرار حشرنامه است که به گزاره‌هایی می‌رسیم که فاقد معنا هستند و همین فقدان معنا ما را هدایت می‌کند به همان بحث بحران در سطح و عمق داستان که کلاف سردرگم است و اتفاقاً عنوان یک داستان از بهرام صادقی هم هست که یکی از بهترین داستان کوتاه‌های ایران است. شخصیت اصلی داستان می‌رود در عکاسخانه و نمی‌تواند عکسی را که در آن‌جا گرفته، بگیرد. هم عکاس و هم شاگرد او و هم خود کسی که مورد شناسایی بود, نمی‌توانند عکس را شناسایی کنند و داستان در پرتاب دال‌ها به همدیگر معطل می‌ماند و متن باز شکل می‌گیرد. این مورد را ما در داستان «شجره‌نامه» بیگدلی هم بین مادر و فرزند

می‌بینیم که بحران را وارد داستان می‌کنند و نمی‌توانند به هیچ توافقی برسند. در فیلم جدایی نادر از سیمین یک گزاره‌ای هست که خیلی زیباست؛ آنجایی که شخصیت زن فیلم به شخصیت مرد فیلم می‌گوید: اصلا این می‌دونه تو پسرشی؟ جواب می‌شنود: من که می‌دونم اون پدرمه.

در داستان بیگدلی هم تلاش فرزند بر مبنای همین دانستن شکل گرفته است با مادری که فراموشی دارد و می‌خواهد با او به مفاهیم مشرک برسد که نمی‌تواند. فرزند یک حرفی می‌زند و مادر یک حرف دیگر و ماجرا کش پیدا می‌کند و این همان متن گشوده است. همان دال‌هایی‌ست که به سوی مدلول خود نمی‌نشینند، بلکه به هم پرتاب می‌شوند و الی آخر. از این منظر بقیه داستان را می‌شود به دلخواه مخاطب نوشت و همان بقیه داستان به نوعی در «یک حبه قند» خودش را نشان می‌دهد و این پیش درآمد آن است و اگر به همین سیاق پیش برویم آیا بعد از «یک حبه قند» نمی‌شود یک داستان دیگر نوشت؟ به یقین می‌شود و این همان ویران‌سازی ادبیات و داستان‌نویسی است. وقتی ما می‌گوییم متن جدی آن است که خود را ویران کند. همین می‌شود. حال چرا متن خودش را ویران می‌کند؟ چون استمرار دارد و دایم در پرسشگری به سر می‌برد. ادبیات که نمی‌خواهد پاسخ بدهد. و دنبال هیچ پاسخی نیست و اتفاقاً یکی از ممیزه‌هایش با فلسفه همین است. فلسفه عزم خودش را در پاسخ دادن می‌داند. فلسفه بعد از هستی‌شناسی به شناخت‌شناسی و معرفت‌شناسی و بعد از آن به زبان و بعد از زبان چرخش‌های زیادی کرد. ولی باز آبشخور فلسفه بعد از جدایی از اسطوره همواره دنبال ایقان بود و یافتن پاسخ. می‌خواهد پاسخ پیدا کند. اما ادبیات نه. ادبیات با تمام مفارقت و دوستی که با فلسفه دارد همواره روی این تاکید دارد و می‌گوید که من پرسش می‌کنم. پرسش پشت پرسش و همین پرسش‌هاست که متن را باز نگه می‌دارد. همین پرسش‌هاست که برای ما لکنت زبانی به همراه می‌آورد. ما در زبان که اصل و اساس کار ماست روی سه عنصر مکث می‌کنیم. ویتگنشتاین می‌گوید: «حد جهانم، حد زبانم»، ما روی همین مکث می‌کنیم و انگشت می‌گذاریم که چه می‌گوییم، چه اجرا می‌کنیم و در نهایت چه چیز تغییر می‌کند و این تغییر همان آنی‌ست، همان شهدی‌ست که ادبیات برای ما می‌سازد. وظیفه داستان ساختن "آن" است و همین "آن" داستانی است که شخصیت اصلی داستان روایت را بر می‌سازد و از این منظر مرگ را بر تمام داستان مستولی می‌کند تا در داتسان«ما چهار نفر بودیم» چهار نفر بشوند دو نفر و دو نفر در انتظار مرگ بمانند که شالوده کار است و این در انتظار مرگ بودن همان تم اصلی است که داستان را برای متن گشوده و باز پیش می‌برد. به گفتگوهای آخر داستان توجه کنیم که بین عماد و راوی صورت می‌گیرد گفتگوهایی هستند باز و ناتمام. این دیالوگ ها من را یاد «مرگ ایوان ایلیچ» تولستوی می‌اندازد که یکی از نیرومندترین داستان‌های جهان است. آنجا مرد داستان دارد با مرگ چانه می‌زند؛ با یک دست دارد مرگ را پس می‌زند و با دست دیگر پیش می‌کشد و خود را بر دایره می‌ریزد. در داستان «ما چهار نفر بودیم» هم عماد حرف می‌زند و خودش را عریان می‌کند و راوی این گزاره‌ها و حرف‌ها را می‌برد تحویل همسرش می‌دهد و با زبان بی‌زبانی می‌گوید: من که خود بیمارم و سرطان دارم با این موارد و تباهی هم که دامن دوستان من را گرفته، آشنا شدم و این زیبایی کار است، همان تعلیق یا اپوخه‌ی هوسرل.[ادموند هوسِرْل، از فیلسوفان آلمانی-اتریشی مهم و تأثیرگذار سده بیستم و بنیانگذار پدیدارشناسی بود.]

یکی دیگر از بن‌مایه‌های پرداخته شده در این کتاب بحث سترونی یا عقیم بودن است. این سترونی را می‌بینیم که به زیبایی تعمیم می‌یابد به کل جامعه با بیان‌های ساده‌ای که می‌سازد و معناهای زنده‌ای که ما از طریق بیان استعاری می‌گیریم. در جایی هندوانه به سبب دربسته بودن نماد می‌شود و آن بت‌وارگی به اصطلاح مارکس، که فیتی‌شیسم کالا تعبیر شده است رخ می‌دهد و همه چیز انگار دارد کالایی می‌شود؛ انسان کالاست، نوزاد کالاست و پاساژ آخر داستان زن که نوزاد را بغل کرده و در عقب ماشین نشسته است، جمله سردی را به زبان می‌آورد. فقط می‌گوید: چه بوی خوبیه این بوی نوزاد. این جمله کوتاه و سردی است نسبت به گفتگوهای دیگر داستان و آن همه له‌له زدن برای بچه‌آوری. خیلی جمله کم‌جانی است. انگار هیچ شعفی در کار نیست و غزلی در نتوانستن شکل گرفته است و تازه بدترین وجه قضیه در داستان این است که بچه یک‌روزه است و سایر تمهیدات به آن نمی‌خورد و از این زاویه طنز شکل می‌گیرد. نوزادفروش طلب گروه خون برای تراز کردن بچه می‌کند و این در حالی‌ست که نوزاد همان‌جا متولد شده و لاجرم گروه خونش مشخص نشده. این طنزهایی که شکل می‌گیرد به صورت ابهام است. دورویی یا جهل جعلی؛ مثلا طرف را می‌برند برای اعدام. یکی به او می‌گوید: فردا همدیگر را می بینیم. یک جوری وارونه خوانی.

همین است. این صورت بیهوده‌ای که در داستان‌های مجموعه شکل گرفته است. این بیهودگی خیلی زیباست. در

تمام این داستان‌ها ما آن را می‌بینیم. پیرزنی را که مادر راوی است در داستان «یک حبه قند» شاهدیم. در شرف موت است. فراموشی هم دارد اما دنبال خسروخان است. اسم شوهرش که خسروخان نیست. خسروخان پدرش است. چرا دنبال خسروخان است؟ تعبیرهای زیادی را می‌شود برایش ارائه داد و از تروما می‌شود سخن گفت و حتی بحث مقایسه را پیش آورد. شاید در جستجوی شجره‌نامه‌اش است. و ماجرای ایستادن خسروخان روی پل صراط که نویسنده با طنازی به آن پرداخته است. حالا بماند همه سوال‌هایی که در ذهن مخاطب شکل می‌گیرد. آیا آسیب دیگری نیست؟ ترومایی؟ زن به خسروخان بیشتر از شوهر فوت شده‌اش علاقه نداشته؟

اینهاست. همین نگفته‌ها. لایه‌های زیرین داستان هستند که به قول رولان بارت نگاه ما را از جنبه‌ی استادیومی (کلی‌نگری) به بحث پونکتوم (خال ریز، شکاف) می‌کشاند. بارت معتقد اس که نگاه نباید کلی نگر باشد بلکه باید متوجه آن خال ریز و آن شکاف باشد. این توصیه اوست که نکاهی دیگر است و این زیباست.

یعنی ذهن خواننده معطوف به لایه‌های دیگر باشد و اینها است که سبک و سیاق را می‌سازد. اینها زبان داستان را می‌سازند. به قول آنتونی برجس [داستان‌نویس، آهنگساز و منتقد ادبی بریتانیایی] وقتی شما در موسیقی کلید لا را فشار می‌دهید یا کلید می را فشار می‌دهید باید در کنار آن صداهای دیگر را هم جستجو کنید که خفیف‌تر بیرون بزند تا این ترکیب سبک و سیاق بشود. در ادبیات و داستان‌نویسی هم همین است، ادغام صداها. از همین سبک و سیاق از منظری می‌شود به چند صدایی رسید. تشخص کار نویسنده این است که وقتی شما چیزی را می‌نویسید در یک ترکیب، چند صدایی می‌شود. نه که خود نویسنده مثلا در اینجا امیررضا بیگدلی با اشراف به این کار یا عمداً این کار را کرده باشد. نه. اینها را منتقد تشخیص می‌دهد. حالا تا اینجا حُسن کار بیگدلی را گفتم. همین‌جا به ذهنم رسید یک ایرادی را هم بگویم چون خیلی کارهای ایشان دیالوگ محور است، در اینجا یک جری همیشه وارد است و آن هم: چرا اینقدر دیالوگ‌ها یک‌صدایی هستند و همه مثل هم حرف می‌زنند. من همیشه به این موضوع حساس بودم و همین جا هم بگویم ما هنوز باید دیالوگ‌نویسی را با غلامحسین ساعدی دوره کنیم با آن دیالوگ‌های درخشانش. در همین داستان که ما به آن پرداختیم مادر و خود شخصیت اصلی که پسر باشد یک جور حرف می‌زنند. یک تعداد واژه‌های مشخص را به کار می‌برند که من این امر را نمی‌پسندم. می‌گویم: کاش یک آب شسته‌تر رفتار می‌شد. دیالوگ‌نویسی درست خیلی هنر می‌خواهد. دیالوگ نویس‌های بزرگ ما اول از همه ساعدی است که با فاصله‌ی زیاد از بقیه به سر می‌برد و بعد احمد محمود. اینها دیالوگ‌نویس‌های بزرگی بودند در ادبیات ما. یعنی همواره روی لحن‌ها و موقعیت افراد دقت می‌کردند اما خب بیگدلی کار را خوب درآورد. چون آن مضمون و محتوا چربش داشت. خط سیر داستان خوب پیش رفت و ما را کشاند و برد آنجاهایی که ما باید می‌رسیدیم که این را در هر شش داستان می‌بینیم. من اقبال این را داشتم که برای امیررضا بیگدلی درکتاب خودم نقدی را بیاورم. اتفاقاً بخشی از آن را می‌خوانم که درباره کارهای پیشین بیگدلی است. یک فرازی از آن را می‌خوانم که به نوعی پناه بردن به آن ایده‌ی فریدوی است و درکتاب "تمدن و ملامت‌های آن" فروید در صفحه‌ی ۳۵ آورده شده است. که اصل مطلب این است که سرشت خود ما امکانات سعادتمان را محدود می‌کند. چون یکی از پسنده‌های امیر بیگدلی این است که دنبال سعادت باشد و اخلاقی رفتار کند. او نویسنده‌ای‌ست که پیام را مشخص می‌کند. بیشتر داستان او من‌روایتی است، انگار خودش حضور دارد و رفتارهای اخلاقی را توصیه می‌کند. به هرحال در کل داستان‌ها ما یک پیام اخلاقی مستتر را شاهدیم. فروید در همان کتاب که در نقد من هم به عنوان فاکت آورده شد می‌گوید: رنج از سه جهت ما را تهدید می‌کند. یکی از طرف جسم خودمان که محکوم به تلاش و استعداد است. بسیاری از شخصیت‌های نویسنده درگیر این رنج هستند. عماد شخصیت داستان «ما چهار نفر بودیم» جسم فرسوده‌ای دارد. سترونی در بسیار از داستان‌ها هست و همچنین فراموشی. فروید به عامل درد و ترس هم اشاره دارد که نشانه‌های خطرند و انسان راه گریز ندارد و همواره از طرف نیرویی بر ما چیره و بی‌رحمانه ما را مورد حمله قرار می‌دهد. که این هم نمود خود را در کارهای بیگدلی نشان می‌دهد. سرانجام بحث رابطه ما با دیگران است که تبلورش زیاد است حال این توجه به دیگری چقدر می‌تواند گسترش یابد بحث می‌طلبد. آیا مثلاً به طرح و شعار لویناس [امانوئل لویناس؛ فیلسوف یهودیِ فرانسوی] می‌رسد؟ که می‌گفت: من گروگان دیگری هستم یا آن دیگری که آرتور رمبو بر زبان می‌آورد که من، دیگری هستم و اُکتاویو پاز روی آن انگشت گذاشت. بیایید زیاد بعد فلسفی بهش ندهیم. هر چه هست این دیگری و زندگی کردن با دیگران برای نویسنده خیلی مطرح است. می‌بینیم که در یکی از داستان‌ها تلاش پیرزن و زن جوان را برای تفاهم رسیدن درک دیگری. که خیلی داستان خوب پیش می‌رود. بدون شعار دادن و اضافه حرف زدن. این مفهموم را بسیار عالی می‌رساند. فروید در همان کتاب و سطرهای بعدی اشاره دارد که برای انسان با توجه به این رنج چیزی جز عزلت خود خواسته نمی‌ماند که نزدیک‌ترین محافظت در برابر رنجی‌ست که از رابطه با دیگران ممکن است حاصل شود. این نگاه فروید است و انگار در همین داستان‌ها ما همان عزلت را می‌بینیم. آن رنج را می‌بینیم. اما این رنج هیچگاه رنجی نیست که مثلاً

داستایفسکی‌وار بیاید سوفیا را وادار کند برای شعار دادن: که برو زمین خدا را بوسه بزن. دوستان حاضر می‌دانند که تم اصلی کارهای داستایفسکی رنج است. اما این رنج مستتر در داستان‌های بیگدلی با آن رنج فرق دارد. این عزلت است. نوعی گوشه گرفتن است. برای همین می بینیم شخصیت‌های داستان‌ها به یک نوع عزلت می‌رسند. شخصیت‌ها در ناتمامی خودشان انگار دنبال آن عصیانی نیستند که ما مثلاً در کامو می‌بینیم. کامو می‌گوید عصیان بکن در مقابل پوچی، ما این عصیان را نمی‌بینیم به هر حال نگاه نویسنده است و این نگاه را می‌اندازد و این را ما در جای جای کارها می‌بینیم

بحث دیگری که در رابطه با کارهای جناب بیگدلی هست و علاقه‌مندم دنبال کنم همان بحث آگاهی‌بخشی است. درست است که ایشان دست‌مایه‌های خودش را از پیرامون می‌گیرد اما بخاطر مولفه‌های مشخصی علاقه‌مندم کارهای ایشان را در بحث آگاهی ممکن و آن بحث "شدن" که بحث دلوزی است شرکت بدهم. خوب است که ما می‌بینیم که این آگاهی‌هایی که می آورد در داستان‌ها آگاهی واقعی نیستند.

ایدئولوژیک‌زده نیستند و میل به سمت آگاهی ممکن دارند و انگار از فیلتری آن‌ها را عبور می‌دهد و این کار درست و زیبایی است و باید قبول کنیم که تمام ادبیات جدی دنبال آن آگاهی ممکن است و آن دنیای ممکن ساختن است بر پایه نفی دنیای موجود. این سمت گیری را ایشان در کارهای خودش خوب دنبال می‌کند. بحث دیگری که باز در کارهای نویسنده ما برای من زیبایی دارد، این است که یکی از تم‌های مورد علاقه‌اش نقب زدن در روابط زناشویی است و در همان داستان «سه کیلو اضافه وزن» خودش را نشان می‌دهد. در داستان‌های قبلی بیگدلی این موضوع بسامد بیشتری داشت. خیلی بسامد داشت. به تفاهم نرسیدن‌ها و مجادله‌ها. سرانجام نتیجه تضادها شکل می‌گرفت و خود را عریان می‌ساخت که همان حرکت به سمت آگاهی ممکن بود.

نویسنده برای این سازش دادن‌ها رفتار کلیشه‌ای ندارد. در همین داستان «سه کیلو اضافه‌وزن» می‌بینیم که زن بر یک شیوه پا می‌فشارد و مرد بر روش دیگری است. جر و بحث می‌کنند اما بین آن‌ها عشق هم وجود دارد. گفتگوهای عاشقانه‌ی خیلی قشنگی دارند. مرد وقتی زن را روی ترازو نگه می‌دارد ساق پایش را می‌بوسد. گفتگوهایی هم هست که خیلی پوشیده و ضمنی‌ست. نشان از مغازله‌ی آنها دارد. یعنی با هم خیلی خودمانی هستند و اهل مغازله. خیلی این کارخوب است. کار درخشانی است برای اینکه از عشق "ضیافت" افلاطون دارد فاصله می‌گیرد. دیگر آریستوفانسی [نمایشنامه‌نویس قدیمی آتنی] در کار نیست که بگوید دنبال نیمه‌ی دیگر خودمان باشیم. همان بحثی که در ضیافت است که می گوید: انسان نر و ماده بود. چهار تا چشم داشت، چهار تا دست، چهار تا پا. دو نیمه شد و فراق پیش آمد و هر نیمه به دنبال جفت خود روان است. آریستوفانس در آن‌جا برخلاف سقراط حرف می‌زند. سقراط بحث جاودانگی را پیش می‌کشد و می‌گوید: عشق به جاودانگی میل می‌کند ولی آریستوفانس می‌گوید نه ما دنبال نیمه‌ی گمشده‌ی خودمان هستیم. این بحث قدیمی است که به عشق افلاطونی هم معروف شده است اما در این داستان با مجادله‌ای که زن و شوهر دارند و خیلی هم زیباست، ما را می برد تا آلن بدیو. تا کتاب "در ستایش عشق". که در آن می‌گوید در جر و منجر می‌شود عاشق بود. درتضاد باید عاشق بود. و فراموش نکنیم که عشق را می‌توان به قول آلن‌دوباتن مدیریت کرد. حال سوال این‌جاست که چرا باید دنبال نیمه‌ی گمشده خودمان باشیم؟ نه! اینها زیبایی‌های خودش را دارد و یک نگاه تازه‌ست. اینها همان شدن است. همان شدن است.

نوع نگاه انگار عوض شده است. من اینها را می‌پسندم. پس نتیجه می‌گیریم که حتما نباید تفاهم باشد باید جر و منجر هم باشد. چون عشق این روزها در تاسیسات اجتماعی معنا می‌دهد. بگذارید از بحث جاودانگی هم بگویم. الیوت در کتاب دشت سترونش یک پیشانی‌نوشت خیلی زیبا دارد و می‌نویسد: من به چشم خود سیبیل را دیدم که در قفسی آویزان کرده بودند و کودکان به او سنگ می‌انداختند و می‌گفتند: سیبیل چه می‌خواهی؟ می‌گفت مرگ. برای اینکه سیبیل آمده بود و از خدایان خواسته بود که به او عمر جاودان بدهند ولی نگفته بود که من جاودانگی را در جوان ماندن می‌خواهم. جاودانگی بدون جوانی اصلاً ارزشی ندارد و به خاطر همین با گذر زمان سیبیل کوچک شده بود و او را در قفس کرده و در شهر می گرداندند. او مضحکه شده بود.

جاودانگی در این کتاب تلالو دارد و در لابه‌لای متن مستتر است. برای آنکه فراموشی را زایل کند. برای آنکه مرگ را پس بزند. برای آنکه عشق را به کرسی بنشاند.

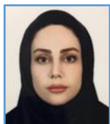
برای آنکه تنهایی را زدوده کند. برای آنکه ترس را به پستوی خانه بفرستد و از این منظر خیلی بسامد دارد و این جاودانگی خیلی هم باز است و گشوده. از راسین و کلاسیسیسم و شاید از معبد دُلفی و شعار "خود را بشناس" تا به امروز همه‌ی ما دنبال آن هستیم. این بن‌مایه‌ها همواره در تمام داستان‌های ما کارکرد دارند اما مهم این است که ما با چه نگاهی با آن‌ها برخورد بکنیم. چگونه بگوییم و چگونه اجرا کنیم، اجرای زبانی را می‌گویم. باید دست به آفرینش بزنیم به قول دلوز. آفرینش نه بازنمایی! نه بازآفرینی! آفرینش و اینکه بعد چه تغییری حاصل شود. اگر ما داستانی را خواندیم و این‌جا ایستاده‌ایم به جای تازه‌تری رسیدیم یقین چیزی بر ما افزوده شد و این کارکرد ادبیات است.

موفق باشید و پیروز و شاد ■



# بررسی مجموعه داستان «مرگ حواصیل»

## نویسنده «زویا قلی‌پور»؛ «آزاده جمشیدپور»



«مرگ حواصیل» دومین مجموعه داستان «زویا قلی‌پور» در پاییز ۱۴۰۲ توسط «انتشارات چوک» منتشر شد. این مجموعه داستان شامل پنج داستان است که دو داستان نخست و پایانی آن، داستان بلند و سه داستان دیگر، داستان کوتاه هستند. داستان‌ها همگی با موضوعات رابطهٔ انسانی و درون‌مایه‌های روان‌رنجوری، مرگ و چیستیِ هستی نوشته شده‌اند. نویسنده در این کتاب نیاز انسان به رابطهٔ سالم با هم‌نوعانش و چگونگی تأثیرگذاری آن در شناخت انسان از چیستیِ خود و چراییِ زندگی پرداخته است.

زویا قلی‌پور عشق، معنای هستی، مرگ و تأثیر متقابل آن‌ها را در قالب فرم‌های متنوع داستانی با هم آمیخته و مجموعه‌ای معناگرایانه از داستان‌هایی بیشتر محتوامدار پرداخته است. در جای‌جای کتاب از موتیف‌های قوی مرگ و عشق بهره برده شده که با عنوان کتاب همخوانی دارد. چراکه حواصیل هم نماد روح و استقلال آن است و هم نماد عنصر پنجم طبیعت (عشق) است. پرنده‌ای که در افسانه‌ها و اسطوره‌ها روح مردگان را به دنیای باقی می‌برد. استفاده از این نماد برای عنوان کتابی با مضامین مطابق با آن، انتخابی هوشمندانه و از سر دانش است.

نویسنده در داستان‌های خود از آرایه‌های داستانی تلمیح، استعاره، اقتباس، همچنین از اطلاعات علمی روان‌شناسی، فلسفه، انسان‌شناسی و تاریخ به درستی و به‌جا استفاده کرده است. به‌خصوص در داستان اول این مجموعه، «موگه و زریان»، که علاوه بر نمادپردازی در خلق شخصیت‌های داستانی، از آثار داستانی فاخری چون «فرانی و زویی» سلینجر و «کیمیاگر» کوئیلو اقتباس کرده و داستانی با فرم و محتوایی نو ساخته است.

در داستان «موگه و زریان» با سه شخصیت اصلیِ نمادگونه سروکار داریم که هرکدام علاوه بر خاص بودن در نوع خود، نمادی هستند از حضور اسطوره‌ها در داستانی بلند با موضوع معنای زندگی. شخصیت‌هایی که در کنار هم تشکیل تثلیثی از رابطهٔ مرشد و مرید و پاینده می‌دهند. در افسانه‌ها و داستان‌های اسطوره‌ای معمولاً پیروان حقیقت تشکیل مثلث می‌دهند؛ شکلی که نماد ثبات و شکست‌ناپذیری است. استفاده از این رابطه در شخصیت‌پردازی داستان «موگه و زریان» در ابتدا داستان را به سوررئال نزدیک می‌کند؛ اما بیشتر با کنش‌های داستانیِ انسان‌گرایانه.

مخاطب در این داستان با مراحل رشد شخصیتی و روانی «زریان» همراه می‌شود؛ دختری که از کودکی در پی یافتن چرایی بروز احساسات در درون خود است و در ارتباط با «موگه» که در تصور او روحی است که تنها خودش آن را می‌بیند و با او حرف می‌زند، به شناخت چیستیِ خود می‌پردازد.

نیمهٔ نخست داستان دیالوگ‌محور پیش می‌رود و با وجود اینکه راوی در جاهایی حضور یافته و عبارات کوتاهی بیان می‌کند، داستان بیشتر بر پایهٔ دیالوگ‌های «موگه» و «زریان» پیش می‌رود. این ویژگی می‌تواند در مخاطب دو نوع ارتباط با داستان ایجاد کند؛ یا مخاطب را به دنبال چرایی پرداخت داستان به شیوهٔ کمتر دلخواه می‌کشد، یا او را به دلیل طول دیالوگ‌ها و سنگینی روانی تأثیر آن‌ها خسته خواهد کرد.

داستان از صفحهٔ آغازین با تعلیقی از چیستی و کیستیِ شخصیت‌ها آغاز شده و تا نیمهٔ آن به همین شیوه جلو می‌رود. از آن‌جا که نویسنده نام شخصیت‌ها را ویژه و کمتر شناخته شده انتخاب کرده، برقراری ارتباط مخاطب با آن‌ها را دشوار می‌کند؛ اما همین ویژگی می‌تواند برای مخاطب کنجکاوتر ایجاد کشش کند تا بخواهد سَر از سِر سرمامک داستان دربیاورد.

«موگه» به معنی گل برفی، نماد تقدس است که در داستان، استاد همه‌چیزدان، نابغهٔ بزرگ و برتر چند رشته و البته روانکاو برجسته‌ای است که «زریان» را به شیوه‌ای غیرمعمول بزرگ کرده و در مسیر رشد، پاسخگوی پرسش‌های فلسفی، خودشناسانه و عاطفی‌اش شده است. همان مرشدی است که راه حقیقت را می‌شناسد، به مریدش بیشتر از هر چیز دیگر اهمیت می‌دهد و در پایان راه زندگی‌اش، مرید را به پاینده‌ای می‌سپارد که بقیهٔ مسیر تکامل را با او طی کند و از گزند ندانسته‌ها در امانش بدارد.

«موگه» کسی است که مادر «زریان» به او عشق می‌ورزیده و با وجود اینکه «موگه» نیز عاشق او بوده، به دلیل پایبندی به اخلاق حرفه‌ای علاقه‌اش را ابراز نکرده و پیوندی میانشان حاصل نشد. مادر «زریان» نیز هنگامی که به دلیل ترک شدن

از سوی همسرش و بروز افسردگی شدید قصد خودکشی داشت، «زریان» را به «موگه» می‌سپارد و به این طریق هم از «موگه» به‌خاطر ابراز نکردن عشقش انتقام می‌گیرد، هم کسی را لایق‌تر از او برای پشتیبانی و نگهداری از فرزندش نمی‌شناسد. فرزندی که نماد روح خود اوست و به برداشت دیگر، مادر «زریان» قبل از مرگ، روح خود را به کسی می‌سپارد که عاشقش بود.

این کنش داستانی از سوی شخصیت فرعی داستان، درواقع نوعی شخصیت‌پردازی ماهرانه است برای شخصیت اصلی «موگه»؛ چراکه انتخاب او برای نگهداری فرزند، از سوی زنی که در اثر استیصال به کسی پناه برده که همان کس را مسبب آلامش می‌داند، نشان دهندهٔ بزرگی و امن بودن شخصیت «موگه» است. «موگه» شایستهٔ اعتماد زنی است که او را دشمن خود و مسئول به دنیا آمدن فرزندی می‌داند که به نظرش نباید به دنیا می‌آمد؛ اما آن‌قدر به اخلاق‌گرایی «موگه» ایمان دارد که دختر نوزادش را به او بسپارد. به دشمن پناه ببرد و او را به پذیرفتن گناه ابراز نکردن علاقه و جبران آن با نگهداری از فرزندش وادارد.

تثبیت این ویژگی‌ها برای شخصیت «موگه» در گفته‌های «هژبر» از او و خاطره‌اش شکل می‌گیرد. «هژبر» که نماد پاینده در تثلیث مرشد، مرید، پاینده است، بعد از مرگ «موگه» با «زریان» ارتباط برقرار می‌کند و شخصیت «موگه» را بیشتر برای «زریان» و مخاطب آشکار می‌کند. او را از شکل سوررئال خیالات «زریان» خارج کرده و نشان می‌دهد که «موگه» انسان دانایی بود که تمام تلاشش را برای رشد شخصیتی «زریان» کرد. همان‌طور که در افسانه‌ها و اسطوره‌ها، پاینده مکمل مرشد است و روایت را تکمیل کرده و نقاط کور ماجرا را روشن می‌کند، «هژبر» نیز بعد از «موگه» با «زریان» ارتباط برقرار می‌کند و با اذعان به اینکه به «موگه» قول داده «زریان» را تنها نگذارد، نقش خود را در داستان به خوبی جا می‌اندازد.

«زریان» به معنی باد سرد جنوب که در طب سنتی باد بیمارکننده نیز گفته می‌شود و موجب پریشانی و جنون است. انسانی که با چیستیِ هستی و معنای زندگی درگیر است و در تمام عمر سایه‌ای را کنار خود دیده و از او تمام پرسش‌هایی را پرسیده که از ذهنش گذشته‌اند؛ سایهٔ «موگه» که «زریان» همیشه خیال می‌کرد روحی است که فقط خودش با او در ارتباط است. گاهی از او دوری می‌کرد تا غیرعادی به نظر نیاید و گاهی چنان خود را نیازمند ارتباط با او می‌دید که برای آمدنش اشک می‌ریخت.

ارتباط این دو شخصیت علاوه بر مرشدومریدگونه بودن، نوعی ارتباط مراجع و روان‌درمانگر نیز هست؛ چراکه «موگه» همواره تلاش می‌کند تا «زریان» را با احساسات انسانی‌اش آشنا و روبه‌رو کند. «زریان» نیز همهٔ آشفتگی‌ها، نگرانی‌ها و تأثیرات بدنی و روانی احساساتش را با «موگه» درمیان می‌گذارد و از او راهنمایی می‌گیرد. گرچه گاهی نیز مانند هر انسان دیگری در برابر دانایی «موگه» مقاومت می‌کند و می‌خواهد به تمایلات سطحی و حیوانی خود توجه کند؛ اما باز هم برای یافتن پاسخ و آرامش نزد «موگه» برمی‌گردد.

این‌جاست که بعد از آخرین وداع «موگه» تنها می‌شود، به هنر پناه می‌برد و کار کردن افراطی؛ چیزی از زندگی روانی واقعی درک نمی‌کند تا اینکه ناگهان دچار فروپاشی روانی شده، با دنیای اطرافش قطع ارتباط می‌کند و افسرده و مریض گوشهٔ خانه می‌ماند تا «هژبر» از راه برسد و ادامهٔ نقش «موگه» را برایش بازی کند. «زریان» مریدی مغرور و سخت است؛ با مرشد و پاینده سر جدال دارد و حاضر نیست از غرور خود برای رسیدن به آگاهی بکاهد. با وجود موفقیت و نبوغ، باز به دنبال مرشدی است تا راه و معنا را به او نشان دهد.

انتخاب نام‌هایی متناسب با نقش شخصیت‌های داستانی یکی دیگر از ویژگی‌های «مرگ حواصیل» است؛ کاری که نویسنده آگاهانه و با گسترهٔ وسیع سواد داستانی، فلسفی و انسانی به آن دست زده و مخاطب را با تناسب زیبای آن‌ها بیشتر به داستان وصل می‌کند. «هژبر» نیز که به معنی پهلوان و دلاور است، با نقش قهرمان‌گونهٔ شخصیت داستانی در تناسب است؛ چراکه این «هژبر» است که در روزهای فروپاشی روانی «زریان» کنار اوست و با تکرار آن‌چه از «موگه» آموخته، «زریان» را در انتخاب راه درست زندگی یاری می‌کند.

شباهت شخصیت‌های این داستان به شخصیت‌های داستان بلند «فرانی و زویی» اثر جی.دی.سلینجر و نقش آن‌ها در داستان، آن را به سمت اقتباسی زیبا و قوی از «فرانی و زویی» سوق داده است. در «فرانی و زویی» نیز مخاطب با «فرانی»، دختر نابغهٔ جوانی سروکار دارد که در آستانهٔ فروپاشی روانی است و برای یافتن پاسخ و راه درست، خود را نیازمند حضور برادر نابغهٔ مرده‌اش، «سیمور»، می‌داند؛ اما «زویی» برادر نابغهٔ دیگرش با یادآوری حرف‌ها و اعمال برادر متوفی، سعی در یاری خواهر آسیب‌دیده‌اش دارد.

در داستان «موگه و زریان» نیز می‌توان شباهت‌های آشنایی بین شخصیت‌های «زریان» و «فرانی»، «موگه» و «سیمور» و همچنین «هژبر» و «زویی» یافت. در هر دوی این داستان‌ها موضوع رشد شخصیتی انسان است و تثلیث قدرتمند مرشد،

مرید و پاینده در هر دوی آن‌ها به چشم می‌خورد. تم‌های داستانی مشابهی از معناگرایی، نبوغ و فروپاشی روانی نیز در هر دو داستان به زیبایی به کار برده شده است. سیر تکاملی هستیِ انسان و رشد شخصیت او، مواجهه با احساسات و نشان دادن ارزش‌های انسانی به‌ویژه در نهاد انسانِ هنرمند و نابغه در هر دو داستان دستمایهٔ نویسنده است برای پرداخت داستانی که مخاطب خاص می‌طلبد.

در ادامهٔ داستان با وقفه‌ای چندساله، مخاطب «زریان» و «هژبر» را عاشق همدیگر می‌یابد؛ «زریان» در انتظار خبری از معشوق گمشدهٔ خود و «هژبر» در سفر مرگبار به آفریقا برای یافتن معنای زندگی. در این بخش داستان نویسنده از صنایع ادبی استعاره، پارادوکس و تلمیح استفاده کرده تا ماجرا را ملموس‌تر و شخصیت‌ها را خودمانی‌تر پردازش کند. «هژبر» به نقطه‌ای از آفریقا سفر کرده که در حال حاضر انتهای دنیا لقب دارد، درحالی‌که سرآغاز رویش انسان‌ها در همان نقطه بوده و نویسنده با استفاده از چنین پارادوکسی سعی در نشان دادن دور سلسله‌وار تکامل انسان دارد.

نامه‌های کهنه‌ای که بعد از مدتی طولانی به دست «زریان» می‌رسند، جهانگردی «هژبر» را در یک جمله و با توصیف بوهای گوناگونی نشان می‌دهد که از هر نامه به مشام «زریان» می‌رسد. «ترکیبی از بوی ایستگاه قطار، دریا، خیابان‌های شهر شلوغی مانند کلکته و رایحه‌ای کم‌توان از عطر تلخ هژبر با نت جنگل و دود که درواقع در حافظهٔ بویای زریان ذخیره شده بود.» ص۷۴. نویسنده قانون «نگو؛ نشان بده» را در همین جملهٔ کوتاه به خوبی رعایت کرده است.

در ادامه شباهت آشکاری بین این داستان و داستان‌های حماسی و اسطوره‌ای وجود دارد. «زریان» برای پیدا کردن و نجات «هژبر» از افراد متخصص در چند زمینهٔ علمی یاری می‌گیرد. کنشی که ذهن مخاطب را به سمت داستان‌هایی چون «ارباب حلقه‌ها» می‌برد. در این بین راضی کردن شخصیت پزشک از بقیه آسان‌تر است؛ چراکه پزشکِ به ظاهر نیهیلیست داستان، شخصیتی مرگ‌طلب دارد که رفتن به سفری مرگبار برایش آسان می‌نماید. «موافقت او را راحت‌تر از بقیه کسب کرد زیرا او در آرزوی مردن بود.»ص۷۷ و «[دکتر] خندید و گفت: خیلی جالب می‌شه، همه‌مون بریم دنبال جنازه، پیداش هم نکنیم، خودمون هم بمیریم. مرگ احمقانه در بی‌معنایی کامل و به شکل احمقانه‌ای رومانتیک!»ص۸۳.

اما از زاویه دید «زریان»، روبه‌رو شدن با واقعیت زندگی به سفری مرگبار به آفریقا تشبیه شده است که باید با یاری گرفتن از افراد متخصص انجام شود تا گنجی را از مهلکه نجات بدهد که همان معنای زندگی و چیستیِ هستی است. «عملیات نجات یک انسان به دست چند انسان از دست انسان‌های دیگه و حشرات!»ص۸۴. این توصیف استعاره از تاب‌آوری انسان است در برابر آسیب‌های ارتباط با انسان‌های دیگر و حتی انسان‌هایی که خوی حیوانی و آسیب‌زننده‌ای دارند و به حشره تشبیه شده‌اند. «چند انسان» در این توصیف، استعاره‌ای است برای افراد آگاه و ذهن‌های انسانی برتر از جمله فیلسوفان، روانکاوان، نویسندگان و نخبگان رشته‌هایی که در اعتلای انسانیت عمر صرف کرده‌اند.

در جایی از داستان نویسنده با نشان دادن شیوهٔ رمزگشایی از نامه‌های «هژبر» برای یافتن محل اقامتش در نقطهٔ مرگباری از آفریقا، ذهن مخاطب را با خود همراه کرده و از شیوه‌های رمزنگاری و رمزگشایی جغرافیایی استفاده می‌کند که مخاطب را به یاد آثار پرهیجان «دن براون» مانند «رمز داوینچی»، «دژ دیجیتالی» و غیره می‌اندازد. «زریان» شیوهٔ رمزگشایی شخصی «هژبر» را به خاطر دارد و باعث می‌شود تا راحت‌تر بتوانند محل اقامت او را پیدا کنند. این ویژگی نیز نمادی است از شناخت انسان‌ها از انسان‌هایی که از لحاظ روانی با آن‌ها نزدیک هستند.

جملهٔ بسیار تأثیرگذار دیگری در توصیف دشواری‌های سفر آفریقا و درواقع اکتشاف معنای زندگی در داستان گنجانده شده که در ذهن مخاطب داستان «دیوار» نوشتهٔ «ژان پل سارتر» را یادآوری می‌کند. آن‌جا که می‌خوانیم: «هرچه بود سکوت بود و صحرا! حتی اضطراب مرگ هم مرده بود...»ص۸۶. در داستان دیوار نیز شخصیت‌های محکوم به اعدام شب قبل از اجرای حکمشان را با اضطرابی بسیار غریب می‌گذرانند و شخصیت اصلی در ساعات پایانی شب به مرحله‌ای از بی‌تفاوتی در برابر مرگ می‌رسد که از لحاظ جسمی و روانی دیگر چیزی حس نمی‌کند. در این داستان نیز شخصیت‌های گرفتار در صحرای مرگبار آفریقا به چنین حالت روانی و جسمی‌ای رسیده‌اند.

در دیالوگ‌های شخصیت‌های داستان شاهد بینامتنیت‌هایی کوتاه از داستان‌ها و فیلم‌هایی مرتبط با موضوع داستان هستیم که این ویژگی در کنار اشاره به اعمال بدوی‌ای مانند دودزایی به شیوهٔ سرخپوستان قبیله‌ای و ارتباط کلامی با مردم صحرانشین از طریق صداها و واژه‌های بدوی، داستان را در مکتب پست مدرن جای داده و بر زیبایی هنری داستان افزوده است. اشاره‌هایی کوتاه و کنایه‌گونه به فرنچایز چند رسانه‌ای «ایندیانا جونز» و جملات قصار نویسندگانی چون

«نیچه» که با موضوع داستان و احوالات شخصیت‌های داستان هماهنگ شده‌اند تا در ذهن مخاطب به‌خوبی تثبیت شوند.
در ادامهٔ نام‌گذاری‌های متناسب با نقش داستانی شخصیت‌ها به «آمسو» به معنی صدایی بی‌نظیر برمی‌خوریم که با توجه به نقش این شخصیت و رخداد داستانی مرتبط با آن، انتخابی به‌جا و ظریف است. بعد از شنیدن آواهای انسانی در صحرای بی‌انتها و متروک، «آمسو» سر می‌رسد و شخصیت‌های ماجراجوی داستان را از مرگ نجات می‌دهد. شخصیتی که در آن صحرا واقعاً بی‌نظیر است و آن‌ها را به آنچه دنبالش بودند می‌رساند؛ قبیله‌ای که «هژبر» را نظرکردهٔ خدایان دانسته و سعی در مراقبت از او دارند.
در دیدار با «آمسو» بعد از مدت طولانی‌ای که از دیدار هر انسانی محروم مانده بودند، احساسات زنانهٔ «زریان» نمایان شده و «آمسو» را در آغوش گرفته و گریه می‌کند. در حالی که سایرین به دست دادن اکتفا کرده‌اند، «زریان» نیازهای غیرجنسی خود از جمله گریستن و در آغوش گرفتن را این‌گونه ارضا می‌کند. این ویژگی نشان می‌دهد که نویسنده تا پایان داستان به شخصیت‌پردازی آگاهانه ادامه داده است.
نشان دادن اعمال سنتی صحرانشینان و استفادهٔ آن‌ها از جادو و اوراد غریب و در ادامهٔ آن استفاده از دستگاه TDCS برای بهبودی «هژبر» از آسیب‌هایی که در اثر خوراندن معجون‌های جادوگران صحرا در جسم و روانش ایجاد شده، تضاد جالبی در انتخاب شیوهٔ گره‌گشایی داستان از سوی نویسنده است. با توجه به مقدمه‌ای که توسط روان‌شناس متخصصی بر کتاب نوشته شده است، می‌توان بهره‌گیری نویسنده از راهکارهای علمی در داستان را نمایانگر آرای شخصی او دربارهٔ علم دانست.
صحنهٔ پایان‌بندی داستان در خانهٔ «زریان»، جایی که تمام شخصیت‌هایی که برای نجات «هژبر» خطر کرده بودند، از دانششان استفاده کرده بودند و برگشته بودند تا پیدا کردن معنای زندگی را جشن بگیرند، اشک می‌ریزند به‌جز انسان‌شناس که اشک نریخت و لبخند زد. این تفاوت واکنش به درک مفاهیم عمیق انسانی باز هم نشان‌دهندهٔ ارزشمندی دانش از دیدگاه نویسده است. همچنین جملهٔ پایانی داستان، شباهت زیادی با پایان کتاب مشهور «کیمیاگر» نوشتهٔ «پائولو کوئیلیو» دارد. در کتاب «کیمیاگر» نیز شخصیت اصلی داستان که به دنبال گنج به سفری مرگبار رفته، با برگشتن به خانه، گنج را کنار خانهٔ خود پیدا می‌کند.
«هژبر» نیز که آرامش خانه و عشق «زریان» را برای یافتن معنای زندگی رها کرده و به سفری افسانه‌ای برای یافتن گنجی موهوم رفته، با کسب تجربیات دشوار و تحمل بدترین فشارها و آسیب‌های سفر مرگبارش، پس از بازگشت به خانه درمی‌یابد که گنج انسان همان سادگی آرامشی است که در کنار انسانی که از لحاظ روانی در ارتباط با او احساس عشق را در جسم و روان خود تجربه می‌کند. «تمام معنایی که دنبالش می‌گشتم تو همین قاب نقره‌ای همیشه جلوی چشمم بود!»ص۱۰۷.
داستان دوم این مجموعه، «گوهرا» که گفت‌وگویی فلسفی و انسان‌شناسانه میان مردی صحراگرد و زنی غریب است، کاملاً بر پایهٔ دیالوگ نوشته شده و راوی در داستان حضور ندارد. صحنه‌پردازی هم در گفت‌وگوی دو شخصیت داستان شکل می‌گیرد. اگرچه داستان دارای آغاز، میانه و پایان است و گره‌افکنی و گره‌گشایی آن به‌وضوح پیداست، اما کنش داستانی محرکی برای پیشبرد داستان وجود ندارد و داستان صرفاً به نقل صحبت‌ها و نظرات شخصیت‌ها پرداخته است.
فضای رویاگونهٔ داستان و پرسش از اینکه «برزخ که می‌گن همینه؟»ص۱۱۵، داستان را به سمت سوررئال می‌راند؛ اما پیرنگ ضعیف و نبود شخصیت‌پردازی و صحنه‌پردازی قوی، از شکل‌گیری و تکامل ویژگی‌های این مکتب در داستان جلوگیری کرده است. داستانی که با داشتن مضمونی چنان عمیق و مهم می‌توانست بسیار پرداخته‌تر و روشن‌تر به تکامل برسد. از آن‌جا که نویسنده با بهره‌گیری از علوم فلسفه و انسان‌شناسی و درآمیختن مفاهیم آن‌ها با اسطوره‌ها، جهانی وهم‌انگیز از درونیات انسان خلق کرده، مخاطب با پایان یافتن داستان در ذهن خود نیاز به شرح و توصیف بیشتری از رابطهٔ علت و معلولی رخدادهای داستان احساس می‌کند.
اشاره‌های متعدد به نور نهاد انسان در این داستان به فلسفهٔ فردیت ذات انسان و همزمان یگانگی آن با ذات جمعی بشر تکیه زده است. آن‌جا که می‌خوانیم: «... از بخت بدم نور دارم؛ نمی‌شه من رو شکست با چنگ و دندون نمی‌شه من رو از دل زمین جدا کرد. من رو زمین زاییده!...»ص۱۱۱. این برداشت زیبا از چیستیِ انسان بودن، در ذهن مخاطب تعلیقی فراتر از تعلیق‌های معمول داستانی ایجاد می‌کند. باعث می‌شود که مخاطب برای لحظاتی درنگ کند تا به‌خاطر بیاورد که در چندین و چند مکتب و کتاب انسان‌شناسی و فلسفهٔ انسانی به چنین مضمون عمیقی برخورده است.
«گوهرا» نامی که از سوی شخصیت مرد داستان به زن غریب، زیبا و در عین حال ترسناک داستان داده شده و عنوان داستان نیز هست، با مضمون نور درونی ذات انسان ارتباط کاملی دارد و با اشارهٔ زن به اینکه در درون خود الماس است، مخاطب

راهنمایی می‌شود که در ادامۀ داستان بیشتر به‌دنبال مفاهیم فلسفی باشد تا کنش داستانی. مرد می‌گوید که در بیابان چیزی براق دیده و به امید یافتن طلا یا مفرق پیش آمده است و زن پاسخ می‌دهد: «نه طلام نه مفرقم، الماسم!»ص۱۱۱.

در این داستان بیابان استعاره‌ای از ناخودآگاه انسان است و گشتن به‌دنبال طلا و مفرق در بیابان هم استعاره از جست‌وجوی ازلی و تاریخی انسان در چیستیِ هستی خود است. حضور یک مرد و یک زن در این بیابان می‌تواند استعاره‌ای از آنیما و آنیموس در ناخودآگاه انسان باشد.

«کارل گوستاو یونگ» آنیما را تجربۀ درونی یک مرد از زنانگی و وجه ناهوشیار زنانۀ درونی یک مرد معرفی کرده و در توضیح بیشتر آن چنین می‌نویسد: «آنیما در رویاها به شکل تصاویر متفاوتی از زن، از دختربچه گرفته تا زنی اغواگر و یا راهنمایی معنوی تجسم می‌یابد.» که در داستان «گوهرا» به زیبایی آن را در شخصیت زن داستان مشاهده می‌کنیم. «یونگ» آنیموس را نیز این‌گونه تعریف می‌کند: «آنیموس وجه ناهوشیار مردانۀ درونی یک زن است که در رویاهای زنان با تصاویری از مردان عضلانی گرفته تا شاعران و رهبران معنوی تجسم می‌یابد.»

در داستان «گوهرا» نویسنده به درستی و به زیبایی آنیمای شخصیت مرد داستان را در قالب زنی غریب، سخت و اغواگر متجلی کرده و مرد را در برهوت ناخودآگاهش سوی شناخت آن کشانده است. زن داستان همان وجه زنانۀ ناهوشیار شخصیت مرد داستان است که به او اصرار می‌کند تا آن را بشناسد: «من رو بفهم، من رو ببین؛ من رو تو خاطرت نگه دار!»ص۱۱۲. در داستان شیفتگی مرد به زن غریب بیابان به زیبایی پیداست و این نمود کشش فوق‌العادۀ مرد به آنیمای ناهوشیار خود تأکیدی است بر ویژگی‌های کمتر درک شدۀ درون انسان.

نویسنده همچنین سختی روبه‌رو شدن انسان با درونیات ناهوشیار خود را در کنار ارزشمندی چنین رویارویی‌ای قرار داده و در قالب دیالوگی کوتاه آن را بیان کرده است: «... کاش اون شب که بوام می‌خواست من رو بسازه صبحش مرده بود و این‌جا نمی‌رسیدم!» «خیلی هم دلت بخواد؛ بختت بلند بوده بدبخت...»ص۱۱۳. و در جای دیگر می‌خوانیم «... فضول می‌برن جهنم آتیشش می‌زنن.» مرد:« تو جهنمی؟» زن: «نه خره من بهشتم، چشم بینا نداری خو بینوا؛...»ص۱۱۴. در این جمله‌های کوتاه سختی کنکاش با ناخودآگاه به زیبایی بیان شده و روان‌کاوی و درک درونیات ذاتی انسان به جهنم تشبیه شده است.

در بخش‌های متعددی از داستان به این نکته اشاره شده که مردم قصد کشتن زن را داشته‌اند؛ که این موضوع نشان‌دهندۀ آسیب‌هایی است که روان یک مرد در فرهنگ نادرست به آن‌ها دچار می‌شود. آسیب‌هایی که از کودکی به روان یک مرد وارد می‌شوند و او را در مسیر زندگی از شناخت درست وجودی خود ناتوان می‌کنند. آسیب‌هایی از جمله «مرد که گریه نمی‌کنه.»، «این چه کاریه؟ مگه دختری؟»، «تو مردی، قوی باش.» و غیره که باعث نادیده گرفته شدن آنیمای مرد از کودکی شده و در بزرگسالی او را از شناخت درست خود و ارتباط صحیح با دیگران، به‌خصوص جنس زن، ناتوان می‌کند. شخصیت مرد داستان در رویارویی با آنیمای خود سختی شناخت آن را به جان خریده و درک می‌کند که بخش زنانۀ ناخودآگاهش برای جوامعی با فرهنگ نادرست پذیرفتنی نیست و از او می‌خواهد تا در بیابان ناخودآگاه ذهنش بماند و رویا ببافد. درک کرده که آینۀ مردانگی‌اش همان بخش زنانۀ سرکوب شده است، دریافته که همین بخش زنانۀ نادیده گرفته شدۀ روان اوست که بقای انسانی او را تأمین کرده: «تو خدایی، نمی‌دونم چه جور خدایی هستی اما نور داری؛ شاید برای همینه که زن می‌تونه بچه بزاد و مرد نمی‌تونه...» ص۱۱۶؛ اما از فرهنگ آسیب‌زننده می‌هراسد و ترجیح می‌دهد آنیمای خود را در بیابان ناخودآگاهش تنها بگذارد تا بیشتر از این آسیب نبیند.

«... بین آدما نیا؛ سنگت می‌زنن!... زنده‌ت نمی‌ذارن راه نفست رو می‌گیرن! همین‌جا بمون لالۀ آوارۀ بیابون! گرگ بیابون از آدمای آبادی بهتره!...»ص۱۱۶.

پایان‌بندی داستان به نوعی ناامیدی از درک اجتماعی مردمان فرهنگ‌های نادرست است از روان ناهوشیار انسان؛ روان ناشناخته یا سخت شناخته شده‌ای که در ارتباط با انسان‌های دیگر آسیب می‌بیند و ناچار آسیب هم می‌زند. با توجه به درون‌مایۀ اصلی و کلی کتاب، این ارتباط است که انسان را شکوفا می‌کند و همین ارتباط است که آسیب می‌زند و باز هم همین ارتباط است که درمان می‌کند. در جملۀ پایانی داستان به تنهاییِ ذاتی بشر اشاره شده و داستان را به سوی تأملات اگزیستانسیال سوق می‌دهد: «...تو یکی رو شاید برای تنهایی آفریده!»ص۱۱۶.

داستان سوم «صدودو مرگ، صوودو دلیل» با فرم متفاوت و بحث‌طلبانه‌ای نوشته شده است. مجموعه‌ای از صدودو داستان

مینیمال که با مقدمه‌ای در ابتدای آن‌ها، موضوع همهٔ داستان‌های آن را قطع ارتباط و چگونگی کنار آمدن انسان با این موقعیت اگزیستانسیتال بیان می‌کند. گزین‌گویهٔ مشهوری از «نیچه» در ابتدای داستان وام گرفته شده تا به نیهیلیستی بودن تفکر پشت پیرنگ تمام این داستان‌های مینیمال تأکید کرده و انسان روان‌رنجور را به شکل‌های متنوع نمایان کند.
مقدمهٔ کوتاه ابتدای این صدودو داستان مینیمال، چکیدهٔ موضوع کل داستان‌های کتاب است که به‌درستی برای درج در پشت جلد کتاب نیز انتخاب شده است. همچنین همین مقدمه به عنوان کتاب پهلو می‌زند و دلایل زیادی برای مرگ حواصیلِ روان انسان برمی‌شمرد. دیدگاه نویسنده دربارهٔ پایان روابط انسانی، به‌ویژه روابط عاشقانهٔ انسان، دیدگاهی نیچه‌ای و در عین حال منطبق بر دانش روانکاوی روز است. زویا قلی‌پور رشد انسان‌ها را در روابط درست و قطع ارتباط را مرگِ بخشی کوچک یا بزرگ از روان انسان دانسته و بیشتر این دیدگاه را معطوف روابط عاشقانه کرده است.
در تمام مینیمالی‌های گنجانده در داستان «صدودو مرگ، صدودو دلیل» نویسنده به تصمیمات یک‌جانبه‌ای برای پایان دادن به روابط انسانی پرداخته است؛ راه‌هایی که انسان‌های گوناگون برای قطع رابطه‌های آسیب زننده انتخاب کرده‌اند. برخی از این راه‌ها یا دلیل‌ها به مثابهٔ کشتن دیگری در ذهن و روان انسان روان‌رنجور و برخی به مثابهٔ کشتن خود یا بخشی از روان خود هستند که در هر دو صورت این «رها کردن» است که انتخاب شده است. نویسنده رها شدن از رابطه‌ای آسیب زننده را راه حل دانسته؛ حتی اگر به قیمت سقوطی باشد برای آموختن پرواز.
داستان «یاس بی‌ستون» با تلویحی سوررئال و جذاب باز هم به موضوع قطع رابطه و در خلال آن به موضوع سقط جنین پرداخته است. موضوعی که در عین اینکه به نوعی کلیشه تبدیل شده، اما باز هم خاص بوده و شیوهٔ پردازش آن توسط زویا قلی‌پور در این داستان، زیبایی دیگری به آن داده است. نویسنده با تلمیح به داستان قربانی کردن اسماعیل، بار دیگر از اسطوره‌ها برای خلق جهان داستانی زیبایی یاری گرفته است.
در ابتدای داستان بار دیگر به مثلثی اشاره شده و از ویژگی‌های آن برای محکم کردن علت‌های سازندهٔ معلول‌های داستانی استفاده شده است. نویسنده بار دیگر تلخی جدال با واقعیت زندگی را دستمایه قرار داده تا به حقیقت آن بها ببخشد: «واقعیت دیواریه که ما دور حقیقت می‌چینیم تا از اون محافظت کنیم.»ص۱۳۸.
توصیف حالت‌های روانی زنی که متوجه بارداری‌اش شده در این داستان چنان زیبا به تصویر کشیده شده است که داستان را به سمت شعرگونه بودن می‌برد؛ حال آنکه نویسنده در سه داستان این مجموعه از شعر نو استفاده کرده که با وجود نقدهایی که بعضی منتقدین به استفاده از شعر در داستان دارند، می‌توان این اقدام نویسنده را نوعی سبک مخصوص یا نقدطلبی خودخواسته دانست. نویسنده با این انتخاب، داستان‌هایی لطیف‌تر و احساس‌برانگیزتر ساخته اما خود و کتابش را در معرض نقدهای تند احتمالی قرار داده است.
موتیف‌های عشق، مرگ و قتل در داستان «یاس بی‌ستون» نیز به چشم می‌خورند و این‌بار این قتل به‌خاطر قطع ارتباط با جنینی است که نقش اسماعیل قربانی‌شونده را برای شخصیت اصلی داستان دارد تا با تحمل رنجِ کشتن او به رهایی از سختی ارتباطی آسیب زننده برسد. نویسنده نادیده گرفته شدن شخصیت زن داستان و بارداری‌اش را به سرمازدگی تشبیه کرده و گره‌گشایی این مسئله، یعنی سقط جنین را به آتش زدن درختچهٔ یاس تشبیه کرده است.
در جای‌جای کتاب از این جمله استفاده شده: «مرده را که نمی‌شود کشت.» که البته با اشاره به استقلال و تجرد روح انسانی، تأکیدی است بر عنوان کتاب و نمادگرایی قوی‌ای برای حواصیل. در این داستان نیز علاوه بر تکرار این جمله، از پارادوکس‌های متناسب با این جمله بهره گرفته شده تا بر تضاد نامیرایی و کشتن تأکید شود. «حضوری مسکوت فریاد می‌زد رهایم کن...»ص۱۴۲ و در کنار آن بینامتنیت کوتاهی از کتاب «غروب بت‌ها»ی «نیچه» با مضمونی تضادگونه: «... تاریخدانان به گذشته می‌نگرند؛ در نهایت هم اعتقاد به گذشته را پایان می‌دهند.»ص۱۴۳.
داستان پایانی این مجموعه «نباید این کار را می‌کردم» نیز داستانی بلند است، باز هم با موضوع قطع رابطه ولی این‌بار با تحلیل‌هایی روانکاوانه از دلایل آن که به شیوه‌ای تازه نوشته شده است. زویا قلی‌پور در این داستان از راوی سوم‌شخص و دانای کل استفاده کرده تا درون ذهن شخصیت‌هایش را به مخاطب نشان دهد و تلاش کرده تا شخصیت‌های به‌ظاهر خاص و بابغهٔ داستانش را برای مخاطب ملموس و باورپذیر کند. شخصیت‌هایی که با وجود ویژگی‌های خاصشان، نمادی از انسان‌های عادی هستند.
تک‌گویی‌های درونی شخصیت‌ها را درون کروشه قرار داده تا مخاطب از احوالات ذهنی آن‌ها آگاه شود و با این شیوهٔ نو، نقش راوی دانای کل را کمرنگ کرده است. استفاده از این تک‌گویی‌های درونی در لابه‌لای گفت‌وگوی شخصیت‌ها

اگرچه به داستان طول و در جاهایی قلم‌اندازی داده، اما مخاطب را با درونیات ذهن شخصیت‌های گوناگون روان‌رنجور ولی به‌ظاهر فرهیخته و مرفه روبه‌رو کرده و شخصیت‌پردازی ماهرانهٔ آن‌ها را توسط نویسنده دامن زده است.
در این داستان نمونه‌های متعددی از مشکلات و اختلالات عاطفی به صورت غیرمستقیم و در قالب رفتار و کردار شخصیت‌ها نمایش داده شده است و باز هم قانون «نگو، نشان بده.» به‌خوبی در داستان رعایت شده است. شخصیت اصلی داستان مردی ثروتمند، باسواد و موفق است؛ اما با روان‌رنجوری‌هایی درگیر است که به‌خاطر تأثیرات منفی آن‌ها در زندگی‌اش، از روانکاوی یاری می‌گیرد که او نیز دچار روان‌رنجوری‌های خاص خود است. این دو شخصیت در دیالوگ‌های بلند و تک‌گویی‌های درونی‌شان پرداخته و به مخاطب معرفی شده‌اند.
شخصیت اصلی که افکار و رفتاری متناقض و آمیخته به بدبینی دارد، از زمین و زمان به‌خاطر نرسیدن به معشوقش گله‌مند است؛ اما درواقع با این کنش‌های ضدونقیض دارد خودش را به‌خاطر ابراز نکردن عشقش به زن مورد علاقه‌اش سرزنش می‌کند. او که طی جلسات روانکاوی از آسیب‌های روانی دوران کودکی خود آگاه می‌شود، باز هم از روانکاو درخواست می‌کند تا او را در سرکوب و نابودی احساساتش یاری کند. روانکاو نیز که در حرفهٔ خود کاربلد و واقع‌گراست، تشخیص می‌دهد که نیاز روانی و جسمی مرد داستان به احساس عشق، او را چنین بی‌تاب و آشفته کرده است. مردی که نمی‌داند مشکلش چیست و چرا با وجود برخورداری از آسایش، نمی‌تواند راحت زندگی کند. «مگه من چه مشکلی دارم که انقدر بزرگه؟ هیچی، در ظاهر هیچی! چمه، چه مرگمه چرا نمی‌تونم مثل آدم زندگی کنم، چی کم دارم؟»ص۱۴۶.
در خلال ارتباط و مشاورهٔ مرد و روانکاو به چند نمونه از آسیب‌های دوران کودکی اشاره می‌شود که موجب بروز رفتارهای نادرست اما ناخواسته در بزرگسالی او شده‌اند. آسیب‌هایی از جمله نبود حس تعلق خاطر به خانواده و بروز احساس ناامنی و اعتماد نکردن به ابراز احساسات دیگران در بزرگسالی. شخصیت اصلی داستان که از این حس عدم تعلق خاطر در عذاب است، ناخواسته و با آگاهی نداشتن از تأثیر مخرب آن بر روان و رفتارش، نمی‌تواند احساسات دیگران را باور کند و با آن‌ها ارتباط طولانی داشته باشد.
در این داستان نیز مانند داستان اول چیستی و معنای زندگی مسئلهٔ اصلی و گره ذهنی شخصیت اصلی داستان است. «انقدر در فکر کردن به چرایی و چگونگی زندگی غرق شدیم که خود زندگی کردن رو از یاد بردیم.»ص۱۵۳. این موضوع نشان‌دهندهٔ انسجام موضوع و درون‌مایهٔ داستان‌های این مجموعه است و نویسنده در ساخت چنین انسجامی باز هم به داستان‌ها و کتاب‌های ارزشمند دیگری نقب زده؛ بخشی از این داستان، مخاطب را به یاد مجموعه داستان «دروغگویی روی مبل» نوشتهٔ «اروین یالوم» می‌اندازد.
اثر ارزشمندی که دنیای روانکاوی را به ساده‌ترین شکل و با نثری روان به مخاطب معرفی می‌کند. آن‌جایی که شخصیت روانکاو در تک‌گویی درونی از روان‌رنجوری‌های خود می‌گوید و نیازش به یاری گرفتن از یک روانکاو را در ذهن خود اعتراف می‌کند؛ اما برای مراجعه به آن‌ها مردد و حتی هراسیده است. چراکه آن‌ها را رغیب و به نوعی فقط مُسکن می‌داند که در کتاب «دروغگویی روی مبل» نیز با همین مسئله از سوی شخصیت اصلی داستان مواجهیم که خود روانکاو است و نمی‌خواهد از همکارانش مشورت بگیرد.
همچنین در بخشی از داستان که شخصیت روانکاو در تک‌گویی درونی خود با شخصیت اصلی داستان همدردی می‌کند و مشکل او را با مشکل خود یکسان می‌بیند، شخصیت اصلی آرزویی را بیان می‌کند که از یک‌سو آرمان بسیاری از انسان‌های آگاه است و از سوی دیگر یادآور گزین‌گویهٔ معروفی از «ژان پل سارتر» است که می‌گوید: «ما محکومیم به آزادی.» شخصیت اصلی از وجود «اگر» و تأثیر آن بر انتخاب انسان شکایت کرده و می‌گوید: «حق انتخاب همیشه انسان رو دچار ملال می‌کنه. ظاهراً ماهیتش آزادیه ما نه!»ص۱۵۷.
در ادامهٔ روانکاوی، شخصیت اصلی به دنبال راهی است برای خلاصی از روان‌رنجوری‌هایش که حالا دیگر منجر به مشکلات روان‌تنی شده‌اند. «... لنگ یه افیونم؛ یه چیزی که درد رو خاموش کنه حتی به قیمت مرگ!...»ص۱۶۰. خواسته‌ای برخواسته از سرکوب احساسات که موجب می‌شود روانکاو او را مجبور به مواجهه با احساساتش کند. رها کردن برخی از احساسات آسیب‌زننده که برای روانِ شخصیت اصلی به منزلهٔ مرگِ بخشی از وجودش است؛ مضمونی که در تمام داستان‌ها با موتیف‌های متنوعی از مرگ گنجانده شده است.
در ادامهٔ صحبت‌ها و تک‌گویی‌های درونی دو شخصیت مرد داستان، موضوعات علمی و فلسفی مرتبط با روان‌شناسی و اسطوره‌شناسی مطرح شده است که ممکن است از حوصلهٔ مخاطب عام خارج باشد؛ اما برای مخاطب خاص و کنجکاوتر جالب و مشوق دنبال کردن داستان است. موضوعاتی که نویسنده را واداشته تا در پانوشت آن‌ها را توضیح دهد، از

جمله سایکوسوماتیک، پارانوئید، اگزیستانسیالیسم، نیهیلیسم،گایا و خائوس. این توضیحات به آگاهی و درک مخاطب از چراییِ به کار بردن آن‌ها در داستان یاری می‌دهد. ساختار این داستان، نقش کمرنگ، و در بعضی قسمت‌ها گمشدۀ راوی و همچنین استفاده از نام شخصیت‌ها و علامت دونقطه برای دیالوگ‌ها که از ویژگی‌های نمایشنامه است، داستان را به سوی نقدهای فرمالیستی می‌کشاند. همچنین استفاده از شعر نو در متن داستان می‌تواند ویژگی‌ای باشد که باعث شود منتقدین تیغۀ نقدشان را به سوی این داستان نشانه بگیرند.

در ادامه شخصیت اصلی با دنبال کردن مسیر مؤثر روانکاوی به نتایجی برای تصمیم‌گیری دربارۀ چگونگی رفتار با معشوقش می‌رسد. راهکاری علمی پیدا می‌کند که او را در پایان داستان نجات می‌دهد. «من در رابطه آسیب دیدم و باید در رابطه ترمیم بشم.»ص۱۷۷. همچنین به نیازهای روانیِ واقعی خود پی برده و درک می‌کند که مکانیزم‌های دفاع روانی‌ای که تاکنون به کار می‌برده، نه تنها علاج ناآرامی‌اش نبودند، که باعث سردرگمی‌اش نیز می‌شدند. «اشتباهم این بود که چون کلاه گیر نیاوردم چند انگشت‌دونه در طرح‌ها و رنگ‌های مختلف برای انگشتم خریدم و خب، مشخصه که به دردم نخورد، نیاز من کلاه بود نه انگشت‌دونه...»ص۱۷۷.

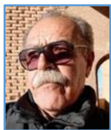
زویا قلی‌پور در ادامۀ این داستان با شکسپیر مخالفت کرده، فلسفۀ او را نقد کرده و نوشته: «اندوه ما از نتوانستن و نفهمیدن نیست از اینه که نمی‌خوایم بفهمیم چون توان روبه‌رو شدن با واقعیت زندگی خودمون رو نداریم و مسئله بودن یا نبودن نیست؛ شدن یا نشدن؛ فهمیدن یا نفهمیدن نیست؛ هیچ‌وقت مسئله این نبوده! خواستن یا نخواستنه!»ص۱۸۲. همچنین تلاش کرده تا با بهره‌گیری از نظرات «نیچه» دربارۀ انسانیتِ بیش از معمول، تعریفی تازه از انسانیت در داستانش ارائه کند. «شاید برای همین پول و قانون رو اختراع کردیم که ایجاد محدودیت کنه و ما رو مرزبندی کنه تا فراموش نکنیم نباید زیادی انسان باشیم چون هیچ چیز زیادیش خوب نیست.»ص۱۸۳.

شخصیت اصلی تصمیم می‌گیرد برای رهایی از رنج انسانی‌اش، غرایز انسانی درونش را به قتل برساند و عقیده دارد که با این شیوه به آرامش حاصل از پوچی و هیچ بودن خواهد رسید. نویسنده این تصمیم او را با عبارت «تلخ‌ترین مرگ تاریخ!» توصیف کرده است. انتخابی که روانکاو با علم به اینکه مسیر رویارویی شخصیت اصلی با دنیای درونش را هموارتر می‌کند، از آگاه کردن شخصیت اصلی از این واقعیت خودداری می‌کند که غرایز نمی‌میرند، فقط با تعادل احساسات بشری آرام می‌شوند.

با ابراز عشق شخصیت اصلی به معشوقِ درحال مرگش، پذیرش عشق او از سوی معشوق و مرگ متأثر کنندۀ او، شخصیت اصلی داستان دچار نوعی فروپاشی موقت شده و به حربۀ حرفه‌ای رانکاو پی می‌برد. اما در آخر با پذیرش مرگ معشوق به معنای زندگی خود دست می‌یابد. به برداشتی می‌توان گفت غرور شخصیت اصلی که از عدم برخورداری او از احساس تعلق خاطر ناشی شده بود، اسماعیلی بود که همراه معشوق قربانی کرد و با مرگ معشوق، بخشی از خود را به قتل رساند تا بتواند به هستیِ انسانی خود ادامه دهد.

پایان‌بندی داستان با صحنه‌پردازی به‌هم ریختن اتاق روانکاو توسط شخصیت اصلی و ایجاد حس همدلی میان آن‌ها صورت می‌گیرد. با جملۀ پایانی پرمعنایی که بر ارزشمندی روابط انسانی تأکید می‌کند، زویا قلی‌پور حق مطلب را دربارۀ مفاهیم پردازش‌شدۀ اثرش ادا کرده و مخاطب را با جهانی معنایی از موضوع تفکر درگیر می‌کند؛ آن‌جا که از زبان شخصیت روانکاو می‌نویسد: «شاید ارزشمندترین مفهوم وجودی انسان همیشه همین بوده که در تلخ‌ترین و غیرقابل‌تحمل‌ترین لحظات زندگی در کل تاریخ بشر، همواره دو انسان وجود داشتند که همدلانه، در آغوش هم اشک بریزن!»ص۲۰۲.

در پایان شایسته است به نکته‌ای در داستان‌های این مجموعه اشاره کنیم که می‌تواند برداشتی از شخصیت نویسنده از طرف مخاطب باشد. در تمام داستان‌های این مجموعه شخصیت‌های زن، که همگی در مقام معشوق نیز قرار گرفته‌اند، انسان‌هایی آگاه، سرسخت و مغرور هستند که در عین لطافت بی‌حد و مهربانی ذاتی‌شان، موجوداتی عمیقاً بی‌رحم هستند دربرابر هرآنچه با آگاهی‌شان در تضاد است. این نوع شخصیت‌پردازی می‌تواند در کنار شیوۀ پرداخت داستان‌ها به عنوان سبک ویژۀ نویسنده نیز تلقی شود.■



# یادداشتی بر رمان «فوران»

## نویسنده «قباد آذرآیین»؛ «خرم سعیدی»

" فوران"، اثر استاد قباد آذر آیین با ۲۸۶ صفحه، چاپ دوم آن را انتشارات ققنوس در سال ۱۳۹۸ با ۶۶۰ نسخه روانه بازار نموده است.

ای آنکه در این سرای ویران / در ملک وجود شاد و خندان
آباد چو بنگری و زیبا / سر تا سر این سرای ویران
چون روی نهی به کوه و صحرا / آزاد تر از هوای بستان
یاد آر ز روز محنت ما / وین حالت خوفناک ایران
کاگه شود از پدر پسر هم...
( حیدرعلی کمالی ابرقویی – ۱۲۵۰ ابرقو – ۱۳۲۸ تهران )

خلاصه داستان: آقای البرزی، که سالیان جوانی را پشت سر نهاده و "نوزینی " را با دوچرخه عوض کرده، یکی از کارکنان شرکت نفت است که در بیمارستان شرکت نفت بستری شده است. خانم احمدی، سرپرستار بخش که بومی منتطقه است و یک نسل با بیمار فاصله دارد، سرگذشت آقای البرزی را می شنود؛ به عنوان " نمونه ای از خروار " به قصه پر غصه ایشان دل می بندد و در هر فراغتی که به دست می آورد پای درد دل و سرگذشت آقای البرزی می نشیند. با مرگ آقای البرزی بخش اول کتاب بسته می شود. بخش دوم کتاب نیز سرگذشت بعضی از بازماندگان قصه است که به نوعی در داستان حضور داشتند.

سلسله داستان کتاب " فوران " را می توان نوعی رمان تاریخی، صنفی، اجتماعی- فولکلوریک نامید که حامل برشی از ارزش‌های ملی، تاریخی، قومی و اجتماعی ماست که بر محور یک واقعیت مهم در مرکز و هسته اصلی کتاب شکل گرفته و تکامل حادثه اصلی که همان کشف و استخراج نفت، " با حضورآدم های غریبه فرنگی، دیلاق، چشم کبود، مو بور و..." با فرهنگ و زبانی متفاوت و تقابل آن ها با فرهنگی بومی، قبیله و عشیره‌ای، در تضادی کاملاً نمایان شکل گرفته است و منطقه را به محیطی در حال تغییر و تحول بازار کار شکیل داده است. شکل گیری تازه، طبقه متوسط کارگرانی را پذیرفته که از محیطی آزاد و طبیعی، با خوی و خصلت کوچرو را بدون در نظر گرفتن تحولات اجتماعی، فرهنگی ، قومی و قبیله ای به یک جانشینانی مطیع تبدیل نموده است. شکل تازه زندگی در محیط کارگری، که در حال تکوین و پوست اندازی بود، جایگزین شکل عشایری و قبیله ای و چادرنشینی گردید، از نظر محتوا و درون مایه با فرهنگ و آداب و رسوم و زندگی گذشته آن‌ها منافات دارد و به قول سعدی: " من در میان جمع و دلم جای دیگرست " بوده است. کمپانی فقط جوان ترها که نیروی کاری تری هستند را به کار می گیرد. اینجای داستان ، داستان ضحاک شاهنامه تداعی می شود، ضحاک نیز برای ماران، فقط مغز جوانان را می پسندید و وقتی جامعه از جوانان تهی گردد، از پیران و سالخوردگان محافظه کار، کار چندانی بر نمی آید. هرچند کمپانی جسم آن ها را در سرپناه هایی با مساحت زیر بنای ده فوت مربع که برای کارگران مجرد در نظر گرفته بود جای می دهد، اما به ناچار گاه گاه یک خانواده ده نفری در آن سکونتگاه، خود را محصور کرده بودند؛ سازگاری با زندگی در اتاق‌های ده فوتی برای کسی که در طبیعت " درندشت" زندگی کرده بسیار سخت و دردسر آور است. کسانی که بر اساس خوی و خصلت قبیله ای هرچه داشتند دورهم می خوردند و سیاه چادرشان در مکانی مفرح برپا می کردند و محیط زندگانیشان تا چشم کار می کرد وسعت داشت. انسان های محصور و مسحور شده ای که روحشان نوستالوژی وار گذشته را فرایاد می آورد و اکثراً به محض " سالی دو ماه و یا فنشت شدن " راهی قوم و قبیله خود می شدند و از آن قفس ها رها می گشتند و همنوا با " امیر معزی " سر می دادند:

کسانی که بر اساس خوی و خصلت قبیله ای هرچه داشتند دورهم می خوردند و سیاه چادرشان در مکانی مفرح برپا می کردند و محیط زندگانیشان تا چشم کار می کرد وسعت داشت.

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من / تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن

نویسنده داستان - استاد قباد آذرآیین - که زاده ۱۳۲۰ هستند،با نگاهی خلاقانه به سنت‌های جامعه و رنگ و بوی اقلیمی، با ماهیت و ذات انسان دوستانه و معماری زبان و موسیقی رقصان، تصاویری عاطفی و هیجانی آفریدند و عاشقانه به محیطی که خود زاده آن دیار هستند با دیده جمال شناسانه نگریستند و با اصطلاحات خاص که در زبان مردم منطقه رایج بوده قلم فرسایی نمودند. نوشته‌هایش مثل خودش خون‌گرم و زود جوش هستند. با نشر چندین کتاب داستان کوتاه و رمان، مقام خود را در نویسندگی تثبیت کردند و موی خود را در این آسیاب سفید نمودند و نثرشان به درجه

ای از استحکام و انسجام خاص رسیده است. هر داستانش، اقتضای خاص خود را دارد و همدل و همنفس با مردم ستمدیده جنوب، آیینه اجتماع را بازتاب می نماید به نوعی که نیازی به تعریف و تمجید ندارند. باری، باران اندیشه شان بذرهای نهفته در خاک جنوب را به گُل نشاند تا بوی خوش آن‌ها همراه و همگام بوی ثروت نفت، آواز دهلی باشد که آوازه اش از دور خوش بود.نویسنده، نسبت به موضوع داستان و حضور بیگانگان و نفت، بیگانه نیست و در این مورد ضعف اطلاعاتی ندارد؛ یا خود مستقیم در کُنه قضیه قرار و حضور داشته و محیط کار و کارگری و مسایل و مشکلات آن‌ها از نزدیک لمس کرده، یا در دهه سی و چهل که حضور تلویزیون کم رنگ بوده از زبان بزرگ ترها و مستقیم شنیده است. عرصه داستان، داستان فاجعه بار فقرمردمی است که بر اساس مسایل خان و خان بازی و نداشتن یا کم وسعت بودن زمین زراعی دیم کم بازده با وسایل سنتی و اولیه، خشک سالی هایی پیاپی آن سالیان و آمدن ملخ که در محل به " سال کلوهی" معروف است و به خاطر حفظ جان از قحط سالی‌ها، از غرور خود دست شسته اند و در کمپانی به کار مشغول شده اند. با مهاجرتشان به شهرو بریدن از منشاء اولیه، دچار مشکلات خاص و نوعی بازدارندگی تاریخی و عوارض جانبی آن شدند و مشکلات مضاعفی از قبیل: از هم گسیختگی بافت سنتی و هویت باختگی، مصرف گرایی، تجمل گرایی نسبی، تغییر ذایقه و... شده اند.

هر داستانش، اقتضای خاص خود را دارد و همدل و همنفس با مردم ستمدیده جنوب، آیینه اجتماع را بازتاب می نماید به نوعی که نیازی به تعریف و تمجید ندارند.

داستان با محیطی ساده و صمیمی پی ریزی و پیگیری می شود. قهرمانان اصلی داستان نان آوران خانواده هستند و قهرمانان فرعی،اقوام، خویشان، فرزندان و همکارانی هستند که نام های آن ها بومی منطقه است اسامی مردانشان؛ " بختیار، غریب، کهیار، ساتیار، صیدال، جنجال، بهروز و.. است که هر کدام بیانگر و نماد خاصی هستند. به عنوان مثال " غریب " یکی از شخصت‌های اصلی داستان است؛ یادآوری نام او براعت استهلالی است که بیانگر غربت، سرگردانی و آورگی و...است. برای شناخت و درک دقیق کتاب " فوران " باید تحول و سبک زندگی و خوی و خصلت قومی و قبیله ای آن زمان آشنا شد آنگاه کلمات را با پوست و استخوان درک کرد. زمان داستان حدود صد سال پیش است، همگام با فوران اولین چاه نفت خاور میانه در مسجدسلیمان. نویسنده با آشنایی کامل از مسایل اجتماعی و شناخت قومی، موضوع را در حکایتی کلاسیک فارسی و شگردهای داستان نویسی جدید، با طراحی خاص و شخصیت پردازی، تحت تاثیر تحولات اجتماعی به عنوان عوامل بیرونی و آمادگی سنت ادبی و زبان خاص به عنوان عوامل درونی و با استفاده از دست مایه و امکانات زبانی قوم و زمان خویش بخوبی بهره برداری می کند به نوعی می توان گفت متن و زبان " فوران " در کلمات و زبان بختیاری، زبانزدها، فرهنگ عامه، آداب، رسوم، اعتقادات، باورها، اصطلاحات،و... غوطه ور است که در جای خود نمونه های آن را ذکر می کنیم. راوی " فوران "، همانند دایه ای مهربان کنار چاله دانی پر از آتش نشسته و آنچه سالیان در سینه نهفته بود با مدد اندیشه پویا و ذهن زایای خود درِ گنجینه ای را به روی نسل جدید گشود و کتاب را با طرحی دقیق، توضیحات ملموس و توصیفات ادبی، حوادث و عمل های متعدد انسانی را همجوش و متوالی با واقعیت هایی که با تخیل همراه شده، به باز سازی حوادث دوره ای خاص می پردازد که علی رغم تخیلی بودن با واقعیت تناسب و مطابقت دارد به نوعی که می توان این رمان را که در گذار بخشی از جامعه کوچرو، قبیله و عشیره ای است که بخشی از واقعیات اجتماعی هستند را امتحان کردن تغییر ذایقه هستند و مباحث مطروحه را با زبانی ملموس، آشنا و قابل فهم بدون پیچیدگی های لفظی و قابل فهم دارد و گاهی رگه هایی از مباحث بلاغی و امثال و کنایات، ارسال المثل، طنز، الفاظ و اصطلاحات بختیاری، عبارات رایج و عام فرنگی، طب سنتی و جدید،معماری، سیاسی، و..." وقایع نامه" نامید و آن را متمم و مکمل تاریخ شفاهی منطقه دانست. زنجیره حوادث انسانی را در جامعه ای با فرهنگ تازه متولد شده و التقاتی بیان می کند. شخصیت هایی که نام و شغل و کاری که مشغول آن هستند برای ما جنوبی ها آشناست. کاوشی است در چند و چون زندگی افرادی که با تولد و نشو و نمای نویسنده فاصله چندانی ندارد پلی میان نسلی که در خانه های ده یا بیست فوتی زندگی نکردند ایجاد می کند. توانایی توصیف صحنه ها را به خوبی نشان داده و این عمل باعث زنده ماندن و حرکت در گذر زمان را نشان می دهد و زنجیر وارشصت و هشت قسمت مختلف داستان را بهم گره زده اند به نوعی که خواننده گسستی را احساس نمی کند و سرگذشت هیچکدام از کسانی که به نوعی وارد صحنه داستان شده اند مبهم نیست. راوی داستان که جوانیش با نفت سوخته، و در پیری شاید بر اثر بیماری شغلی در بیمارستان شرکت نفت بستری است، کارکترها را برای

سرپرستار به نحوی بیان و واگو می کند و او را چنان مشتاق می نماید تا در کمترین فرصت به پای سخن راوی بنشیند.در این فاصله ها که داستان قطع می شود، سر رشته کلام گم نمی شود و ارکان داستان به لرزه نمی افتد.

همانطور که ذکر کردم داستان را می توان از جنبه‌های مردم شناسی، جامعه شناسی، رفتارشناسی، فولکلور، و... مورد مطالعه و بررسی قرار داد. محوریت زندگی در محیط کارگری است محیطی که با شکل گیری شخصیت ها فاصله داشته و میزان خو پذیری آن ها را به درستی به طرف خود سوق می دهد و هدایت می کند.با این همه روابط و مناسبات اجبار کوچنده‌ها، هنوز همان روابط صمیمی دورن قبیله ایست. نسبت به یکدیگر مهربان و صمیمی و وفادار هستند و خشونت محیط کارگری خوی و خصلت آن‌ها را کمتر مورد هجوم قرار داده و اگر کسی نیاز به کمکی داشته باشد با خلوص به یاری هم می شتابند. در مراسم ملی و میهنی مثل نوروز و سیزده بدر شرکت می کنند اما جای پای مذهب و مسایل اعتقادی را فقط در سوگندها و در شکل مراسم و خاک سپاری می توان دید و از بر گذاری ایام سوگواری و مناسک و مراسم مذهبی خبری نیست. با صلابت دوستی‌ها را نگه می دارند و هوای دلشان همواره ساده و مهربانانه است. اسامی افراد یا ملی است یا بر گرفته از اساطیر ایرانی است. برخی از اسامی مردانه را سطور بالا ذکر کرده ام . بعضی از اسامی زنانه نیز "نازبس، ماه بس، دختربس، خدابس، ماه صنم، سلطنت، کشور، کنیز، سروناز است. آوردن پسوند " بس " نیز خود داستانی دارد و واکاوی خاص خود را می طلبد. اما با تغییر ذائقه و حشر و نشر با جامعه تغییر یافته، اسامی فرزندان آن ها نیز دچار دست خوش می گردد و کمی مدرن می شود. اسامی از قبیل : داریوش، سهراب، خورشید و...

کتاب " فوران " دایرهٔ المعارف و گنجیه ای منحصر به فرد است، بخصوص وقتی دیالوگ‌ها زنانه است حال و هوای عاطفی آن به اوج خود می رسد. در این اثر بیش از ۱۲۰۰ کلمه محلی و عوامانه با بار معنایی خاص در آن به کار رفته است علاوه بر آن، تعداد زیادی اصطلاحات خاص مثل : زلال مثل چشم ماهی،کور دست کش،جان تو و جان چاه، بهاره کاشتن( وعده سرخرمنی) رمبیدن روی خاک، گوز بلانسبت، خط خبر، سرتیام،لقمه سرگربه ای و...ذکر شده است. ضرب المثل های محلی از قبیل : نه شیر شتر نه دیدار عرب، تاخت و تاز گربه تا در کاهدان، خدا درد داده دوا هم داده، بز به پای خود و میش به پای خود به دار کشند، سری که درد نکنه دستمال نمی بندند و... باورهایی از قبیل: اگر گوش کسی سوت بکشد پشت سرش حرف می زنند. خواب مهره، گردنبند دیدن بچه در شکم دختر است. خواب شمشیر و تفنگ بچه پسر است. اگر روی سر حامله نمک بریزند اول بار دست ببرد و سررا تمیز کند بچه پسر است و اگر روی خود را تمیز کند بچه دختر. اگر مار کشته شده را دور سر بگردانند و به هوا پرت کنند هنگام افتادن به زمین اگر کمر مار رو به هوا بود بچه پسر است و اگر شکم مار رو به آسمان باشد بچه دختر است. مشاغلی از قبیل: پره ریسی،دلاکی، پیله وری، کیسه کشی، ختنه کردن، دندان کشیدن، حمالی، دعا نویسی و...اصطلاحات عام خارجی از قبیل: ده فوتی، بیست فوتی،بنگله، ناطور، کُولی، کمپانی، بلک لیست، فنشت، گیلاس، لین،گلف، سینما، ترنینگ اسکول،سینیور، کولرشاپ،رشن، موتور، اُکی، چیتی، ام پی( دژبان) ، بیلرسوت، فیدوس، و... غذاهای محلی مثل : اَو ترشی، اَو توله، اَو پیازی، آش توله و...

> داستان را می توان از جنبه‌های مردم شناسی، جامعه شناسی، رفتارشناسی، فولکلور، و... مورد مطالعه و بررسی قرار داد.

آداب و رسوم از قبیل: مراسم خاک سپاری،گاگریو، رو کندن، مو کندن، اسب کتل کردن، ساز چپی، عروسی و حجله، پاتختی، شیربها، پشت قباله، ناف برون، نامزدی،انواع دعا هایی که توسط ملاها نوشته می شود، خرافاتی که در طول تاریخ روی هم انباشته شده و گویی مردم در زیر آن‌ها مدفون شده اندو همانند تار عنکبوتی هنوز بر جای هستند و به سادگی خفقان خود را از مردم نمی گیرند. و...محلات و موقعیت های جغرافیایی شهرمسجدسلیمان – محل وقوع داستان - از قبیل: پشت برج،چاربیشه، باشگاه مرکزی، سبزآباد،سرکوره‌ها، مال شمبه، پنج بنگله، هفت بنگله، دره خرسان،نفتک، بیبیان و...

در بخش اول داستان " فوران " نقش کتاب و کتاب خوانی بارز است. ادبیات کارگری و گروه‌های چپ،بخصوص توده ای‌ها شکل می گیرد، اعلامیه‌ها و شب نامه‌ها میان طبقه زحمت کش پخش می شود. درگیری، حکومت نظامی، بگیر و ببند مخالفین به شکل برقرار می شود. اعتراض کنندگان و اعضای سندیکای کارگری که اعتراضات و راهپیمایی‌ها را رهبری می کنند و خواهان و مدافع حق و حقوق قانونی کارگران و زحمت کشانی هستند که با شرایط سخت مرگ خود را به دوش می کشند، اینها، افراد با سواد و کتاب خوانی می باشند. هرچند این عدالت خواهی ها و اعتراضات با خون ریزی همراه می گردد و به نتیجه نمی رسد.

در بخش دوم کتاب، داریوش پسر بختیار علی زغم اینکه کفایت دختران یکی ازهمسایگان " ناف برون" او بوده عاشق دختری ارمنی به اسم " سارینه " می شود. طبق رسوم محلی بزرگان طایفه برای بله برون می روند و موفق نمی شوند. همانند بعضی از عشاق محلی، داریوش او را ربوده و با هم ازدواج می کنند و با توجه به تفاوت فرهنگی و اختلاف طبقاتی با چه مشکلاتی بهم می رسند و...

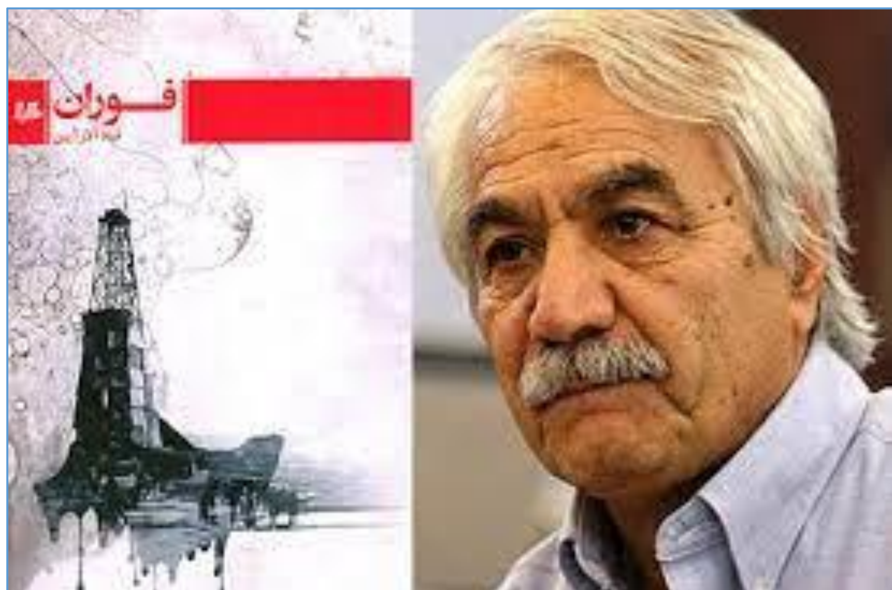
سهراب نوه غریب، در دانشسرای تربیت معلم پذیرفته می شود. انشایی در وصف تغییرو تحول و پوست انداختن‌های شهر می نویسد. درباره فقر، بد بختی و فلاکتی که مردم آن سامان دچار آن شده بودند و رفتار انگلیسی‌ها با مردم و رفتار آن‌ها با کارگران و استثمار آن ها توسط کمپانی. و می نویسد: " اگر غول افسانه ای چراغ جادو از خواب سنگینش بیدار شود و از چراغش بیاید بیرون، همتباران من از او چه می خواهند."

کنیز،که با بد بختی و نداری در جوانی بیوه شده، بچه‌هایش را بزرگ می کند، شوهر می دهد و تنها می ماند. صادق هدایت در کتاب سگ ولگرد تمثیلی می آورد که همانند سرنوشت بعضی از انسان های این دوران است. سگ ولگرد وقتی بوی شیربرنج به مشامش می خورد،گم می شود.در این مسیر انسان ها با بی رحمی با او برخورد می کنند ( صاحبان زر و زور ) این سگ نشانگر یک انسان رنج دیده این اجتماع است که چون تنهاست کلاغ ها بالای سر او پرواز می کنند تا چشمانش را در آورند، در آوردن چشم نمادی از دردمندیست. کنیز تنها مانده و روزها در قبرستان پرسه می زند. به قبر آشنایان که می رسد به قول استاد آذرآیین" گاگریو" می خواند. ماه صنم زن بختیار سمسار آورده تا خاطرات دوران زندگی پر رنجش را حراج کند اما با مرور خاطرات، پشیمان می شود و از فروش اجناس خوداری می کند.

نازبس زن غریب، که پس از هفت شکم پسری زاییده و اسم او را " امیدوار " گذاشته، مرتب خواب نمای غریب می شود،- غریب به دلیل قتل مردی شهری که کلاه او را برداشته و دست رنج سالی دو ماهش را بالا کشیده و اعدام شده است- در خواب از مشکلاتش برای شویش شکایت می کند. از معتادی پسرش شکایت دارد.

ماه بانو مادر بختیار، که در شهر مانده، نمادی از آوارگیست، دیوانه وارعکس عزیزانش را در قابی جا داده و همیشه همراه خود دارد. مرتب به قبرستان می رود و از عزیزانی که به خاک سپرده دل نمی کند تا به زادگاهش، میان قوم و قبیله اش برگردد. گورستان قدیمی خلوت و ساکت که به قول راوی " گورها هم مثل مرده‌هایشان از یاد رفته اند." زوه گاه به گاه بادی سرد خلوت گورستان را بهم می زند. ماه صنم این پیر مهربان، قاب عکسی که مانند دفتر خاطراتش است را به سینه چسبانده به همه رهگذران نشان می دهد و سراغ عزیزانش را می گیرد اما هیچکس آدم‌های توی قاب را به جا نمی آورد.ماه صنم در تاریکی قبرستان گم می شود.

نوسنده داستان در پایان می فرماید: "مثل یک ظرف چینی که از بالای رف افتاده باشد پایین و هزار تکه شده باشد، هزار تکه شدند." کار نوشتن و فعالیت ادبی استاد قباد آذرآیین، گفته زنده نام" مهدی اخوان ثالث " را به یاد می آورد که فرموده : " برای این می نویسیم که بدانیم کیستیم، در کجا، کجای عصر و زمانه خود هستیم. بدانیم دانستنی به راستی دانستن، که آیا هنوز هستیم، هنوز زنده ایم." ■



# بررسی داستان «سگ محله»

## نویسنده «عزیز نسین»؛ مترجم «احمد شاملو»؛ «ریتا محمدی»



خانه ما در محله مال‌تپه است.

ما، اگربه اصطلاح"پدردرپدر" تواین محله ننشسته باشیم،لااقل این را می توانیم با جرأت ادعا کنیم که ازخانواده‌های خیلی خیلی قدیمی مال تپه‌ایم:

خانه‌ی مرحومه مغفوره خاله خانم جانم سومین خانه‌یی بود که توی این محله ساخته شد. بعد ازآن‌که خاله جانم خدابیامرزقالب تهی کرد وبه سرای باقی شتافت، ما هم آمدیم وجل وپلاس‌مان را این‌جا پهن کردیم وازآن وقت هم دیگربه قول اعوام‌الناس: کنگرخوردیم ولنگرانداختیم .

*

*

*

تواین محله‌ی ما یک سگ هست به نام نامی تارزان، که هیچ شیرخام خورده‌یی تا حالا سردربیاورد که چه وقت ازکجا وچه جوری به مال تپه آمده... نه ازبچه‌ها ونه ریش وگیس سفیدهای محل تا حالا یکی پیدا نشده که درمورد سن وسال واقعی این زبان بسته اطلاعات کاملی داشته باشد.

ازهرکس بپرسی جواب می‌دهد که:

-والا چی بگم! از وقتی ما به این محله اومدیم این حیوونوهمین ریختی که الانه هست دیدیم ودیدیم و دیدیم تا حالا.

خلاصه، به هیچ ترتیبی نمی‌شود ازسن وسال تارزان سردرآورد.

ما خودمان الآن هیجده سال آزگاراست تواین محله جا خوش کرده‌ایم... وقتی که خاله خانم جان بزرگه‌ام خدابیامرزفوت کرد وما آمدیم تواین محل، تارزان عینهوهمین ریختی بود که حالا هست.

محمود آقا اینا هم که توی همسایگی ما می‌نشینند می‌گویند که این تارزان را ازاولش به همین حال و وضع دیده‌اند تا حالا.

بقال سرگذر، برای تارزان سن وسالی درحدود سی وپنج، سی وشش قایل است. زیرا به قراری که خودش می‌گوید ازآن تاریخی که سرگذرمال‌تپه بساط کاسبیش را علم کرده سی سال تمام می‌گذرد .

تازه همان موقع‌ها هم تارزان سن خرپیره را داشته... به این ترتیب، لابد درآن موقع تارزان دست کم پنج سال وشش سالی داشته وبا این حساب درحال حاضرباید سی وپنج سال را شیرین داشته باشد.

اما ممدآقا که مأمورنگهبانی راه آهن است، به قول خودش برای "اباطیل" بقال "صنارارزش" نمی‌گذارد ومی‌گوید:

-زکی! دهنش میچاد! تارزان چهل وپنج سالشم بیشتره !

ممدآقا هفت قدم روبه قبله می‌رود وحاضراست چهل هزارجورقسم بخورد وهمه‌ی انبیا واولیا را به شهادت بگیرد ونمکی که ازسفره‌ی اهل محل خورده، ازجفت چشم‌ها کورش کند. اگرحقیقت غیرازاین باشد که اومی‌گوید... اومدعی‌ست که چهل ویکی دوسال پیش ازاینها وقتی دست "بزش" را گرفت و برای سکونت به این محله آمد، تارزان تازه تازه پا گذاشته بود توی سه سال...درباره‌ی سن وسال تارزان یک روایت دیگرهم دردست است. روایت خاله جان کوچکه‌ام دُردانه خانم:

خاله‌جان دُردانه، برای تعیین سن تارزان یک مدرک رسمی دولتی دردست دارد که میشه سن تارزان به میان می‌آید به آن اتکا می‌کند: این مدرک عبارت است ازشناسنامه‌ی خود خاله جانم.

خاله جانم جان دُردانه همیشه می‌گوید که سناً ازتارزان خیلی جوان‌ترند:

-خیلی؛ یعنی می خوام بگم که اصلاً حساب به شی وصنارنیست !

وبه شکل، سن تارزان را به پنجاه هم که برسانی، تازه بازخاله جان ادعای غبن می‌کند !

یک چیزدیگر:

این اسم قهرمانی را هم توی محله‌ی ما هیچ کس نیست که بداند کدام شیرحلال خورده‌یی روی تارزان گذاشته. من ازبس که دراین مورد تحقیق کردم وبه نتیجه نرسیدم، بالاخره به این فکرافتادم که نکند اصلاً این زبان بسته خودش خودش را با این اسم به خلق الله معرفی کرده!

*

*

*

پشم وپیل کوتاهی دارد به رنگ زرد. هیکلاً هم، نه نکره است ونه ریغونه. خلاصه، یک سگ معمولی است دیگر. ازهمین سگ‌های ولگرد معمولی.

حیوان، چلاق نیست اما همیشه می لنگد: بچه‌های محله مدام سنگ‌اش می‌زنند واشکِلکش می‌کنند. تا به حال، یک بارهم دیده نشده که محض رضای خدا هرچهارتاپای این بدبخت با

هم سالم باشد: هنوزاین یکی خوب نشده، بلایی به سرآن یکی پایش می‌آید !
تارزان ارزان‌ترین اسباب بازی بچه‌های محله است:
سوارش می‌شوند، حیوان اعتراضی نمی‌کند... همان‌جور که کمرش زیرسنگینی آن‌ها خم شده، سعی می کند دو سه قدمی راه شان ببرد. اما بچه‌ها، تخم حرام‌ها، فقط به همین قناعت نمی‌کنند که :
بی انصاف‌ها گاهی وقتا هم دوترکه سوارش می‌شوند! بدبخت کمرش خم می‌شود، شکمش می‌چسبد به زمین، درد تو دلش می‌پیچد، معذلک جیکش درنمی‌آید. منتها، تا چند روزبعد، دیگرمطلقاً نمی‌تواند کمر راست کند؛ و زکمربه پایینش را، درست مثل این‌که چیزبی جانی بهش وصله کرده باشند با مکافاتی تو گرد وخاک وآت وآشغال کوچه ازاین وربه آن‌ور وازاین راه آب به آن راه آب می‌کشد.
بچه‌های کوچولوترهروقت دست‌شان برسد دُمش را می‌کشند ومیخی به جاییش فرومی‌کنند... زبان بسته پدرش را بسوزانند نفس‌اش درنمی‌آید. انگاراصلاً این جانورسگ نیست، گوسفند است!
بالاخره موقعی که دیگربه کلی طاقتش طاق می‌شود وامانش به آخرمی‌رسد، تازه بازهم کارمهمی به منصه‌ی ظهورنمی‌رساند: برمی‌گردد وبا آن چشم‌های سرخ آب‌چکو، به طرف بچه‌هایی که مشغول شکنجه دادنش هستند نگاه ترحم‌انگیزی صادرمی‌کند...
اما اگرآزاروشکنجه ازاین حدود هم تجاوزکند ودیگ صبرش یکسره بجوشد وسربرود، بازهم عکس‌العمل "ناجوانمردانه"یی بروزنمی‌دهد: ازته دل، ازته روح‌اش ناله‌ی تلخی می‌کند و... همین! همین !

*
*
*

شورانگیزترین بازی بچه‌های محله این است که همه‌شان دسته جمعی، تارزان را سنگ باران کنند... بله. این بازی واقعاً خیلی کیف دارد. بعضی وقت‌ها هم حیوان را جای هدف کناردیوارمی‌گذارند و نشانه گیری می‌کنند. این هم بازی شیرین وشورانگیزی‌ست؛ چون که اگرسنگ به نشانه بخورد؛ زوزه‌ی هدف بلند می‌شود. واین خودش کم چیزی نیست !
یک شب که ازبیرون به خانه می‌آمدم؛ موقع عبورازکوچه، دیدم چهارده- پانزده تا ازبچه‌ها با قلوه سنگ‌هایی که تو دست دارند، به حالت "آماده باش" ایستاده‌اند... بچه‌ی گنده‌یی که سمت ریاست بچه‌ها را داشت، فرمان داد:
-آتش !
وبچه‌ها، به مجرد صدورفرمان آتش، سنگ‌های خود را به طرف تارزان که آن‌جا کناردیوارایستاده دُمش را گذاشته بودلای پاش وگوش‌هایش را آویزان کرده بود ومثل بید می‌لرزید، پرتاب کردند.
گفتم: - چه غلطی می‌کنید بچه‌ها؟
گفتند: - داریم اعدام بازی می‌کنیم.
چه می‌شود کرد؟ - بچه‌اند دیگر. باید بازی کنند... مگرماخودمان وقتی که بچه بودیم، به نوبه‌ی خود، همین بازی‌ها را به سرتارزان درنمی‌آوردیم؟

*
*
*

بلای دنیا را به سرش بیاورند، ازمحله‌ی ما نمی رود که نمی رود! انگاریا غیرازمال‌تپه محله‌ایی توی دنیا نیست یا یقین دارد که همه جا همین بساط است ویا بالاخره، مال تپه ازپشت قباله‌ی ننه‌اش به‌ش ارث رسیده .
اما آزار واشکِلک تارزان، فقط مال بچه‌ها نیست؛ این بدبخت ازبزرگ‌ترهای محله هم محبتی نمی بیند.
انگاری اصلا یکی ازوظایف اجتماعی روزمره‌ی اهل محل این است. که هرکدام به این حیوان که رسیدند لگدی به گرده‌اش حواله کنند ...
وای! وای! ازآن وقتی که خدای نخواسته، تن این حیوان بدبخت بی‌نوا به پاچه‌ی شلوارکسی مالیده بشود... امان امان!- : حیوان فوق العاده کثیف است و زخم و زبل، هیچ وقت تنش را رها نمی‌کند .
ما دردوره‌ی خودمان به اتفاق بچه‌های دیگرگوش‌های او را بریده بودیم؛ حالاهایی‌ها هم، طی تشریفات شورانگیزی دُمش را کنده‌اند... خب، الحمدلله: خدا رحم کرده که دیگر برای نسل‌های آینده چیزکندنی به تنش دیده نمی‌شود .

*
*
*

راستی، خیال می‌کنید کسی می‌داند که این بدبخت چه‌جوری شکم خود را سیرمی‌کند؟
نه اوازمحله‌ی ما جدا می‌شود؛ نه ازاهل محله کسی لقمه نانی جلوش می‌انداز... خلاصه هیچ نمی‌شود فهمید که نان وآب این حیوان ازکجا می‌رسد .
بگذریم...
یک روزگاری، مأمورهای شهرداری فخیمه راه افتادند که سگ‌های ولگرد را بکشند.

نمی‌دانم پیش ازاینها هیچ برای‌تان پا داده بود که ببینید سگ‌های ولگرد را چه‌جوری می‌کشتند، یا نه.
من تازه‌گی‌ها ندیده‌ام. ولی سابق براین، راه و رسم سگ کشی این بود که یک کامیون می‌رسید و می‌ایستاد. مأمورانِ سگ کشی ازتوش پیاده می‌شدند... یک چیزی داشتند به شکل انبریا قیچی، ولی بلندی هرکدام ازتیغه‌هایش به دومترمی‌رسید ونوک آن‌ها هم درست مثل دهنه‌ی گازانبربود... با آن،
شکم سگ را می‌گرفتند ودوسرگازانبری شکل آن، شکم حیوان را سوراخ می‌کرد. آن‌وقت حیوان زخمی را که از زوردرد زوزه می‌کشید وبه خودش می‌پیچید، می‌گرفتند می‌انداختند تو کامیون و راهشان را می‌کشیدند ومی‌رفتند.
باری -
مأمورهای شهرداری رسیدند و تارزان محله‌ی مال‌تپه را باگازانبرکذایی‌شان گرفتند.
تمام اهل محل آن‌جا جمع شده بودند ودرسکوت تماشا می‌کردند. وقتی که دوسرگازانبری شکل آن ابزارشکم تارزان را سوراخ می‌کرد، حیوان بی‌نوا ازخودش صدایی درآورد که درست شبیه به گریه کردن بود. وبعد، سرش رابرگرداند وبا چشم تاریک وپُردردی ماها را نگاه کرد.
مأمورها، او رابا همان چیزگازانبری شکل بلند کردند که توی کامیون بیندازد. ولی درهمین موقع، تارزان با یک حرکت شدید آرتیستی- که به کلی پوست شکمش را جرداد- خودش را ازگازانبرکند و همان‌طورکه خون اززیرشکمش فواره می‌زد فلنگوبست.
روزبعد بازدوباره سروکله‌ی تارزان تومحله پیدا شد. روزگاردرازی بازخم وحشتناکش سرکرد. هرطوری که بود، خودش را سرپا نگه داشت واین ور وآن ور کشید، تا بالاخره پوست شکمش جوش خورد وخوب شد.
درهمان ایام، مردم نامه‌هایی به شهردارنوشته بودند وبه آن جناب اعتراض کرده بودند که این طریق سگ کشی یک «طریقه‌ی انسانی» نیست.
ظاهراً تعداد این نامه‌ها خیلی زیاد بود، زیرا ازآن زمان به بعد، کارسگ کشی «مدرنیزه» شد وبه «طریقه‌ی انسانی» شکاربه وسیله‌ی تفنگ درآمد!
یک روزدوباره سروکله‌ی آقایان سگ کشان محترم شهرداری فخیمه تومحله‌ی ما پیدا شد.
شکار با تفنگ تماشاچی بیشتری داشت... اصولاً صدای درکردن تفنگ چیزی نیست که آدم همیشه بتواند بشنود...
سگ‌های «صاحب‌دار» را خبرکرده بودند که ازخانه بیرون نیایند وگرنه «شهرداری نسبت به آن‌ها هیچ‌گونه مسئولیتی برعهده نمی‌گیرد«.
باری- شکار تارزان زیاد به سختی صورت نگرفت: گلوله‌یی در رفت و به شانه چپ‌اش اصابت کرد ونگ‌اش را درآورد. اما شکارچی‌ها موفق شدند اورابگیرند؛ چون که بازهم توانست به موقع فرارکند وازچنگ شان دربرود دراین گیرودارسگ کش‌های شهرداری اشتباهاً یک سگ«صاحب دار» را هم کشتند، که گویا دست برقضا صاحب‌اش هم یکی ازآن کله گُنده‌ها بود. سناتوری، وزیری، وکیلی، چیزی، چون که- خلاصه‌ی کار-: «غیرانسانی بودن» طریقه سگ کشی با تفنگ هم بلافاصله مورد قبول مقامات شهرداری واقع شد. ازآن به بعد تصمیم گرفته شد که برای ازمیان بردن سگ‌های ولگرد از زهراستفاده شود.
دوباره یک روزمأمورهای شهرداری تومحله‌ی مال‌تپه آفتابی شدند که گوشت‌های زهرآلود آورده بودند وآن‌ها را جلوسگ‌ها می‌انداختند. تو محله‌ی ما، غیرازتارزان دوتا سگ دیگرهم ازآن گوشت‌های زهر آلودخوردند وچیزی نگذشت که به زمین افتادند وشروع کردند به جان کندن...
این دوتا سگ، صاحب نداشتند. صاحبان شان درعرض بیست دقیقه ازقضیه خبردارشدند وسررسیدند درحالی‌که فحش‌های چارواداری می‌دادند ماست وسیرآوردند به حلق سگ‌هایشان کردند که متأسفانه نتیجه نداد وحیوانک‌ها نیم ساعت نکشید که مُردند.
اما، تارزان نمرد وخوب شد! همه‌ی ما او را مرده حساب می‌کردیم، چون که کسی اقدامی نکرده بود و تا آخرهای شب که همه‌ی ما به خانه‌هایمان رفتیم وگرفتیم خوابیدیم، حیوانکی تارزان، توکوچه رو خاک‌ها افتاده بود، می‌لرزید، دست وپا می‌زد، دورخودش غلت می‌خورد وکف ازدهنش می‌ریخت.
اما صبح که ازخانه بیرون آمدیم درکمال تعجب دیدیم که تارزان سرپاست وککش هم نگزیده است!
بچه‌ها خوشحال شدند غیه کشیدند وبه هوا پریدند، وبا فریاد وهلهله وشعارهای «زنده باد تارزان مال‌تپه» و «مرگ برسگ کش‌های سنگ دل شهرداری» یک فصل حسابی سنگ بارانش کردند !

*
*
*

یک خانواده آمریکایی، یکی ازخانه‌های محله‌ی ما را اجاره کرد. با آمدن آن‌ها، گره ازبخت خواب آلوده‌ی تارزان هم وا شد: یک چند روزی پسرسیزده چهارده ساله‌ی آن‌ها برای تارزان آب وخوراکی آورد وبعد هم، اصلاً تارزان را برداشت وبُرد خانه‌شان، ویک اتاقک چوبی هم برایش ترتیب داد.

درظرف سه چهارماه، تارزان پاک ازاین روبه آن روشد! آبی زیرجلدش دوید، یال وکوپالی به هم زد، چاق شد، حال آمد، وچشم‌ها وموهایش برق وجلایی به خودش گرفت… اصلا، تارزان چه تارزانی بابا، ازبیخ یک چیزدیگرشد!

از وقتی که تارزان طبقه‌اش را عوض کرد، اهل محل هم پاک نظرشان نسبت به اوعوض شد. حالا دیگربرای همه عزیزشده بود ومورد توجه. آخر، کیست که ازیک حیوان خوشگل تو دل بروبدش بیاید؟

حالا دیگربچه‌های محل برای تارزان نان می‌انداختند وسعی می‌کردند دلش را به دست بیاورند .

نه فقط نان، بلکه همه‌ی خانواده‌ها برای غذای یومیه‌ی خودشان گوشت می‌خریدند، استخوان‌های آن را جدا می‌کردند، می‌دادند دست بچه‌هایشان می‌گفتند: - اینو ببرواسه تارزان.

کم کم بازارتارزان رونق گرفت. بخت، دراتاقک چوبیش را کوبید وکبوتراقبال بالای سرش به پرواز درآمد…

بعضی خانواده‌ها، ترید آبگوشت برایش می‌فرستادند وبعضی‌ها هم چیزهای دیگر..حواس همه مان مدام متوجه تارزان بود:

-اوه! نکنه تارزان تشنه‌ش باشه… آخه زبون بسته حرف که نمی‌تونه بزنه. یه بار دیدی ازتشنه‌گی هلاک شد!

-این لقمه گوشتو ببربده حیوونکی تارزان بخوره…

و چیزهای دیگر…

مثلاً آمریکایی‌ها دوسه روز یک بار، تارزان را می‌شستند. و تارزان هم آفتاب به آفتاب خوشگل‌تر می‌شد. زن‌های محله به بچه‌هایشان می‌گفتند:

-برویه نظرببین حیوونکی روشسته‌نش یا نه… زبون بسته دیروز غرق کثافت بود !

زمستان آمد!

خانواده‌ی آمریکایی، تارزان را به زیرزمین خانه منتقل کرد. اما قبل ازآن‌که این نقل وانتقال صورت بگیرد، زن‌های محل پچ‌پچ می‌کردند که :

-پدر سوخته‌های نجس! خیال دارن حیوونوازسرما بکشن!

-به حق چیزهای ندیده! تا حالا شده که کسی چله‌ی زمستون سگوتو حیاط نگه‌داره؟

اول بهاربود وآمریکایی‌ها دیگرمی‌بایست به کشورخودشان برگردند.

شنیدم که آن‌ها تصمیم گرفتند تارزان را هم باخودشان ببرن .

تمام محله بسیج شد! موج خشم وعصیان بالا گرفت.

ممدآقا همان مأمورنگهبانی راه آهن گفت:

-به خداوندی خدا اگه بذارم یه پشکل شو ببرن! این سگ، مال این محله‌س!

جفت چشم‌های خاله خانم دردنه جانم، عینهوشده بود دوتا چشمه: همین‌جورگلوله گلوله اشک می‌ریخت ومی‌گفت:

ماماش من بودم… من خودم بودم که وقتی دنیا می آمد، ازمادرگرفتمش… چه‌جوری حالا راضی بشیم ببرنش شهرغریب؟… اصلاً از اولش تقصیرخودمون بود که گذاشتیم حیون زبون بسته رو وردارن ببرن تو خونه‌شون اگه همون وقت جلوشونو گرفته بودیم حالااین‌جور روشون زیاد نمی‌شد که تصمیم بگیرن ورش دارن دنبال خودشون بندازن ببرنش آمریکا… به‌خدا من یکی که اگه تیکه‌تیکه‌م بکنن، اگه قیمه قیمه‌م بکنن، نمی‌ذارم حتی یک قدم هم اون ورترببرنش… زنده‌گی‌شونو داغون می‌کنم! پدر صاحاب شونومی‌سوزونم! بلایی سرشون می‌آرم که از زور پسی، گربه رو«حاج آقا دایی» صدا کنن!

بقال سرگذرمی‌گفت:

-این سگ مال منه. همین و وس سلام… حالا ببینم کی دلشوداره دس به‌ش بزنه! از اون وقتی که این قد ذره بود ازش مواظبت کردم تا حالاش… اون وقت بذارم ورش داره ببره‌تش؟

محمودخان که از تحصیل‌کرده‌های محل است گفت :

-بیخود اعصاب خودنونو ناراحت نکنین آقایون… اینها… اصلاً نمی‌تونن ببرنش.

من گفتم:- واسه چی؟

-گفت: - برا خاطراین‌که قانوناً این‌جورحقی روندارن: تارزان، تواین محله متولد شده وهمین‌جا هم بزرگ شده… اگه این محله نسبت به تارزان ادعایی داشته باشه، ادعاش باطل نیس. یعنی منظورم اینه که حرفش می‌رسه… یکی ازاون: تازه اصلاً خود شهربانی هم «پاسپورت» صادرنمی‌کنه.

جنب وجوش وخروش وبروبیایی تومحله بود که، بیا وتماشا کن.

فری خانم، ماشین نویس اداره گفت:

-اوا! خدا مرگم بده، بی رحمن! آخه این حیوونکی به غذاهای اونا که عادت نداره؛ تازه ممکنه آب و هوای اون‌جام به‌ش نسازه… می‌خوان زبون‌بسته رونفله کنن؟ - اگه بازم «آدم»

بود، خُب، یه حرفی: می رفت وبرمی‌گشت. اما این زبون بسته چه‌جوری می‌تونه برگرده؟ وا !
تارزان محله را لای موجی ازاحساسات میهنی لفاف کرد. چیزی نمانده بود که احتمالا بزن وبکُشی هم راه بیفتد.
تو محله ما یک دانش‌جو هست به اسم فریدون.
من خودم نشنیدم، ولی ازقرارمعلوم این فریدون بخت برگشته تو قهوه‌خانه‌ی محل گفته بود:
-بابا ولش کنین بذارین ببرنش... بذارین دست کم این حیوون واسه خودش یه زنده‌گیِ راحتی پیدا کنه...
خلاصه کلام. چیزی نمانده بود که جماعت، آقا فریدون را مثل یک کاکاسیاه فرد اعلا لینچ بکنند!
-که این‌جور، ها؟ فلان فلان شده! که بذاریم دست کم این حیوون زنده‌گی راحتی داشته باشه، ها؟...
تواصلاً هیچ معلوم هست چی‌کاره‌یی آق‌قا فریدون خان؟
آقا فریدون که دید هوا پس است، دست پایین را گرفت و گفت:
-منظورم این نبود که!... بذارین عرض کنم... منظورم این بود که ...
اما جماعت عصبانی نگذاشت آقا فریدون منظورش راعرض کند وسروکله‌اش را شکافتند.
تازه خدایی شد که توانست به هروضعی شده ازلای دست وپاها راهی پیدا کند، فرار را برقرارترجیح بدهد وجان سالم ازمعرکه درببرد؛ چون که جماعت تا یک ساعت بعد ازآن هم توخود شان یکدیگر را حسابی مشت ومال دادند .
حالا دیگر قضیه بیخ پیدا کرد چون که موضوع آقا فریدون بدون باعث شد آن‌هایی که فقط برای تماشا آمده بودند هم ازترس «آقا فریدون شدن» ازحاشیه وارد متن بشوند :
باری.
همه‌ی محله پشت پشت درخانه‌ی آمریکایی‌ها جمع شده بودیم وفریاد می‌زدیم:
-تارزان مال ماست! تارزان مال ماست!
بساطی راه افتاده بود نگفتنی!
اما آمریکایی‌ها، انگارنه انگار! – عین خیالشان هم نبود. ناچار، جماعت، هُردود کشان به طرف کلانتری ریسه شد. همه‌ی اهل محل ریختیم توکلانتری وازاین‌که بیگانه‌ها می‌خواهند تارزان مارا ببرند عارض شدیم... کلانتری محل هم که قضیه را شنید، رگ غیرتش جنبید، عرق ملیش به جوش آمد و گفت:
-هان. زود زود یه عرض حال بنویسن. جریانو توش شرح بدین وهمه امضاء کنین که تارزان مال شماس. یالاه !
عرض حال با دقت زیاد واظهارنظرهای جوربه جور واصلاحات وسواس آمیز، نوشته شد!
غیرازآن یک طومارهم نوشتیم وهمه مان مُهرزدیم وامضاء کردیم، که خلاصه‌اش این بود که :
»نه خیر، ممکن نیست. ما تارزان خودمان را نخواهیم داد«!
کاردم به دم بالا می‌گرفت وتنور، لحظه به لحظه گرم‌ترمی‌شد.

*

*

*

وسط همین جنب وجوش‌ها وبیا وبروها بود که، آمریکایی‌ها اسباب واثاثه‌ی زیادیشان را فروختند .
خانه را تحویل صاحب‌اش دادند وچمدان‌هایشان را برداشتند تا راه بیفتند که ازکلانتری رسیدیم و
راه شان را بستیم! چون دیدیم تارزان را هم تو اتومبیل گذاشته‌اند که ببرند فرودگاه، بگذارند توطیاره، وبه طرف آمریکا پروازکنند.
آمریکایی که دید راهش را بسته‌ایم ونمی‌گذاریم برود، گفت:
-پنجاه دلارمی‌دم، این سگو به من برفوشن.
ازاین حرف، اعصاب مردم بیش ازپیش تحریک شد، وموج خشم بالا گرفت.
جماعت با هم گفتند:
-اش‌ته‌باااااه کردی‌ی‌ی ین!
و بعدش هم، شعارها شروع شد:
-پنجاه دلارکه سهله، اگه صد دلار، هزاردلار، اگه همه‌ی پول عالمو بدی، محاله که ماتازان مونو برفوشیم!
-مگه صاحاب نداره که می‌خوای ببریش؟
تارزان متعلق به مردم مال تپه‌س!
-اهالی مال‌تپه تارزان را دوست دارن!
انگارخود تارزان هم طفلک با آن نگاه‌های عجیب‌اش که به ما می‌کرد، داشت التماس کنان می‌گفت:
-تو روخدا! منوازدست آمریکایی‌ها نجات بدین...! تو روخدا نذارین منوببرن!
مردها فریاد می‌زدند...
بچه‌ها و زن‌ها های های گریه می‌کردند...
ودرهمین گیرودار‌بود که پلیس‌ها سر رسیدند.
مأمورپلیس، به یاروآمریکاییه گفت: - مستر! سگو پیاده‌ش کنین...
نمی‌تونین ببرینش.
-واسه چی؟
-واسه این‌که صاحاب داره!

به کومک پلیس، تارزان‌مان را از آمریکایی‌ها پس گرفتیم.
اتومبیل حرکت کرد وچشم آن‌هایی که سوارش بودند، همین‌طوردنبال تارزان بود وبود، تا به کلی از نظردورشدند...
*
*
*
حالا دیگرتارزان مال ماست.
ده روزگذشت که تارزان دوباره به همت بچه‌ها واهالی محل به صورت اولش درآمد وباردیگردرست وحسابی سگ محله‌ی خودمان شد.
بچه‌ها صبح تا شب سنگ بارانش می‌کنند، میخ به جاهاییش فرومی‌برند، ودو ترکه سوارش می‌شوند.
دیشب که داشتم به خانه برمی‌گشتم، دیدم بچه‌ها چهاردست وپایش را به درختی بسته‌اند، وهرکدام چاقو، گزلیک آشپزخانه، حلبی قوطی کنسرو ویا چیزهایی نظیراینها را به دست دارند و«آماده‌اند.» ازجواب‌هایی که دادند، معلوم شد که روزگذشته معلم مدرسه‌شان، برای نشان دادن «طرزکارقلب» یک قورباغه را سرکلاس تشریح کرده است!
*
*
*
عیب ندارد .
نه. هیچ عیبی ندارد.
تارزان، مال محله‌ی مال‌تپه است.
هرچند روزیک بار، یک زخم تازه پیدا می‌کند. مدتی با آن به سرمی‌برد وبعد، کم کم خوب می‌شود و باز... روزازنو روزی ازنو!
اما... درهرحال، تارزان مال محله‌ی مال‌تپه است!
***
بررسی داستان
-1راوی: اول شخص.
مثال:
خانه ما درمحله مال‌تپه است.
ما، اگربه اصطلاح "پدردرپد" تواین محله ننشسته باشیم،لااقل این را می توانیم با جرأت ادعا کنیم که ازخانواده‌های خیلی خیلی قدیمی مال تپه‌ایم:
خانه‌ی مرحومه مغفوره خاله خانم جانم سومین خانه‌یی بود که توی این محله ساخته شد. بعد ازآن‌که خاله جانم خدابیامرزقالب تهی کرد وبه سرای باقی شتافت، ما هم آمدیم وجل وپلاس‌مان را این‌جا پهن کردیم وازآن وقت هم دیگربه قول اعوام‌الناس: کنگرخوردیم ولنگرانداختیم.

-2گونه داستان چیست؟
واقع‌گرای اجتماعی .
مثال:
تواین محله‌ی ما یک سگ هست به نام نامی تارزان، که هیچ شیرخام خورده‌یی تا حالا سردربیاورد که چه وقت ازکجا وچه جوری به مال تپه آمده... نه ازبچه‌ها ونه ریش وگیس سفیدهای محل تا حالا یکی پیدا نشده که درمورد سن وسال واقعی این زبان بسته اطلاعات کاملی داشته باشد.
ازهرکس بپرسی جواب می‌دهد که:
-والا چی بگم! از وقتی ما به این محله اومدیم این حیوونوهمین ریختی که الانه هست دیدیم ودیدیم و دیدیم تا حالا.

-3مسئله داستان چیست؟
سگی درمحله مال‌تپه سال‌هاست زندگی می‌کند ازکودکان گرفته تا بزرگ سالان او را مورد آزار و اذیت قرارمی‌دهند. در حالی‌که اوکوچک‌ترین شکایتی ندارد وحتی عکس‌العملی برای نجات خود نشان نمی‌دهد .
مثال اول:
اما اگرآزاروشکنجه ازاین حدود هم تجاوزکند ودیگ صبرش یکسره بجوشد وسربرود، بازهم عکس‌العمل "ناجوانمردانه"یی بروزنمی‌دهد: ازته دل، ازته روح‌اش ناله‌ی تلخی می‌کند و... همین! همین!
مثال دوم:
حیوان، چلاق نیست اما همیشه می لنگد: بچه‌های محله مدام سنگ‌اش می‌زنند واشِکلکش می‌کنند. تا به حال، یک بارهم دیده نشده که محض رضای خدا هرچهارتاپای این بدبخت با هم سالم باشد: هنوزاین یکی خوب نشده، بلایی به سرآن یکی پایش می‌آید !
تارزان ارزان‌ترین اسباب بازی بچه‌های محله است:
سوارش می‌شوند، حیوان اعتراضی نمی‌کند... همان‌جور که کمرش زیرسنگینی آن‌ها خم شده،
سعی می‌کند دو سه قدمی راه شان ببرد. اما بچه‌ها، تخم حرام‌ها، فقط به همین قناعت نمی‌کنند که :
بی انصاف‌ها گاهی وقتا هم دوترکه سوارش می‌شوند! بدبخت کمرش خم می‌شود، شکمش می‌چسبد به زمین، درد تو دلش می‌پیچد، مع‌ذلک جیکش درنمی‌آید. منتها، تا چند روزبعد، دیگرمطلقاً نمی‌تواند کمر راست کند؛ و زکمربه پایینش را، درست مثل این‌که چیزبی جانی بهش وصله کرده باشند با

مکافاتی تو گرد وخاک وآت وآشغال کوچه ازاین وربه آن‌ور وازاین راه آب به آن راه آب می‌کشد.

-4درون مایه داستان چیست؟

سگی درمال‌تپه زندگی می‌کند، چه کسی نامش را تارزان گذاشته، وهمین‌طورسنش معین نیست .

مثال:

این اسم قهرمانی را هم توی محله‌ی ما هیچ کس نیست که بداند کدام شیرحلال خورده‌یی روی تارزان گذاشته. من ازبس که دراین مورد تحقیق کردم وبه نتیجه نرسیدم، بالاخره به این فکرافتادم که نکند اصلاً این زبان بسته خودش خودش را با این اسم به خلق الله معرفی کرده!

*

*

*

پشم وپیل کوتاهی دارد به رنگ زرد. هیکلاً هم، نه نکره است ونه ریغونه. خلاصه، یک سگ معمولی است دیگر. ازهمین سگ‌های ولگرد معمولی.

-5محورمعنایی داستان چیست؟

دراساطیرسگ، موجودی مهربان و، وفاداراست. به روح این حیوان جایگاه ویژه‌ایی بخشیده‌اند واز آن‌جایی که سگ، سمبل، ونماد ثبات واستقامت است، نویسنده با استفاده ازآیرونی دربافت کلام رمز گشایی معناها می‌کند: «انسان هرقدرهم آزاد اندیش باشد زمانی‌که درموقعیتی قراربگیرد چنان به آن عادت می‌کند که حاضرنیست ازجایش تکان بخورد وبه دنبال تغییربرود. حتی اگرمورد آزار واذیت قرارگیرد.» بنابراین انسان دنبال فراریا تغییر نیست بلکه می‌ماند حتی اگرکشته شود.

مثال:

اما، تارزان نمرد وخوب شد! همه‌ی ما او را مرده حساب می‌کردیم، چون که کسی اقدامی نکرده بود و تا آخرهای شب که همه‌ی ما به خانه‌هایمان رفتیم وگرفتیم خوابیدیم، حیوانکی تارزان، توکوچه رو خاک‌ها افتاده بود، می‌لرزید، دست وپا می‌زد، دورخودش غلت می‌خورد وکف ازدهنش می‌ریخت.

اما صبح که ازخانه بیرون آمدیم درکمال تعجب دیدیم که تارزان سرپاست وککش هم نگزیده است!

بچه‌ها خوشحال شدند غیه کشیدند وبه هوا پریدند، وبا فریاد وهلهله وشعارهای «زنده باد تارزان مال‌تپه» و «مرگ برسگ کش‌های سنگ دل شهرداری» یک فصل حسابی سنگ بارانش کردند!

-6داستان چند سطحی است؟ داستان پنج سطح دارد.

سطح اول: واضح وآشکارعدم پیچیدگی زبانی است .

کلیدهای فرعی درسطح اول به خواننده داده شده است. کلیدهای اصلی در زیرلایه‌هایی عمیق که به واسطه رمزگشایی دربافت کلام ومعناها به آن دست پیدا می‌کنیم .

مثال:

خانه ما درمحله مال‌تپه است.

ما، اگربه اصطلاح"پدردرپدر" تواین محله ننشسته باشیم،لااقل این را می توانیم با جرأت ادعا کنیم که ازخانواده‌های خیلی خیلی قدیمی مال تپه‌ایم:

خانه‌ی مرحومه مغفوره خاله خانم جانم سومین خانه‌یی بود که توی این محله ساخته شد. بعد ازآن‌که خاله جانم خدابیامرزقالب تهی کرد وبه سرای باقی شتافت، ما هم آمدیم وجل وپلاس‌مان را این‌جا پهن کردیم وازآن وقت هم دیگربه قول اعوام‌الناس: کنگرخوردیم ولنگرانداختیم.

سطح دوم: «عدم هویت فردی «

عدم هویت فردی وباهرچیزی که هویت ندارد ازدرون تهی شده وحاضربرای نجات خود نیست چه برسد به نجات دیگران. عدم هویت، سرخوردگی، ناکامی ودورشدن ازخود واقعی است. تا جایی‌که حتی بدل به اسباب بازی دیگران شده وسواری می‌دهد. نویسنده با استفاده ازآیرونی، نمادگرایی وبا شیوه‌ایی طنزآلود حقیقت تلخ عدم هویت فردی را هنرمندانه نشان داده است. «چگونه انسان بدل به برده‌ی بی هویتی شده که حتی سواری هم می‌دهد بدون این‌که متوجه این واقعیت شود «.

مثال:

ده روزگذشت که تارزان دوباره به همت بچه‌ها واهالی محل به صورت اولش درآمد وباردیگردرست وحسابی سگ محله‌ی خودمان شد.

بچه‌ها صبح تا شب سنگ بارانش می‌کنند، میخ به جاهاییش فرومی‌برند، ودو ترکه سوارش می‌شوند.

دیشب که داشتم به خانه برمی‌گشتم، دیدم بچه‌ها چهاردست وپایش را به درختی بسته‌اند، وهرکدام چاقو، گزلیک آشپزخانه، حلبی قوطی کنسرو ویا چیزهایی نظیراینها را به دست دارند و«آماده‌اند.» ازجواب‌هایی که دادند، معلوم شد که روزگذشته معلم مدرسه‌شان، برای نشان دادن «طرزکارقلب» یک قورباغه را سرکلاس تشریح کرده است!

*

*

*

عیب ندارد .
نه. هیچ عیبی ندارد.
تارزان، مال محله‌ی مال‌تپه است.
هرچند روزیک بار، یک زخم تازه پیدا می‌کند. مدتی با آن به سرمی‌برد وبعد، کم کم خوب می‌شود و باز... روزازنو روزی ازنو!
اما... درهرحال، تارزان مال محله‌ی مال‌تپه است!
سطح سوم: «عدم هویت جمعی«
انسان‌ها دراجتماعی که خود تشکیل داده‌اند درعدم هویت جمعی قوطه ورند. حیوانی را به لحاظ این‌که ازخود هیچ دفاعی نمی‌کند ازکوچک تا بزرگ آزار واذیتش می‌دهند. او را موجودی زنده وحق حیات فردی نمی دانند. زیرا تک تک آن‌ها با عدم هویت وتهی بودن خود دست به گریبان هستند. بنابراین اجتماع وقوانینی هم که درست کرده‌اند برهمین اساس پایه‌گذاری شده است. در واقع ظاهراجتماع پراز قوانین واصول وآزادی است اما درعمل این گونه نیست.
مثال‌ها:
=1اعدام بازی. ۲= بچه‌های محله مدام لگدش می‌زنند. ۳= سوارش می‌شوند. ۴= دست جمعی تارزان را سنگ‌باران می‌کنند. ۵= حیوان را جای هدف کناردیوارقرارمی‌دهند ونشانه می‌گیرند. ۶= یکی از وظایف اجتماعی اهل محل این است که هرکدام به تارزان لگدی بزند. ۷= بریدن گوش‌ها ودُم تارزان.
سطح چهارم: بحث مطالعات فرهنگی و گفت‌مان سیاسی:
نویسنده ازطریق پارادوکس‌ها، طنز زیرپوستی وتقابل‌ها عدم هویت فردی وجمعی را نشان داده است.
پارادوکس‌ها:
=1مردمی که خودشان سگ را شکنجه می‌کنند به شهرداردرمورد سگ کشی اعتراض می‌کنند .
مثال اول:
درهمان ایام، مردم نامه‌هایی به شهردارنوشته بودند وبه آن جناب اعتراض کرده بودند که این طریق سگ کشی یک «طریقه‌ی انسانی» نیست.
ظاهراً تعداد این نامه‌ها خیلی زیاد بود، زیرا ازآن زمان به بعد، کارسگ کشی «مدرنیزه» شد وبه «طریقه‌ی انسانی» شکاربه وسیله‌ی تفنگ درآمد!
مثال دوم:
بچه‌ها خوشحال شدند غیه کشیدند وبه هوا پریدند، وبا فریاد وهلهله وشعارهای «زنده باد تارزان مال‌تپه» و«مرگ برسگ کش‌های سنگ دل شهرداری» یک فصل حسابی سنگ بارانش کردند!

*گفت‌مان سیاسی:
شخصی، هم خلاف نظرمردم به دنبال آزادی است او را زیربادانتقادمی‌گیرن که باید شبیه ما فکرکنی.
مثال:
تو محله ما یک دانش‌جو هست به اسم فریدون.
من خودم نشنیدم، ولی ازقرارمعلوم این فریدون بخت برگشته تو قهوه‌خانه‌ی محل گفته بود:
-بابا ولش کنین بذارین ببرنش... بذارین دست کم این حیوون واسه خودش یه زنده‌گیِ راحتی پیدا کنه...
خلاصه کلام. چیزی نمانده بود که جماعت، آقا فریدون را مثل یک کاکاسیاه فرد اعلا لینچ بکنند!
-که این‌جور، ها؟ فلان فلان شده! که بذاریم دست کم این حیوون زنده‌گی راحتی داشته باشه، ها؟...
تواصلاً هیچ معلوم هست چی‌کاره‌یی آقا فریدون خان؟
آقا فریدون که دید هوا پس است، دست پایین را گرفت و گفت:
-منظورم این نبود که!... بذارین عرض کنم... منظورم این بود که ...
اما جماعت عصبانی نگذاشت آقا فریدون منظورش راعرض کند وسروکله‌اش را شکافتند.
تازه خدایی شد که توانست به هروضعی شده ازلای دست وپاها راهی پیدا کند، فرار را برقرارترجیح بدهد وجان سالم ازمعرکه درببرد؛ چون که جماعت تا یک ساعت بعد ازآن هم توخود شان یکدیگر را حسابی مشت ومال دادند.

*تقابل‌ها: سگ‌های صاحب دار / سگ‌های بی صاحب
مثال اول:
دراین گیرودارسگ کش‌های شهرداری اشتباهاً یک سگ«صاحب دار» را هم کشتند، که گویا دست برقضا صاحب‌اش هم یکی ازآن کله گُنده‌ها بود. سناتوری، وزیری، وکیلی، چیزی، چون که- خلاصه‌ی کار-: «غیرانسانی بودن» طریقه سگ کشی با تفنگ هم بلافاصله مورد قبول مقامات شهرداری واقع شد. ازآن به بعد تصمیم گرفته شد که برای ازمیان بردن سگ‌های ولگرد از زهر استفاده شود.
دوباره یک روزمأمورهای شهرداری تومحله‌ی مال‌تپه آفتابی شدند که گوشت‌های زهرآلود آورده بودند وآن‌ها را جلوسگ‌ها می‌انداختند. تو محله‌ی ما، غیرازتارزان دوتا سگ دیگرهم ازآن

گوشت‌های زهر آلودخوردند وچیزی نگذشت که به زمین افتادند وشروع کردند به جان کندن...
مثال دوم:
این دوتا سگ، صاحب نداشتند. صاحبان شان درعرض بیست دقیقه ازقضیه خبردارشدند وسررسیدند درحالی‌که فحش‌های چارواداری می‌دادند ماست وسیرآوردند به حلق سگ‌هایشان کردند که متأسفانه نتیجه نداد وحیوانک‌ها نیم ساعت نکشید که مُردند.
اما، تارزان نمرد وخوب شد! همه‌ی ما او را مرده حساب می‌کردیم، چون که کسی اقدامی نکرده بود و تا آخرهای شب که همه‌ی ما به خانه‌هایمان رفتیم وگرفتیم خوابیدیم، حیوانکی تارزان، توکوچه رو خاک‌ها افتاده بود، می‌لرزید، دست وپا می‌زد، دورخودش غلت می‌خورد وکف ازدهنش می‌ریخت.
اما صبح که ازخانه بیرون آمدیم درکمال تعجب دیدیم که تارزان سرپاست وککش هم نگزیده است!
مثال سوم:
یک خانواده آمریکایی، یکی ازخانه‌های محله‌ی ما را اجاره کرد. با آمدن آن‌ها، گره ازبخت خواب آلوده‌ی تارزان هم وا شد: یک چند روزی پسرسیزده چهارده ساله‌ی آن‌ها برای تارزان آب وخوراکی آورد وبعد هم، اصلاً تارزان را برداشت وبُرد خانه‌شان، ویک اتاقک چوبی هم برایش ترتیب داد.
درظرف سه چهارماه، تارزان پاک ازاین روبه آن روشد! آبی زیرجلدش دوید، یال وکوپالی به هم زد، چاق شد، حال آمد، وچشم‌ها وموهایش برق وجلایی به خودش گرفت... اصلا، تارزان چه تارزانی بابا، ازبیخ یک چیزدیگرشد!
از وقتی که تارزان طبقه‌اش را عوض کرد، اهل محل هم پاک نظرشان نسبت به اوعوض شد. حالا دیگربرای همه عزیزشده بود ومورد توجه. آخر، کیست که ازیک حیوان خوشگل تو دل بروبدش بیاید؟
حالا دیگربچه‌های محل برای تارزان نان می‌انداختند وسعی می‌کردند دلش را به دست بیاورند .
نه فقط نان، بلکه همه‌ی خانواده‌ها برای غذای یومیه‌ی خودشان گوشت می‌خریدند، استخوان‌های آن را جدا می‌کردند، می‌دادند دست بچه‌هایشان می‌گفتند: - اینو ببرواسه تارزان.
کم کم بازارتارزان رونق گرفت. بخت، دراتاقک چوبیش را کوبید وکبوتراقبال بالای سرش به پرواز درآمد...
بعضی خانواده‌ها، ترید آبگوشت برایش می‌فرستادند وبعضی‌ها هم چیزهای دیگر..حواس همه مان مدام متوجه تارزان بود:
-اوه! نکنه تارزان تشنه‌ش باشه... آخه زبون بسته حرف که نمی‌تونه بزنه. یه بار دیدی ازتشنه‌گی هلاک شد!
-این لقمه گوشتو ببربده حیوونکی تارزان بخوره...
و چیزهای دیگر...
مثلاً آمریکایی‌ها دوسه روز یک بار، تارزان را می‌شستند. و تارزان هم آفتاب به آفتاب خوشگل‌تر می‌شد.

*داستان روایتی طنزآلود وتلخ دارد .
مخاطب ازابتدا تا انتهای داستان با لحنی طنزآلود اما بسیارگزنده سروکاردارد .
طنزی نیش دارکه درعین حال لبخند برلب می‌نشاند، بسیار روح و روان را آزارمی‌دهد. وبا خواندن کلمه به کلمه داستان تفکرات زیادی به اوحمله ورمی‌شود. نمی‌داند لبخنداش را جمع کند وغبطه به حال چنین مردمی بخورد یا برعکس. "این گونه نوشتن ویژگی طنزنویسی است." مخاطب بین خندیدن و درد می ماند درواقع دچاربلاتکلیفی تلخی می‌شود. ازآن‌جایی‌که با نویسنده‌ایی حرفه‌ایی روبه روهستیم، خنده ودرد را درابتدا تا انتهای داستان "درتعادلی وصف ناپذیر" قرارداده است .
چنان برهسته مرکزی داستان اشراف دارد که حتی لحظه‌ایی ازاین تعادل خارج نمی‌شود. به طوری که درپایان نه تنها به خود، به هویت ازدست رفته ویا نداشته‌اش، به تهی بودن اجتماع خود، به عدم تفکروخرد ورزی که درجوامع به ظاهرمدرن وجود دارمخاطب را به اندیشه وا می‌دارد.
علاوه برآن، نویسنده پرسش می‌کند: اگرجای اهالی مال‌تپه بودیم آیا هم رنگ جماعت می‌شدیم؟ آیا دنیا هنوزمی‌تواند جایی برای انسان‌های آزاده ونیک اندیش باشد؟ درحالی‌که حتی محمودخان تحصیل کرده هم سگ را انحصاری برای مال‌تپه می‌داند. اما هیچ تلاشی برای نجاتش نمی‌کند.
مثال اول:
بچه‌های کوچولوترهروقت دست‌شان برسد دُمش را می‌کشند ومیخی به جاییش فرومی‌کنند... زبان بسته پدرش را بسوزانند نفس‌اش درنمی‌آید. انگاراصلاً این جانورسگ نیست، گوسفند است!
بالاخره موقعی که دیگربه کلی طاقتش طاق می‌شود وامانش به آخرمی‌رسد، تازه بازهم کارمهمی به منصه‌ی ظهورنمی‌رساند: برمی‌گردد وبا آن چشم‌های سرخ آب‌چکو، به طرف بچه‌هایی که مشغول شکنجه دادنش هستند نگاه ترحم‌انگیزی صادرمی‌کند...

اما اگرآزاروشکنجه ازاین حدود هم تجاوزکند ودیگ صبرش یکسره بجوشد وسربرود، بازهم عکس‌العمل "ناجوانمردانه"یی بروزنمی‌دهد: ازته دل، ازته روحاش ناله‌ی تلخی می‌کند و... همین! همین!

مثال دوم:

محمودخان که از تحصیل‌کرده‌های محل است گفت :

-بیخود اعصاب خودنونو ناراحت نکنین آقایون... اینها... اصلاً نمی‌تونن ببرنش.

من گفتم:- واسه چی؟

-گفت: - برا خاطراین‌که قانوناً این‌جورحقی رونداری: تارزان، تواین محله متولد شده وهمین‌جا هم بزرگ شده... اگه این محله نسبت به تارزان ادعایی داشته باشه، ادعاش باطل نیس. یعنی منظورم اینه که حرفش می‌رسه... یکی ازاون: تازه اصلاً خود شهربانی هم «پاسپورت» صادرنمی‌کنه.

سطح پنجم و پایان بندی داستان :

روان‌شناسی عینی و رفتاری

عادت چیست؟

عادت، هدایت خودکاررفتارهایی ازفرد است که وی با حداقل زحمت وانرژی آن‌ها را انجام می‌دهد. چارلزداهیگ درکتاب "قدرت عادت" خود، این‌گونه بیان می‌کند:

وقتی انسان فعالیتی انجام می‌دهد بعد ازپایان آن، مغزآن را مرور وبررسی می‌کند؛ که آیا این فعالیت می تواند به صورت خودکارتری انجام شود که درتکرارهای بعدی آن، انرژی ودرگیری کمتری از مغزبگیرد. درصورت امکان، آن کار را دریک چرخه‌ی سه بخشی تبدیل به یک فعالیت خودکار می‌کند (به مرور) فعالیتی که ما آن را عادت می‌نامیم.

مثال:

انگاری اصلا یکی ازوظایف اجتماعی روزمره‌ی اهل محل این است. که هرکدام به این حیوان که رسیدند لگدی به گرده‌اش حواله کنند ...

چرخه سه بخشی:

بخش اول: سرنخ .

نشانه‌ایی است که باعث ترغیب شخص به انجام آن فعالیت می‌شود. (تارزان)

بخش دوم :

انجام آن فعالیت است که به صورت روتین یا روال یا کاری تکراری خواهد بود .

)مردم محله مال‌تپه (

بخش سوم:

آخرین بخش که باعث تقویت هرچه بیشتراین عادت وتکراردوباره آن می‌شود، پاداشی است که فرد ازانجام آن روتین به دست می‌آورد. (عدم دفاع تارزان ازخود.)

مثال:

بچه‌ها صبح تا شب سنگ بارانش می‌کنند، میخ به جاهاییش فرومی‌برند، ودو ترکه سوارش می‌شوند.

دیشب که داشتم به خانه برمی‌گشتم، دیدم بچه‌ها چهاردست وپایش را به درختی بسته‌اند، وهرکدام چاقو، گزلیک آشپزخانه، حلبی قوطی کنسرو ویا چیزهایی نظیراینها را به دست دارند و«آماده‌اند.» ازجواب‌هایی که دادند، معلوم شد که روزگذشته معلم مدرسه‌شان، برای نشان دادن «طرزکارقلب» یک قورباغه را سرکلاس تشریح کرده است!

*

*

*

عیب ندارد .

نه. هیچ عیبی ندارد.

تارزان، مال محله‌ی مال‌تپه است.

هرچند روزیک بار، یک زخم تازه پیدا می‌کند. مدتی با آن به سرمی‌برد وبعد، کم کم خوب می‌شود و باز... روزازنو روزی ازنو!

اما... درهرحال، تارزان مال محله‌ی مال‌تپه است!

*حال انطباق نظریه چارلزداهیگ با داستان:

دائماً راوی آزاروادیت سگ مال‌تپه (تارزان) را ازطریق اقشارمختلف نشان می‌دهد.

(معلم. تحصیل کرده. دانش‌آموزان. خانم ماشین نویس. مأموران شهرداری منهای خانواده آمریکایی) همه به صورت روتین تارزان را شکنجه می‌کنند وچون با این کارپاداش دریافت می‌کنند وآن‌هم عدم عکس العمل تارزان است. احساس بهتری نسبت به رفتارغیرانسانی خود دارند.

*سنخ های روانی انسان ازنظریونگ .

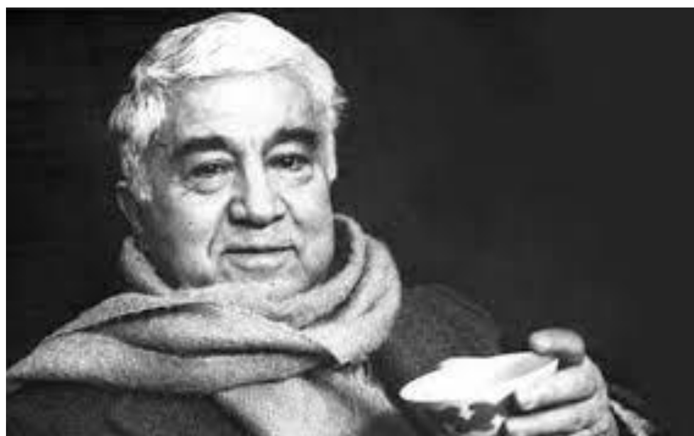
یونگ معتقد است:

کارکردهای روانی فرد چهارگانه است، تفکر، احساس، هیجان، شهود .

تفکرواحساس، ازنظریونگ کارکردهای‌عقلانی. هیجان وشهودکارکردهای‌غیرعقلانی است.

تفکروضعیتی است که نوعی داوری درآن غلبه دارد، اما احساس بین "خود" ومحتوایی معین حادث می‌شود. هم‌چنین هیجان شهود کارکردهای‌غیرعقلانی است.

انطباق نظریه یونگ با داستان :
راوی شخصیت‌های داستان را چنان آزاد، ولنگ وارقرارداده، تا درون واقعی خود را نشان دهند. حال شخصیت‌ها درون خود را ازطریق عادت‌های زشت وناپسندی که درآن عدم تفکر، عدم هویت وجود دارد. حتی اگرجایی احساس حاکم است بازهم به دنبال منافع خودازاوحمایت می‌کنند .
درواقع احساسات درخدمت عادت‌ها،هیجانات‌غیرمنطقی‌ونامعقول قراردارد. بنابراین هیجان کارکردی‌غیرعقلانی وغریزی پیدا کرده است.
مثال:
حالا دیگر قضیه بیخ پیدا کرد چون که موضوع آقا فریدون بدون باعث شد آن‌هایی که فقط برای تماشا آمده بودند هم ازترس «آقا فریدون شدن» ازحاشیه وارد متن بشوند :
باری.
همه‌ی محله پشت پشت درخانه‌ی آمریکایی‌ها جمع شده بودیم وفریاد می‌زدیم:
-تارزان مال ماست! تارزان مال ماست!
بساطی راه افتاده بود نگفتنی!
اما آمریکایی‌ها، انگارنه انگار! — عین خیالشان هم نبود. ناچار، جماعت، هُردود کشان به طرف کلانتری ریسه شد. همه‌ی اهل محل ریختیم توکلانتری وازاین‌که بیگانه‌ها می‌خواهند تارزان مارا ببرند عارض شدیم... کلانتری محل هم که قضیه را شنید، رگ غیرتش جنبید، عرق ملیش به جوش آمد و گفت:
-هان. زود زود یه عرض حال بنویسن. جریانو توش شرح بدین وهمه امضاء کنین که تارزان مال شماس. یالاه !
عرض حال با دقت زیاد واظهارنظرهای جوربه جور واصلاحات وسواس آمیز، نوشته شد!
غیرازآن یک طومارهم نوشتیم وهمه مان مُهرزدیم وامضاء کردیم، که خلاصه‌اش این بود که :
»نه خیر، ممکن نیست. ما تارزان خودمان را نخواهیم داد«!
کاردم به دم بالا می‌گرفت وتنور، لحظه به لحظه گرم‌ترمی‌شد.
*
*
*
وسط همین جنب وجوش‌ها وبیا وبروها بود که، آمریکایی‌ها اسباب واثاثه‌ی زیادیشان را فروختند .
خانه را تحویل صاحب‌اش دادند وچمدان‌هایشان را برداشتند تا راه بیفتند که ازکلانتری رسیدیم و
راه شان را بستیم! چون دیدیم تارزان را هم تو اتومبیل گذاشته‌اند که ببرند فرودگاه، بگذارند توطیاره، وبه طرف آمریکا پروازکنند.
آمریکایی که دید راهش را بسته‌ایم ونمی‌گذاریم برود، گفت:
-پنجاه دلارمی‌دم، این سگو به من برفوشن.
ازاین حرف، اعصاب مردم بیش ازپیش تحریک شد، وموج خشم بالا گرفت.
جماعت با هم گفتند:
-اش‌ته‌باااااه کردی‌ی‌ی ین!
و بعدش هم، شعارها شروع شد:
-پنجاه دلارکه سهله، اگه صد دلار، هزاردلار، اگه همه‌ی پول عالمو بدی، محاله که ماتازان مونو برفوشیم!
-مگه صاحاب نداره که می‌خوای ببریش؟
تارزان متعلق به مردم مال تپه‌س!
-اهالی مال‌تپه تارزان را دوست دارن!
انگارخود تارزان هم طفلک با آن نگاه‌های عجیب‌اش که به ما می‌کرد، داشت التماس کنان می‌گفت:
-تو روخدا! منوازدست آمریکایی‌ها نجات بدین...! تو روخدا نذارین منوببرن!
مردها فریاد می‌زدند...
بچه‌ها و زن‌ها های های گریه می‌کردند... ■



# یادداشتی بر رمان «الن ویک»

نویسنده «ریک باروز» «سعید زمانی»






* یادداشتی بر رمان الن ویک اثر ریک باروز نشر آذرباد و بازی الن ویک ۲:

چرا رمان می خوانیم؟ چرا فیلم می بینیم و چرا مشغول ویدئو گیم می شویم؟ چون بیکاریم و کاری دیگه ای بلد نیستیم؟ خیر. ساده ست. ذات بشر با قصه عجین شده است. فطرت آدم با قصه آرام می گیرد. همه دوست دارند که حکایت بشوند، قصه بشوند. نمونه اش تمام سریال های تلویزیونی و یا سایر مدیوم های دیگه و رسانه های دیگه. تقریبا هرکس را که می بینید در خیابان مشغول تعریف حکایتی برای دیگری است. حال این حکایت تعریف خاطره باشد یا جریان خاصی و ....... بگذریم. رمان الن ویک هم در مورد قصه گویی است. در مورد قصه گویی است که اسیر قصه خودش شده است و باید راهی بیابد که از قصه خودش خلاصی یابد. الن ویک نویسنده رمان های مشهور ترسناک است. پس از اینکه آخرین رمانش را نوشته به همراه همسرش تصمیم می گیرد که به شهری به نام برایت فالز برای تعطیلات برود. اما در برایت فالز اوضاع آنطور که باید پیش نمی رود. در واقع الن ویک چشمه نویسندگی اش خشک شده است و دو سالی می شود که اثری تحویل ناشر نداده است. باری، الن ویک را در شهر برایت فالز همه می شناسند و از او استقبال خوبی هم می کنند. الن به همراه همسرش به یک استراحتگاه می رود و اینجاست که تعادل در داستان به هم می ریزد؛ آلیس ناپدید می شود. الن ویک در جستجوی برای یافتن آلیس وارد فضای خیالی رمان های ترسناکی که خودش خلق کرده می شود. شخصیت های مخلوقش در سایه ها غرق شده اند و به وی حمله می کنند تا الن را بکشند! رمان بسیار پرتعلیق است و نمی توان رمان را زمین گذاشت. زاویه دید رمان شیفت بین اول شخص و سوم شخص است و این اول شخص شدن تعلیق رمان را زیادتر می کند. اما تازگی ها بازی الن ویک ۲ منتشر شده؛ ویدئو گیمی که بسیار شگفت آور است. از نظر جاذبه گرافیکی، هیچ تفاوتی بین فیلم و بازی وجود ندارد. جلوه های صوتی، فضا سازی ترسناک مانند فضاسازی بازی سایلنت هیل ۲ محصول سال ۲۰۰۱ است. فضاهای بسته بازی، ترس از فضاهای بسته و اسیر شدن در مسیر لوپ وار (حلقه های تکرار شوندن) در بازی از نوستالژی های رمان های استیون کینگ است. سکانس ابتدای بازی دقیقا از فیلم درخشش استنلی کوبریک الهام گرفته شده است. داستان بازی همان جا که الن ویک تمام شد ادامه می یابد. الن ویک در نهایت در رمان آلیس را پیدا می کند و خودش را فدای تاریکی می کند تا آلیس را رها کند. تنها راه فرارش از Dark Place نوشتن رمانی جدید است. الن ویک نام رمان جدیدش که راه فرارش است را بازگشت می گذارد. الن ویک۲ داستان رمان بازگشت است. دو داستان به صورت موازی پیش می رود، در رمان بازگشت بازیکن نقش یک افسر اف بی آی به نام ساگا اندرسن بازی می کند که مشغول کشف معمای قتل های آیینی می شود. در روی دیگر داستان الن ویک را می بینیم که در تلاش برای فرار از Dark Place است. دو داستان به صورت موازی پیش می رود و در بسیاری از لحظات مو بر اندام بازیکن راست میکند. مغز متفکر ساختن بازی الن ویک ۲ کسی نیست جز سام لیک. سام لیک را کسانی که نسخه قدیمی مکس پین را بازی کرده اند باید بشناسند. سام لیک همان صورت درد و رنج کشیده مکس پین است. همان کسی که از صورتش برای نقش مکس پین استفاده شده بود. در بازی الن ویک ۲ هم سام لیک نقش کارگاهی به نام الکس کیسی را بازی کرده که قهرمان رمانهای الن ویک است؛ همینطور الکس کیسی وردست باهوش ساگا اندرسن نیز هست. همانطور که ذکر رفت

بازی پر از لحظات ترسناک است که این ترسناک بودن در عین حال آموزنده نیز می باشد؛ به طور مثال برخی اوقات سایه ها به الن حمله ور می شوند؛ که این سایه ها با نور از بین میرود؛ نور کنایه از عشق در دنیای واقعی می تواند باشد و اینطور می شود تعبیر کرد که به هر مسئله بغرنجی را می شود عشق داد و آنگاه راه حل ها سرازیر می شود. مورد دیگر این است که بعضی اوقات شخصیت ها در لوپ (حلقه های تکرار شونده) در بازی اسیر می شوند و راه حل چی می تواند باشد؟ پیدا کردنش بر عهده بازیکن یا خواننده. اکنون این مسئله پیش می آید که خواننده این متن به نگارنده این متن خواهد گفت که خب برای تجربه بازی الن ویک ۲ باید حداقل یک پلی استیشن ۵ داشت یا سیستم قوی ای که بازی صد گیگی را با این گرافیک سنگین ساپورت کند. اما راه حل سوم این قضیه این است که در یوتیوب یا آپارات گیم پلی رایگان این بازی که در دسترس همه قرار دارد را مشاهده کنیم و از دیدن این بازی لذت ببریم. پیشنهاد اول مطالعه این رمان استیون کینگی ای هست که استیون کینگ ننوشته! و پیشنهاد بعدی دیدن گیم پلی این بازی استثنایی می باشد.

قسمتی از رمان الن ویک: ویک چشمانش را باز کرد و لحظه‌ی خوشش به‌هم خورد، مانند حبابی ترکید. مرد ژنده‌پوش میان‌سالی را دید که از آن سر کشتی با لبخندی کریه به آنان زل زده بود. مرد شلوار ارتشی و جلیقه شکاری به تن داشت، کلاه نقاب‌داری به سر و چکمه‌های خاکی به پا داشت. سیگاری هم از لبش آویزان بود.

الن به سمت مرد حرکت کرد و صدایش را بلند کرد: «مشکلی هست؟»

مرد عکس‌العملی نشان نداد، فقط پک سنگینی از سیگارش گرفت و به خیره بودنش ادامه داد.

«الن، بی‌خیال.» آلیس ادامه داد: «ولش کن، بذار تعطیلات بهمون خوش بگذره.»

آلیس ویک را به سمت ماشین‌شان هدایت کرد، هیچ‌کدام از آن‌ها تا وقتی داخل ماشین شدند، حرفی نزدند.

آلیس گفت: «تو... بعضی وقت‌ها منو می‌ترسونی.»

ویک که لرزش صدای آلیس را حس کرد، با ناراحتی از این موضوع که او را نگران کرده، گفت: «معذرت می‌خوام.»

«مردهای اون‌طوری... اصلاً ارزش اعصاب خرد کردن رو ندارن.» درحالی‌که دستانش را به‌هم می‌فشرد ادامه داد: «تو فقط باید یاد بگیری که بی‌خیال‌شون بشی.»

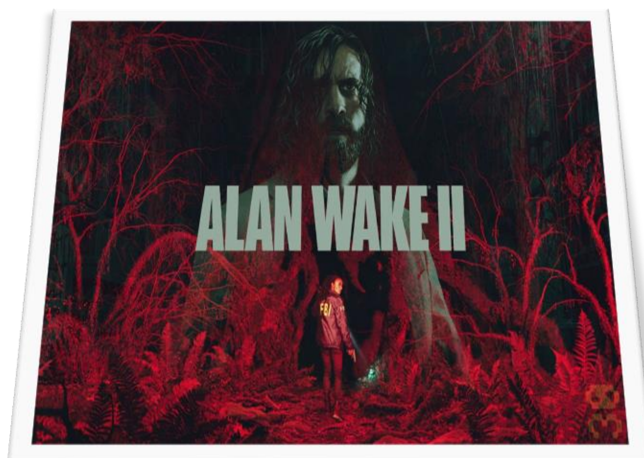
- نمی‌تونم. اگه جلوی مردم رو نگیری درسته قورتت می‌دن.

- نه این حرف درست نیست، اکثر مردم خوبن.

ویک خمیازه‌ای کشید.

آلیس ادامه داد: «الن ویک، همه‌ی مردم خوبن.»

ویک گفت: «پس اون‌هایی که خوب نیستن چی؟» و سپس نگاهی به شهر و مغازه‌هایش، خانه‌های کوچکی که در پایین تپه‌ها بودند، مردم و ماشین‌هایی که روی عرشه کشتی منتظر بودند انداخت و ادامه داد: «پس اونایی که می‌خوان به ما صدمه بزنن چی؟»■



# معرفی رمان «ترانهٔ کافهٔ غمزده»

## نویسنده «کارسن مک کالرز»؛ مترجم «امیرعباس علیزاده»؛ «آرزو معظمی»



معمولاً در کتابفروشی‌ها ردیفی از کتاب‌های کوچک در قسمت جلو چیده می‌شوند که به آن‌ها کتاب‌های جیبی می‌گویند. من همیشه این کتاب‌های جیبی را دوست داشته‌ام؛ کتاب‌هایی کوچک با داستان‌هایی نه خیلی بلند و نه خیلی کوتاه.

کتاب «ترانه‌ی کافه‌ی غمزده» یکی از این کتاب‌های جیبی است. این کتاب که توسط کارسون مک کالرز نوشته شده، زندگی شخصیت‌های آمریکایی را در ولایتی دورافتاده و به قول نویسنده، «غمگین» به ما نشان می‌دهد، ولایتی که فقط یک کارخانه و یک خیابان دارد و حدود بیست خانواده در آن زندگی می‌کنند.

در این داستان با زنی آشنا می‌شویم که به‌نوعی هسته‌ی مرکزی این ولایت است، زنی که اندام و رفتاری مردانه دارد و همه‌ی مردم از او حساب می‌برند. در زندگی او دو مرد حضور پیدا می‌کنند که یکی بسیار خوش‌قیافه و دیگری گوژپشتی زشت است. رابطه‌ی این زن با این دو مرد، تأثیر هریک از آن‌ها بر زندگی و رفتار او، واکنش مردم به این روابط و زندگی روزمره‌ی آن‌ها درکنار هم داستان جالبی ساخته که خواندن آن گرچه زیاد طول نمی‌کشد، اما تأثیری ماندگار دارد.

در بخشی از کتاب آمده:

«پیش از هرچیز، عشق تجربه‌ی مشترکی است میان دو شخص، اما این بدان معنا نیست که طرفین این ماجرا تجربه‌ی مشابهی را از سر می‌گذرانند؛ عاشقی هست و معشوقی، اما دنیای این‌دو زمین تا آسمان باهم فرق دارد. بیشتر اوقات، معشوق صرفاً محرکی است برای عشقی که از دیرزمانی پیش خاموش و بی‌صدا در نهاد عاشق اندوخته شده‌است. عاشق در دل خویش احساس می‌کند عشقش پدیده‌ای یگانه است. او تنهایی غریب و نوظهوری را درمی‌یابد و همین دریافت است که درد به جانش می‌اندازد.»

کتاب «ترانه‌ی کافه‌ی غمزده» توسط امیر عباس علیزاده ترجمه شده و انتشارات ماهی چاپ دوم آن را راهی بازار نشر کرده‌است.

«لولا کارسون اسمیت» در سال ۱۹۱۷ در جورجیای آمریکا به‌دنیا آمد. او در پنجاه سال عمر خود، تعدادی داستان‌کوتاه و بلند نوشته که درونمایه‌ی اصلی آن‌ها تنهایی انسان‌هاست. او می‌گوید: «من با شخصیت‌های داستان‌هایم زندگی می‌کنم و همین احساس، تنهایی درونی‌ام را تا حدی تسکین می‌دهد.»

جدیدترین کتاب‌های او که به فارسی ترجمه شده‌اند عبارتند از:

قلب شکارچی تنها؛ ساعت بی عقربه؛ ساکن موقتی و در جست وجوی یک پیوند.

امیدوارم از خواندن این داستان لذت ببرید.





# یادداشتی بر داستان «سه‌شنبهٔ خیس»

## نویسنده «بیژن نجدی»؛ «نوشین جم‌نژاد»

بیژن نجدی شاعر و نویسنده‌ی ایرانی است که با سبک و نثر منحصربه‌فردش در ادبیات ایران شناخته می‌شود. او با قدرت درهم‌آمیختن استعارات و تزریق توصیفات حیرت‌انگیز در جانِ ادبیات اسطوره بود. زبان شاعرانگی او باعث شده بود که برش‌هایی از زندگی واقعی را به زندگی فراواقعی پیوند زَنَد و به همین دلیل، عده‌ی زیادی او را از اساتید داستان‌نویسی پست مدرن در ادبیات ایران می‌شناسند. استفاده از شیوه‌ی جریان سیال ذهن و تغییر زاویه دید از عناصری هستند که بازتاب مثبت و پُررنگی در آثار نجدی داشته‌اند.

**سه‌شنبه‌ی خیس از بیژن نجدی**

داستانی مدرن با لحنی شاعرانه و غنایی است. فضای داستان از همان ابتدا خاکستری است و با حال و هوای شخصیت اصلی داستان یعنی ملیحه که در کانون توجه قرار دارد مطابقت می‌کند. این داستان در یک روز بارانی و در فصل پاییز رخ می‌دهد. پاییز باران‌خیز، پاییزی که سرسبزی زندگی را پشت سر گذاشته و اشک‌های خود را بر روی زمین و برگ‌های زرد و درختان به خواب‌رفته می‌ریزد و با خود می‌برد، پاییزی که با پاییز زندگی ملیحه گره خورده که ترسیمی از «کهن الگوی مرگ» است. داستان با فضایی سوررئالیسمی پیش می‌رود.(توصیف ساحتی رویاگونه) به قول فروید: «در شناخت شخصیت رویا مهم‌تر است». در این داستان هم رویاها پایان‌ناپذیر هستند.

روزی که صدای بارش باران را بر روی «ناودان و چتر و آسفالت» می‌توان شنید، (صور خیال شنیداری) «پرده‌ای از گرمای بخاری‌ها» پشت پنجره‌ها آویزان است، (صور خیال دیداری) و «بوی هیزم و نفت سوخته» در هوا موج می‌زند، (صور خیال بویایی) همه‌ی اینها نشان می‌دهد که فضایی غم‌زده و محزون بر داستان حاکم است که عناصر مختلف داستان به‌ویژه شخصیت، زمان، مکان و کشمکش را به یکدیگر پیوند می‌دهد و از این طریق باعث انسجامی روایی در داستان می‌شود. باران هم نماد تطهیر و پالایش است. لحن راوی سوم شخص دانای کل است چون ما همه چیز را از دریچه‌ی چشم ملیحه می‌بینیم و این‌که احساسات و افکار او در داستان به‌خوبی به تصویر کشیده شده است. مخاطب می‌تواند از همان شروع داستان با شخصیت همذات‌پنداری کرده و به دنیای خصوصی او و هر آنچه در ذهنش می‌گذرد آشنا شود و احساس او را لمس کند.

ملیحه دختر بیست‌وچهارساله‌ای که روز آزاد شدن زندانیان، جلوی در زندان می‌رود، به امید این‌که شاید پدر او (سیاوش ریحانی) هم آزاد شود، پدری که هفت سال پیش از انقلاب پشت انبار سیب‌زمینیِ زندان اوین به تیرکی چوبی بسته و تیرباران‌شده است و او هنوز باورش نکرده است و نمی‌تواند این واقعیت تلخ را بپذیرد و درست مثل آن کوچه‌ی پُر پیچ‌وخم است که همچنان در کابوس خود باقی می‌ماند. دختر داغدیده‌ای که به خاطر عشق به پدر نمیتواند جای خالی او را در زندگی‌اش پُر کند و حتی پس از گذر چندین سال از مرگ پدرش، همچنان با یاد و خاطره‌ی او روزگار می‌گذراند.

> «فرق می‌کنه، مادر رو ما خودمون دفن کردیم، مگه نه؟ دیدیم که شستنش، مگه نه؟ اما اون سال کسی سیاوش را به شما نشون داد؟ زندهش رو...؟مُردهش رو...؟ توی این سال‌ها کسی قبری، چیزی، سنگ‌قبری، هیچ‌چی به ما نشون نداد».

وقتی پدربزرگش به ملیحه یادآور می‌شود که«همه مُردهن...مادرت، سیاوش...»، ملیحه همچنان اصرار می‌ورزد که هیچ شاهد و مدرکی دال بر مرگ پدرش در دست نیست: «فرق می‌کنه، مادر رو ما خودمون دفن کردیم، مگه نه؟ دیدیم که شستنش، مگه نه؟ اما اون سال کسی سیاوش را به شما نشون داد؟ زنده‌ش رو...؟مُرده‌ش رو...؟ توی این سال‌ها کسی قبری، چیزی، سنگ‌قبری، هیچ‌چی به ما نشون نداد».

در حقیقت داستان از همین قسمت، یعنی یادآوری صحبت‌های پدربزرگ شکل می‌گیرد که از حالتی پُرابهام و خواب‌گونه به حالتی ملموس و باورپذیر تبدیل می‌شود.

سه‌شنبه خیس بارها تکرار و بر آن تاکید می‌شود. شاید روز سه‌شنبه‌ای باشد که پدر را اعدام کرده‌اند و از آن روز بود که چشمان ملیحه بارانی شد و او همچنان با خیالِ زنده بودن پدر زندگی می‌کند و به همین دلیل قدرت تشخیص واقعیت از غیرواقعیت را از دست داده است. حادثه‌ای وهم‌ناک که در گذشته اتفاق افتاده و تا به‌حال تاثیرگذار بوده است و فضایی غم‌انگیز و رویاگونه بوجود آورده که با حس تعلیق بالا و

برانگیختن حس کنجکاوی مخاطب، واقعیت و توهم را با هم ادغام می‌کند و در واقع این توهم است که خود را بیشتر نمایان می‌کند و دغدغه راوی را به خوبی نشان می‌دهد و کابوس، بیداری، واقعیت و رویاهای ملیحه را به تصویر می‌کشد. راوی جهان داستان را با روزمرگی و ناباوری، ملیحه را پُر سوز و گداز و تامل‌برانگیز روایت می‌کند.

انسان‌انگاری چتر: «صدای...شکستن استخوان‌های چتر، پنجره‌به‌پنجره دور شد» چتر به انسانی تشبیه شده که میله‌ها و فنرهایش حکم استخوان‌های بدنش را دارند. « چتر صدای مُچاله شدن فنرهایش را نمی‌شنید . داشت می‌مُرد و دیگر نمی‌توانست هیچ بارانی را به یاد آورد. فقط خاطره‌ای دور و کمی گرم از کف دست ملیحه، هنوز در چتر بود»؛ « ملیحه و پدربزرگ نتوانستند نعش چتر را زیر هیچ کدام از درختان کوچه پیدا کنند»؛

«باران مثل خون از زخم‌های چتر می‌ریخت»

انسان‌انگاری چتر بخشی از داستان را به تابلوهای سوررئالیستی شبیه کرده که در آن‌ها اشیاء معمولی (مثل کارد، چنگال، بشقاب) مانند بدن انسان دارای چشم و گوش و دهان هستند. پرت شدن چتر توسط باد از این‌سو به آن‌سو و سپس ورود سگ پاکوتاه و دویدنش به سمت چتر، آن‌هم در کوچه‌ای که هیچ‌کس جز ملیحه در حال عبور از آن نیست، و اشاره‌ی راوی به این که چتر«داشت می‌مُرد»، تلفیقی از وهم و واقعیت را به‌خوبی نشان می‌دهد. واقعیت و کابوس (رئالیسم و سوررئالیسم) چنان با هم ترکیب می‌شوند که خواننده به سختی می‌تواند تشخیص دهد که آیا شرحی از یک رویداد در زندگی واقعی را می‌خوانَد یا هذیان‌ها و خیالات شخصیتی روان‌رنجور را.

ملیحه که نمی‌خواهد از دنیای توهمات خارج شود، با این چتر تلاش می‌کند تا خود را از باران مصون نگه دارد. (چتر حکم پناهگاه را برای او دارد.)

او این چتر را از زن میانسالی می‌گیرد که برای استقبال از فرزند زندانی‌اش (امیرحسین) به درب زندان مراجعه کرده است. چتر نمادی است که برای ملیحه تناظری هم بین موقعیت خودش و زن میانسال ایجاد کرده است. از دید او، همان‌طور که امیرحسین به زن ملحق شده، سیاوش هم نزد او باز خواهد گشت که این توهمی است که ملیحه نمی‌خواهد از آن دست بشوید.

در واقع چتر نماد زندگی در رویا و انفصال از واقعیت است. «آن طرفِ میز، پارچ آب، بدون یک قطره آب، پُر از آب بود». این پارچ بدون داشتن یک قطره آب، پُر از آب است؛ که حاصل این آمیزه، باز هم متوهم بودن ملیحه را نشان می‌دهد.

نویسنده در پایان داستان با جمله‌ی «حالا چتر هم یک سیاوش شده بود»، ذهنیت ملیحه و نوع تفکر و رویای درونی او را بیان می‌کند و داستان به ظاهر با پایانی بسته تمام می‌شود. پایانی که سرانجامی نامشخص دارد چون گفته نشده که آیا ملیحه این مصیبت را پذیرفته است یا خیر! و یا می‌تواند با آن کنار بیاید و یا با این توهمات واقعیت خود را پر کند.

گفت‌وگوی پدربزرگ با ملیحه در صحنه‌ی پایانی داستان، عمق فاجعه برای ملیحه است. زمانی‌که پدربزرگ مستاصلانه به ملیح می‌گوید:«به این صندلی دست بزن، دستتو بِکِش روش، یالا، کسی روش نشسته؟ نه...روی اون تختخواب را نگاه کن ...کسی روش خوابیده؟ هیچ‌کس نیس ملیحه...همه مُرده‌ن ...مادرت، سیاوش...». لمس کردن اشیا واقعی در پایان دادن به خیالات ملیح بی‌تاثیر است ، اما چتر آبی‌رنگ که در سرتاسر داستان تکرار می‌شود او را به صرافت فکر کردن می‌اندازد که بخشی از آنچه او واقعیت می‌پندارد، در واقع رویاست. ■





# خلاصهٔ اسطوره «نبرد در موسیا و بازگشتِ بی‌فرجام»

«مرتضی غیاثی»

[این داستان دنبالهٔ شش قسمت گذشته است.]

زمانیکه آخاییان[4] آولیس[5] را ترک می‌کردند، دو سال از گردآوری و آماده‌سازی سپاه می‌گذشت. آنان پس از رهایی از خشم آرتمیس[6] با برخی کردن ایفیگنیا[7]، به سوی تروِیا لشکر کشیدند. اما از آنجا که راه را به درستی نمی‌شناختند، به شهر دیگری به نام موسیا[8] رسیدند و گمان کردند که تروِیا را یافته‌اند. بنابراین، بی‌درنگ به این شهر یورش بردند و بخش بزرگی از آن را به آتش کشیدند. تا اینکه خبر به گوش تلفوس[9]، پادشاه موسیا، رسید، او با لشکری گشن به رویارویی با آخاییان آمد و چنان دلیرانه جنگید که توانست دشمنان را از شهر بیرون براند و شمار بسیاری از آنان را بکشد. اما سرانجام آخیلئوس[10] پیش آمد و در برابر تلفوس ایستاد. دیری نپایید که موسیاییها شکست سنگینی خوردند و هر یک به گوشه‌ای گریختند. اما آخیلئوس تلفوسِ فراری را رها نکرد و سر در پی او نهاد. شاه موسیا چنان تیزپویانه می‌دوید که دست آخیلئوس به او نمی‌رسید. تا اینکه پا به درون تاکستانی گذاشت که از آنِ دیُنوسوس[11]، ایزد باده‌گساری، بود. از آنجا که تلفوس همواره با دین دیُنوسوسی دشمنی داشت، جلوی گسترش آن را می‌گرفت و پیروان آن را آزار می‌داد، ایزد شراب از او سخت خشمگین بود. بنابراین همینکه او را در موستان خویش دید، فرصت را برای تاوان ستاندن غنیمت شمرد و به یکی از تاکها دستور داد تا شاخه‌های خویش را بر گرد تلفوس بپیچاند و مانع از فرارش شود. پس شاه موسیا در دامِ انگور گرفتار شد، آخیلئوس نیزه‌اش را پرتاب کرد و زخمی کاری و جان شکار بر ران او نشاند. سپس از صحنه گریخت تا به نبرد در بخشهای دیگر بپردازد. سرانجام آرگوسیان پیروز شدند و گمان کردند که تروِیا را گرفته‌اند، اما پس از فرونشستن تب و تاب نبرد، دریافتند که به اشتباه در موسیا لنگر انداخته‌اند. بنابراین، شتابزده نیروهای خود را گرد آوردند و یکبار دیگر دل به دریا زدند تا به تروِیا بروند. اما در میان راه گرفتار توفانی سهمگین شدند. توفان کشتیهای یونانی را از یکدیگر جدا کرد. چنانکه هر یک به گوشه‌ای از جهان کشانده شدند و دیگر نتوانستند یکدیگر را بیابند. پس به ناچار جدا جدا به شهرهای خود بازگشتند. وقتی همهٔ لشکریان به تندرستی به خانه‌های خویش رسیدند، آگاممنون بار دیگر به فکر گرفتن تروِیا افتاد و برای گردآوری سپاه فراخوان داد. اینچنین بود که یونانیان هشت سال پس از گرفتن موسیا بار دیگر در آولیس گرد آمدند، به این امید که این بار تروِیا را ویران کنند و هلن[12] را بازگردانند. تجربهٔ تلخ گذشته آنان را دنیا دیده کرده بود، بنابراین این بار برای پیمودن راه ایلیون[13] به دنبال یک راهنما می‌گشتند. از آن سو، هیچ پزشکی نتوانسته بود زخمی را که تلفوس هشت سال پیش از نیزهٔ آخیلئوس برداشته بود، درمان کند. از این رو او با زخمی چرکین و پوشیده در ژنده‌هایی ریم‌آلود در زمین به دنبال دارویی کارآمد می‌گشت. تا اینکه روزی آپولون[14] پیشگویی کرد که بیماری او تنها به دست کسی که به وی آسیب رسانده است، بهبود خواهد یافت. اینچنین بود که تلفوسِ دردمند در جستجوی آخیلئوس به لشکر یونانیان برخورد. همینکه از تلاش یونانیان برای یافتن راهنما آگاه شد، به آخیلئوس پیشنهاد داد که در ازای درمان زخم، آخاییان را تا تروِیا راهنمایی کند. پهلوان پیشنهاد او را پذیرفت. سپس مقداری از زنگار نیزهٔ خود سایید و بر زخم مرد پاشید. تلفوس به سرعت بهبود یافت و پس از بدست آوردن تندرستی به پیمان خویش پایبند ماند و راه ایلیون را به یونانیان نشان داد. لشکریان پس از آنکه کالخاس[15]، نهانگوی سپاه، با رایزنی با خدایان درستی گفتار تلفوس را تأیید کرد، آولیس را ترک کردند و به راه افتادند.■

---

4. یونانیان در زمان جنگ تروِیا خود را آخایی یا آرگوسی می‌نامیدند. واژهٔ «یونانی» که از شهری به نام ایونیا در آسیای کهین گرفته شده است، بعدها نزد مردمان دیگر رواج یافت. حتی امروزه نیز مردم این سرزمین خود را «هلنی» می‌نامند، نه یونانی.

5. Aulis

6. Artemis

7. Iphigeneia

8. Musia

9. Tēlephos

10. Akhilleus

11. Dionusos

12. Helen

13) نام دیگر ترویاست. Ilion. ایلیون )

14. Apollōn

15. Kalkhas

*شکل ۱- آخیلئوس و تلفوس. نگاره‌ای بر مرمر در شهر هرکولانیوم در ایتالیا. در سمت چپ آخیلئوس با کاهنی به نام پوتیا برای یافتن راهنما رایزنی می‌کند. در سمت راست با ساییدن زنگار از نیزهٔ خود تلفوس را درمان می‌کند.*

در نسخهٔ آپولودروس داستان برخی کردن ایفیگنیا در اینجا آورده شده است. اما در برخی از روایتها که اغلب سفر دوم یونانیان به آولیس را حقیقی نمی‌دانند، ماجرای خشم آرتمیس در همان نخستین خروج آورده شده است. ما نیز به پیروی از دستهٔ دوم راویان، آن رویداد را در پایان خروج نخست آوردیم. اما خواننده بداند و آگاه باشد که این تنها روایت موجود نیست.

[این داستان دنباله دارد.]

**برگرفته –با دگرگونی فراوان– از**

**- The library of Greek Mythology, Apollodorus, Robin Hard, Oxford, 2008, epitome 3.17-21.**

**- The Classic Bestseller Mythology, Edith Hamilton, Grand Central, New York, 1969, pp. 258-260.**

**- The Greek Complete Drama, Whitney J. Oates, Random House, New York, 1938, 2nd Vol, Iphigenia at Aulis, Euripides.**



# معرفی رمان « قانقاریا»

نویسنده «نیره موسوی دلخوش»؛ «ایرج عرب»



## قانقاریای اجتماعی

رمان ها با نشانه شناسی و نماد جان می گیرند و زبان با این ها در رمان جلا می یابد . موردی که در این رمان اثر نیره موسوی دلخوش اتفاق افتاده است . در پیشانی کتاب نام قانقاریا خواننده را از شکل به سمت معنا می برد .پشت این اسم معنا خوابیده است . دست چین شده است . منطقی در آن هست . مانند داروینیسم که امر کتمان ناپذیری است و با تعمیم در جامعه داروینیسم اجتماعی را می سازد و وارد نمادشناسی می گردد . از این نام می توان به قانقاریای اجتماعی رسید و جز این هم نیست . یک پزشک از کبود شدن پوست را می بیند تا سیاه شدن و ریزش گوشت تن . مفهوم داستانی و نمادین این روند یعنی از نقطه جهل تا فروپاشی یک جامعه. آسیب اجتماعی کشور ها و دنیا و به ویژه در همین نزدیکی ، کشوری که آرزو های نادیا غفار در آنجا ساخته شد . در همهمه ی سخت و هراسناک سیاست روابط آدم ها تیره می شود و گاه تیره تر از تیرگی قبلی و ناگهان تکه ای از وجود اجتماعی کشوری کنده می شود و تا مغز و عمق جامعه می رود . رمان قانقاریا تبلور فضای تیره و تاری است که باید شکل بگیرد و راوی نقش خود را ایفا کند و این مهم ناگاه با تعلیق کوبنده ذهنیت پسرک شیرفروش شکل می گیرد . ذهنیتی که در ابتدای داستان پنهان می شود تا در انتهای داستان با مرگ او و جان به همان داروینیسم و قانقاریای اجتماعی فکر کنیم .

بوی باروت و جنگ از همان ابتدا در فضای داستان و روایت راوی پیداست و زبان با تمام همسویی یاری می کند . زبان داستان با واژه های کوبنده و داغ تا مرز افراط حتی ، خواننده را متوقف می کند تا جنگ را و ترکش های خمپاره را زیر پوست اش حس کند . بااین زبان و با این فضا و روایت شخصیت راوی به آرامی باز می شود و همینطور فضای داستان . در تعلیق ماندن و مردن دکتر، خواننده در میان عینیتی دردناک با ذهن راوی درگیر می شود . او به مرگ فکر می کند . راوی در پایانی غیر منتظره برای مرگ، خود را به دنیای گذشته، با تکه پاره های زمان پرت می کند تا تجربه های پر بهای زندگی اش را مرور کند . و او چه می خواهد از این یاد آوری ها ؟ اولین موردی که به نظر می آید فریاد انسان‌هاست که به دنبال حقیقت زندگی و صلح و آرامش می گردند ولی وا اسفا .انسان یک دشمن دارد و آن جهل است . از این جهل و البته موارد دیگری چون سلطه جهانی و نمایش غرور قدرت ، تکه تکه حس و خاطره و عشق و گوشت تن آدمیزاد کنده می شود . حتما نویسنده به آگاه شدن مخاطبان خویش دل بسته است و این چنین است که قانقاریا شکل می گیرد . راوی خود را و موقعیت خود را به بهانه ی ارتباط معنایی با شاهنامه وهمدستی ابلیس و ضحاک و ولع ماران بر دوش برای خوردن مغز جوانان می سازد و در اندیشه استعاره ای است که دکتر کتابدوست با اندیشه آدمی می سازد . روایت و چیدن نمونه های شاهنامه در متن قانقاریا و ارتباط ارگانیک یک کار ساختاری و توازی سازی مناسب برای پیشبرد داستان است در همان ابتدای رمان با کمک توازی با شاهنامه ذهن اش به این می رود که نوید فرزندی را بدهد که باید اهریمن را نابود کند . ... رمان این جوانه را در ذهن مخاطب می کارد . ..او می خواست رستم من باقی بماند .... همچون سیاوش باید از آتش عبور کنم ...

مسئله قابل ذکر بعدی این است که رمان از همان ابتدا شمشیر را بر علیه دنیای مردانه که هوای زندگی را آلوده کرده ، کشیده است . شمشیری که در تنور اگاهی آبدیده می شود و حال روشن می شود که چرا قهرمان ما یک زن است . از طرفی رمان از ابتدا در لحظات سخت فرار، خواننده برای چرایی تحقیر فردی و اجتماعی متوجه دو مورد در پدر و مادر راوی می شود خواست خدا ی پدر و حاصل بیسوادی از مادر . دو راه طولانی که یکی به دیکتاتوری و دیگری به رهایی ختم می شود رمان ناخود آگاه و با آرامشی زیر پوستی خواننده را با جاناتان مالک و جلال آشنا می کند تا منتظر نقش های بی بدیلشان باشد . تا فضای درونی داستان باز شود تا سلطه ی بی رحمانه ریش قرمز ها . و خواننده حس می کند اکنون او در کلاسی نشسته و مرد ریش حنایی لگد به در کلاس درس کوبیده و فریاد می زند مدرسه ممنوع . این امر عمو رزاق است . همین جا باید گفت سایه عمورزاق ها در داستان کم است با توضیح اینکه فتنه ی سنگین این تعصب های کور عمیقا اگر دیده شود منشا ان همین امثال عمو رزاق ها هستند که قدرت جبری را و اندیشه ی سیاه را و فکر منجمد شده را می سازند .این عمو

رزاق ها در جوامع متنوع وجود دارند و مقدس شده هم هستند

داستان قانقاریا با تکه های اوقات خوش پدرانه و مادرانه راه خود را می رود . نزاع مادر با طالب ها که با الله اکبر ها روکش مخملی بر زخم جامعه می کشند و خیال های خوش را نابود می کنند و نادیا غفار خیال خوشی برای آینده داشت که با مرگ مادر خدشه برداشت . خیال فرار نادیا همراه زمان می آید و داستان را گسترش می دهد تا زمانی که سایه های سفید پوش او را می بردند زبان راوی در زمان مرگ مادر به اوج زیبایی می رسد واژه های تند و شتابانی که هست . و تشبیه های زیبا .

......در چهار طرف بیابان کوهک های کوتاهی عین دمل از دل دشت بیرون زده بود .... تشبیهی که حامل معنا و وضعیت دردناک نادیا نیز هست . قدرت زبان در لحظه ها خود را نشان می دهد .جهان دمل زده در مقابل نگاه مخاطب قرار می گیرد . آفریدن صحنه های زیبا مثلا برای انتقال اسرا و نشان دادن جهل مردانه در ورای الله اکبرهای بلند که تا سقف آسمان می رود اما با پلیدی درون مرد تا سایش ران نادیا و دفاع جانانه ی صفیه دردمان را تازه می کند . زبان ، این رنج را تا عمق ذهن خواننده می برد . جمله جاندار و معنا ساز ... انگار صفیه را مقابل درهای بهشت تحویل داده بود .... یک جمله و یک دنیا ، یک جمله و یک عاقبت . متن زیبا و همسو و هدفمند در رمان قدرت زبان رمان را نشان می دهد . زمان با احساس سنگین ، ریل وار به عقب و جلو می رود و در جایی متوقف می شود که نادیا برای کشتن شیخ عمر و عایشه می رود .این بازی با زمان در قانقاریا و پازلی نمودن داستان دقت خواننده را بیشتر می کند با توجه به این مطلب که جغرافیای داستان با شناخت نویسنده باور پذیرتر می شود . تعادلی در روایت های صریح و ایجاد معنا در دیالوگ ها برقرار است . روایت که به کار می رود برای گذر های سریع از رویدادی به رویداد دیگر است و غیر مستقیم گویی نیز نقش خود را در متن می گیرد اما گاه روایت زیبا چون اهن داغی در آب که فریادی می آفریند ، در برملا کردن درون مایه ی داستان به سادگی عمل می کند .... دنیا داشت مرا مثل خمیر ورز می داد.... اما در جمله ای ضربه خرد کننده را بر مرد سالاری کشنده و گسترده در جامعه می زند اگر می خوای زنده بمونی باید پسر باشی اینجا برای دختر کاری نیست ... اوج درد هست که این جمله را می سازد . زبان با آشنایی زدایی های مفهومی به متن جلا می دهد . ... ص ۶۳ دست هایم را زیر بغلم پنهان کردم تا از فرار گرمای تنم جلوگیری کنم... زبان در بعضی از جملات طلایی است . رنگ فمنیستی متن پیداست و حامل درد خفته و عظیم .... گیسویی را ندیدم که در باد برقصد

قانقاریا از تحلیل ها و تعبیر ها و حتی تفسیرها نیزدر لفافه ی داستان در نمی ماند . شخصیت های تاثیر گذار را در تفکر مدارا جویانه ی خود جا می دهد که هم کناری قومی است . اما همدل و همسو . جلال هزاره و نادیا پشتو را در کنار هم قرار می دهد . متن خود را از محدودیت فکری رهانیده است . جالب اینکه روایت های این دو در تلاقی خود با هم رویداد ها را به حادثه ای سنگین می کشانند حرکت روان دوربین متن بدون اختلال در تفهیم مطلب از زیبایی های ساختاری است درهم تنیدگی احساس ها ی جاناتان و نادیا به اوج می رسد . این تعبیر ها و نمایش های حقیقی در فرهنگ و سیاست نیز نفوذ می کند . ص ۹۵... بن لادن یک فرد بود اما تفکر کوفتی و ایدئولوژی مسخره اش ادامه داره... در لابلای رویداد ها و صحبت ها و روایت ها تحلیل سیاسی جا باز می کند .اینها همه تنیده در متن است و شعاری نیست . . نیاز دنیا که از ایدئولوژی ها ی تنگ نظر گذر کنند یا دامنه ایدئولوژی ها را بسیار وسیع کنند که آزادی و حقوق بشر در ان جا بگیرد ...

قانقاریا سرشار از قدرت معنا سازی و انتقال درون مایه ای پنهان و فراگیر است . در موقعیت مناسب که نفس نوشتن را اعمال می کند ..... من افغانستان را هم نمی خواستم من خود آزادی و خورشید را می خواستم ... دیالوگ های کوبنده و واقعیت های کشنده و نیت نظام سلطه اوج تبلور کنش های شخصیت هاست و مالک چنین می گوید :... می خواستم با خرافه و جهل بجنگم نگاه به جهل از سوی افغان ها با نگاه امریکایی ها و انگلیس ها فرق می کند . سیاست امریکا برای جهل زدایی با جهلی که یک افغان از ان تمام هستی و موجودیت و هویت اش را از دست داده فرق می کند و این واقعیت یکی از هدف های این رمان است . و باید باشد . نگاه مالک و نادیا به این ماموریت عمیق تر است

ص ۱۰۳ باز تحلیل سیاسی خوب ، تحلیل خالص از حرکت های اجتماعی قدرت ها .... شما امریکایی ها هیچ وقت دلتان برای ما نسوخته چون ما باید بمیریم . این دیالوگ در ص ۱۰۵ در مورد عاملیت تراشه خواننده را در انتظار روند نویی در رمان قرار می دهد ص ۱۱۴ حرف های مارک آرمان خواهی رمان است

ص ۱۴۳ نوع روایت اینجا دوم شخص خطاب به دیگری است و در یک ساختار سازی در خور اعتنا در روایت یک جمله ای افشا می شود در ص ۱۴۷... من نزد شیخ ابوبکر، درس گرفتن تو در اروپا.... در عین یگانگی اولیه چه تضادی شکل گرفت.

در دو جا خوب از نشانه پرنده ها برای رهایی استفاده شد جایی که نادیا در بیابانی یخ زده کبوتری روی دوشش نشست و دوم در همین ص ۱۴۸در تنهایی جلال یا شیخ عمر و نادیا در گرگ و میش سرد صبح با پرستو های مهاجر توازی سریع و قشنگی است

فضای یخبندان ، دریای سرد و مواج ، بیابان یخ زده . انسانی که همیشه سردش هست . انسانی که همیشه در ترس است . سحر یخ زده و مرگ و خون و دعوا و بغض های ترکیده . مغز یخ زده و تهوع .. و شکوفه های پرپرشده در یاد و سیاهی و تاریکی و جغد شوم و سایه ی خدا در سوگواری ها و بوی تعفن ادرار در خانه پیرمرد افغان و کویر خشک ص۱۹۰ این همسوی درد عظیمی است که نسل های یک کشور و بیشتر خاورمیانه در خود دارد . نادیا با امکانات جهانی می خواهد این درد را بکاهد . جلال با افراط گری توانسته دست به مقابله بزند و منشا این بدبختی ابتدا جهل خود و سلطه بیگانه چه سلطه چپ و چه سلطه سرمایه است ص ۱۶۰ تام دست اش را دراز کرد تا با نادیا دست بدهد ؛ نادیا به دست دراز شده اش نگاه کرد ویاد باید ها و نباید هایی افتاد که به خاطرش جنگ راه انداخته بودند . زیر مجموعه جهل سیاه . این به حاشیه زدنی است که در واقع عمق موضوع است ۱۶۹ ...هیچ چیزی سر جایش نبود جز درختان افرا فقط انها فداکاری کردند و ایستادند ... چه بار معنایی عظیمی که رمان برای فهم خواننده از ان تلاش می کند .

در رمان آزادی و رهایی در دو دنیای متفاوت در غرب و در کشوری نظیر افغانستان چه معنای دو گانه ای می تواند داشته باشد . آزادی برای مارک اسارت اوست چرا که این آزادی بهانه ای برای سلطه است . رهایی در افغانستان به دنبال هویت بودن است و جهل را پس زدن . نادیا هر دو را آزموده است و سرانجام ... غرب به بهانه ی آزادی و با سو استفاده از جهل بی پایان مردم سود می برد و مردم آنقدر مستاصل که فرش قرمز برایش پهن می کنند. راه دیگر و چاره ای دیگر آیا هست ؟ نادیا ها و جبار ها و مالک ها و شاه مسعود ها می میرند . امریکا می تواند در معادله منفعت طلبی خویش تلاش بیست سال را به طالب ها ببخشد و هویت افغان ها را بفروشد و باز دنیایی تاریک ایجاد کند و مردم هستند و این گردش عذاب اور . ذهن های کور هویت این مردم را می سازند ۱۷۵ نقد مذهب سنتی در حاشیه با دلیل هست . اینها همه در آینده ی کشورها تاثیر دارد .وقتی اسحاق با شنیدن حرف های غیر متعارف از نظر سنت سیاه شد نشان از عمق تعصب کور و جهل مطلق است و .. تحلیل و به نوعی واقعیت های پشت پرده ی جهانی پیداست . سواری گرفتن از جهالت ها توسط نظام سلطه . راه نجات به بیان مارک تغییر در افکار و روح است .

ص۱۸۵و ۱۸۶ پسرک شیرفروش ابتدای رمان اینجا سر بر می اورد و او و مالک بعد این همه تلاش و رنج و فراز و نشیب یک آن از جهل کشور خود می میرند و زمان به حال بر می گردد ص ۱۸۷ یک شوک متنی موجب شوک به خواننده می شود و یک تمدد اعصاب در رمان برقرار می شود . در رمان و در زبان رمان باید به این ضرب آهنگ های متن توجه شود . باید اشاره نمود که این مردن به دست شیرفروش و حوادث قبل آن در وضعیت شش ماه کما چقدر کشش داشت . ماجرا و تغییرات روایت و نگاه ها از دید های مختلف . فضا سازی و صحنه ها و دلهره ها با شخصیت های جاندار . تقلای ذهنی شگفت در رمان پیداست . این تقلای ذهنی و بروز زبانی ، رمان را از رمان های ساده پسند دور کرده است . بیان یک مشکل جهانی و رنج یک ملت با تمام درد های عقبه اش . در غرب هم تناقض هست . قدرت پنهانی که به راحتی یک ملت را فدا می کند تا شبکه ی کارتل ها و تراست ها هر روز فربه تر شوند . سود امپریالیسم در تفرقه ملت ها ست . اینکه مردم و ملت ها باید خود را بسازند و اینکه در غرب انسان های پاک هم هستند و نمی توان انها را به حساب قدرت ها گذاشت . ساخت این رمان فکورانه انجام شد . تبلور رنج تاریخی یک ملت و باید گفت شیرینی وصال جان و نادیا ذهن مخاطب را روشن می کند و لبخندی بر لب اش می اورد هر چند که داستان این جهالت ها و حیله های نظام سلطه تمام شدنی نیست و با یک فکر ساختاری دوباره نادیا و جان به افغانستانی می روند که با خیانت خودی و نا خودی به سمت تاریکی و سیاهی رفته است و این ملت به چنین قهرمانانی نیاز دارد که حال فهمیده اند شعار رهایی افغان و ... به کمک قدرت های سلطه شعار پوچی است و رمان یک دنیا درد تلنبار شده را بر دل خواننده جا گذاشته است.■





# گزارش رونمایی از مجموعه داستان «ناجی»

«منتخب نویسندگان»؛ «محمداسماعیل کلانتری»

مراسم رونمایی مجموعه داستان« ناجی» به قلم چند تن از نویسندگان مازندرانی از ساعت ۱۶ الی ۱۹ یکشنبه بیست و یکم آبان ماه ۱۴۰۲ در محل دبیرخانه خانه هنرمندان ساری برگزار گردید. در این مراسم که سرکار خانم دکتر آقا میری استاد دانشگاه و رئیس انجمن شعر و ادب خانه هنرمندان ساری ، آقای بهمن کلیادی پور هنرمند ساروی، سرهنگ هادی وفایی نژاد نظامی هنرمندو نویسنده ، سرکار خانم ملیحه صادقی از مسئولین اداره آموزش و پرورش استان و جمعی از نویسندگان و فرهیختگان مازندرانی در آن حضور داشتند، آقایان ایرج عرب ، سرکار خانم دکتر آقامیری ، سرکار خانم نیره موسوی نویسنده رمان قانقاریا و آقای محمد اسماعیل کلانتری در رابطه با کتاب و ترویج کتابخوانی صحبت هایی کردند و سپس از کتاب رو نمایی گردید.

مجموعه داستان ناجی منتخبی از داستان های نویسندگان مازندرانی است که با موضوع کاهش آسیب های اجتماعی به نگارش در آمده است.این کتاب در تیراژ ۱۰۰۰ جلد و به قیمت ۲۰۰ هزار تومان توسط انتشارات هاوژن ساری و با کوشش و اهتمام آقای محمداسماعیل کلانتری به چاپ رسیده است.علاقه مندان می توانند این کتاب را از محل خانه هنرمندان ساری و کتاب‌فروشی های ساری خریداری کنند.■



# مثل و تمثیل‌های ایرانی «چهل»

نویسنده «سیما میرهادی‌زاده»



عدد چهل از مهم‌ترین و پر بسامدترین رمزهای عددی رایج مان اقوام و فرهنگ‌ها ست. میان اعداد دو رقمی و بالاتر، چهل، در حوزه‌های گوناگون ادیان، اساطیر، آیین‌های راز ورزی و عرفانی، باورهای عامیانه، عملیات جادوی، ادبیات، تاریخ نگاری و نیز در زندگی روزانه ملل، حائز بالا ترین جایگاه بوده است.

این عدد در باور ایرانیان نماد بیان کمال و پختگی است و همچنین بیان کثرت است. برای مثال اگر اسم چهل کچل را نوشته و زیر باران آویزان کنند، هوا صاف و آفتابی می‌شود. و همچنین برای بند آمدن باران نخی در دست گرفته و نام چهل و یک کچل را به زبان می‌آورند و با نام هر کچل یک گره به نخ می‌زنند. اگر کسی چهل شنبه یا چهل سه شنبه پشت سر هم به حمام برود دیوانه خواهد شد. و اگر چهل چهارشنبه کسی پشت هم به حمام برود کور خواهد شد کسی که تا چهل روز گوشت نخورد، مسلمان نیست. باید بیخ گوشش اذان گفت.

و هر کس پس مانده غذای عرق خور یا کافر را بخورد آن غذا تا چهل روز در شکم او دعا خواهد کرد علاوه بر آن آتش جهنم نیز بر او حرام خواهد شد. چهل نزد ایرانیان از اعداد مقدس است روز ۲۱ ماه رمضان در مساجد و تکایا عده ای مداد و کاغذ به دست می‌گیرند و به هر باسوادی می‌دهند تا به خط خودش یک بسم الله بنویسد و برای دفع بلیات و شفای مرض نگه می‌دارند. و نیز معتقدند هر کس آرزویی دارد چهل روز صبح زود جلوی خانه خود را آب و جارو کند و به حضرت خضر نبی سلام کند روز چهلم حضرت خضر به دیدارش خواهد آمد و آرزویش را برآورده می‌کند.

بیان یک دوره زمانی

بسیار رایج است که برای گذراندن یک دوره زمانی خاص از عدد چهل استفاده می‌شود برای مثال عروس تا چهل روز نباید از خانه بیرون بیاید. و اگر کسی چهل شنبه پشت سر هم لباس بشوید، ثروتمند خواهد شد.

و وقتی عمر بچه از چهل روز بیشتر باشد و بخواهند از رویش رد شوند، باید نام بچه را بر زبان بیاورند و الا عمرش کوتاه خواهد شد. عزادار تا چهل روز نباید در اینه نگاه کند. اگر چهل شنبه لباس بشویند یا چهل دوشنبه با غذا پیاز بخورند، پولدار می‌شوند. و هر کس چهل شنبه پیاز خام خورد حاجی می‌شود. می‌گویند هر کس چهل روز صبح و شب نم نخود بخورد صدا را باز می‌کند. و هر که چهل روز صبح ناشتا نخود خام بخورد، آواز داوودی پیدا می‌کند.

چون چهل روز از چله بزرگ گذشت، چله کوچک پیش او آمده و چنین می‌گوید:" مرده شوی تنه گندهات را ببرد، رفتی چه کار کردی؟ درخت‌ها را خشک کردی؟ ها بگو ببینم چه کار کردی؟ حالا می‌روم و می‌بینی که چه آتشی می‌بارونم."

چهل کلید

جام چهل کلید یا چهل بسم الله جامی که درویشان با خود دارند. و آن ظرفی برنجی است که بر روی آن اوراد و ادعیه‌ای حک شده است. آن جام را تفال و غیبگویی نیز می‌نامند.

می‌گویند از این جام برای رفع و دور کردن جن‌ها نیز استفاده می‌شده است. برای گرفتن آب چهل کلید، جامی را از آب پر کرده یک شانه چوبی و یک برگ شمشاد در آن می‌اندازند و آنگاه دسته کلیدی را که چهل کلید بر آن است در آن فرو می‌برند. زن نازا را در حمام رو به قبله می‌نشانند، بسم الله می‌گویند و این آب را در دستار سیدی که بالای سر او نگه داشته‌اند می‌ریزند تا از آن گذشته بر سرش جاری شود.

وقتی طفل پستان نمی‌گیرد، در جام چهل کلید چهل مشت آب می‌ریزند و یک قاشق از آب آن را به طفل می‌دهند بقیه را به سر طفل می‌ریزند. همچنین برای از شیر گرفتن بچه یا ختنه کردن پسرها و دفع غذا و بلا از زائو و بچه‌اش یا تازه عروس آب "چله" بر سر آنها می‌ریزند.

کاسه‌ای را از آب پر می‌کنند و یک دسته کلید که چهل تا کلید داشته باشد با برگ سبز و یک شانه تخته‌ای در کاسه آب می‌اندازند و زائو یا نو عروس را به حمام می‌برند و پارچه سفید رنگ بزرگی روی سر او می‌گیرند و آب کاسه را از بالای پارچه می‌ریزند تا آب از پارچه رد بشود و به زائو یا عروس بریزد.

و زنان برای بارور شدن به انواع چله بری متوسل می‌شدند، از جمله گذشتن از روی ناودان آسیاب آبی، گذشتن از روی تغار دباغخانه و گاه نوشیدن چند قطره از آب آهک تغار، گذشتن از روی حیوان یا انسان مرده که اگر موثر نیفتد آب مرده شوی خانه به سر و روی می‌زند.

گذشتن از روی قبر جهود، گذشتن از روی گور مرده در شب شنبه و چهارشنبه، چله بری با جام چهل کلید در حمام. زن نازا اگر روز ده زائویی با او به حمام برود و" آب ده " او را بر سرش بریزد آبستن خواهد شد. "آب ده" زائو آب پاکیزه‌ای است که چهل بار "جام چهل کلید" را در آن فرو کرده و درآورده باشند.

از کتاب باورهای عامیانه مردم ایران دکتر حسن ذوالفقاری ■

# داستان

داستان «ریگ»؛ «سپیده عابدی»

داستان « حجم سبز»، «شهناز یکتا»

داستان « آقا بهمن»، «فریبا مقدسی»

داستان «پیامک»، «فاطمه گودرزی»

داستان «پایان یک آغاز»، «مهناز پارسا»

داستان «زیر مهتاب سرخ»، «حمید نیسی»

داستان «نفر بعدی»، «امیرحسین سیادتی»

داستان «هدیه شب یلدا»، «فریبا مقدسی»

داستان « برنده مذاکره »، «فائزه قبادیان»

داستان « موش‌ها و نقاب‌ها»، «آرزو معظمی»

داستان «صله رحم در نیمه‌شب»، «ناهید عباسیان»

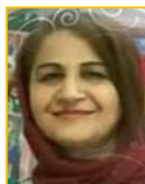
داستان «بوی بهار نارنج، عطر گلپونه»، «هوشنگ عسگری»

داستان «خوش به حالمون که آفتاب داریم»، «اکرم حسینی‌نسب»












# داستان «موش‌ها و نقاب‌ها»

نویسنده «آرزو معظمی»

صدای فریاد می‌آید. صدای ناله در گوشم می‌پیچد. نقابم را روی صورتم می‌گذارم و بیرون می‌روم.

هوا غبارآلود است. بوی دود می‌آید. ماهی‌ها روی زمین می‌جنبند. همه در خیابان نقاب دارند. نقاب‌ها کهنه و خاک‌آلوداند. به ساختمان کهنه و قدیمی می‌رسم. آنجا نقاب‌ها دست زیر چانه می‌زنند و گاهی هم کاغذها را زیر و رو می‌کنند. مردی بدون نقاب چای می‌آورد. دندان‌های زرد و نامرتبش پشت یک پوزخند خودنمایی می‌کنند.

از پنجره نگاه می‌کنم. درخت‌ها هم نقاب زده‌اند. برگ‌هایشان پشت نقاب‌هایشان به زردی می‌زند و ریشه‌هایشان پنهانی از زیرخاک، قطره‌ای آب به‌هم قرض می‌دهند.

اینجا چقدرخنک است. دیگر لازم نیست نقاب بزنم. راحت می‌خوابم و خواب می‌بینم که سبز شده‌ام، درختی تنومند که شاخه‌هایش با برگ‌های سبز، روی همه‌ی شهر، سایه انداخته.

عقربه‌های ساعت علیل شده‌اند و صدای کشیده‌شدنشان روی صفحه‌ی ساعت میان زمزمه‌ی ارباب‌رجوع گم می‌شود.

شایعه‌ای میان نقاب‌ها می‌پیچد.

نقاب‌ها صاف می‌شوند. همه به جنب‌وجوش می‌افتند.

درها بلافاصله باز می‌شوند. چند نفر با نقاب‌هایی جدید و ازمدافتاده وارد می‌شوند. تریبون آماده است. بلندگو جیغ می‌کشد.عقربه‌ها از کار می‌افتند. مرد بی‌نقاب هم نقاب به دهانش زده، ولی با چشمانش پوزخند می‌زند.

نقابی پشت بلندگو فریاد می‌کشد و صدای چق‌چق دست زدن می‌آید.

شکلات‌های زرد را به خوردمان می‌دهند. دندان‌هایمان به‌هم می‌چسبند. مشت‌مشت شکلات‌ها را روی سرمان می‌ریزند.

درها باز و بسته می‌شوند. نقاب‌ها کج شده‌اند و صندلی‌های کهنه دوباره پشت میزهای زواردررفته قیژقیژ می‌کنند.

موقع ناهار درِ ظرف ها را باز می‌کنیم. غذاها به ته ظرف‌ها چسبیده‌اند و همه ته ظرف‌هایشان را با قاشق می‌تراشند. صدای خِرش‌خِرش از همه‌جا می‌آید. از کوچه هم صدای خِرش‌خِرش قاشق‌ها می‌آید.

بعد از ناهار نقاب‌ها می‌افتند. ارباب‌رجوع در کنار دیوار مثل محکومین به اعدام صف می‌کشند. همه بلند می‌شوند. وقت تمام است. فردا هم روز خداست. ارباب‌رجوع از سوراخ نقاب‌هایشان تف می‌کنند.

از ساختمان بیرون می‌آیم. هوا مه‌آلود است.

در کوچه باد می‌آید

این ابتدای ویرانیست

پاهایم را روی زمین می‌کشم. موش‌ها بین نقاب‌ها در پیاده‌روها راه می‌روند. تعدادشان زیاد است. اگر آرام راه بروی، گازت می‌گیرند و اگر بایستی، تمام لباس‌هایت را می‌خورند و گوشتت را تا استخوان می‌جوند.

باید تند راه بروم. کفش‌هایم برای پاهایم بزرگ هستند. یکیشان در میانه‌ی راه جا می‌ماند. لنگه‌کفش دیگری را که در خیابان جا مانده، پا می‌کنم. کفش، تنگ است و کفی ندارد.

موش‌ها دنبالم می‌آیند. لنگه‌کفشِ بدون کف را به سویشان پرتاب می‌کنم.

درِ خانه‌ی همسایه باز است. صدای ناله می‌آید، صدای جیغ!

نقابم را برمی‌دارم و جلوی خانه‌ی همسایه دراز می‌کشم.

موش‌ها نزدیک‌تر می‌آیند. اجازه می‌دهم لباس‌هایم را بجوند. به گوشتم می‌رسند. گوشت‌هایم را هم می‌جوند. صدای ناله وجیغ در گوشم می‌پیچد. می‌گذارم گوشت‌هایم را هم بجوند.

استخوان‌هایم را برمی‌دارم و به زن همسایه که جیغ می‌زند پیشکش می‌کنم.

استخوان‌هایم را می‌گیرد و در حیاط خانه‌شان چال می‌کند.

ریشه‌ی درختان دست به دست هم می‌دهند و برای استخوان‌هایم بستری مناسب درست می‌کنند.

چقدر مهربانند! دیگر صدای جیغ نمی‌آید.

اینجا چقدرخنک است. دیگر لازم نیست نقاب بزنم. راحت می‌خوابم و خواب می‌بینم که سبز شده‌ام، درختی تنومند که شاخه‌هایش با برگ‌های سبز، روی همه‌ی شهر، سایه انداخته.

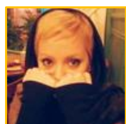
همه زیر سایه‌ام بی‌نقاب هستند و موش‌ها مرده‌اند.

ساختمان اداره، نو شده و ارباب‌رجوع لبخند به لب دارد. مردی با دندان‌های سفید و لبخندی بزرگ چای می‌آورد. روی میزها پراز شکلات‌های رنگارنگ است و تیک‌تاک عقربه‌های ساعت خبر از لحظه‌هایی سبز دارند.

عطر بهارنارنج در خیابان‌ها پیچیده و همه بی نقاب به‌هم سلام می‌کنند. ■

# داستان «ریگ»

## «سپیده عابدی»



بعدازظهر پاییز خشکی بود، مرد با قدم‌های مردد در مسیر پیاده‌روی پارک به سختی قدم بر می‌داشت و گاهی قبل از رسیدن، به برگ‌های خشک نارنجی و قهوه‌ای مرده روی زمین مکث و کمی نگاه می‌کرد و برای شنیدن له شدن و خرد شدن برگ زیر پایش محکم روی آن‌ها پا می‌کوبید و باز قدم می‌زد. آخرین برگ خشکی که زیر پایش شکست او را به زمین انداخت، با کپل بزرگش به زمین کوبیده شد و متعجب به ریگ کوچکی که زیر برگِ له شده، پنهان شده بود نگاه کرد. بلند شد کمی پشت و پاهایش را از خاک زمین و برگ‌های خشکی که به تن و لباسش چسبیده شده بود دستی کشید و لگد محکمی به ریگ زد و از زیر برگ‌های خشکی که رویش را پوشانده بود تکان خورد و غلتید و کمی جلوتر پرتاب شد و یک‌جا نشست.

مرد کمی خم شد و با نگاه دقیق و عمیق‌تری به ریگ نگاه کرد. احساس می‌کرد روی ریگ طرح صورتی را می‌بیند ولی از آنجایی‌که عینکش همراهش نبود از بررسی دقیق منصرف شد و لگد دیگری به ریگ زد. این‌بار متوجه سنگینی وزنش شد چون با توجه به لگدی که برای دومین بار به او زده بود باید در فاصله دورتری پرت می‌شد در صورتی‌که به فاصله کمتر از یک قدم جلو پای او افتاده بود. همان‌طور که نگاهش به ریگ بود قطرات درشت باران پاییزی روی زمین نشست، ریگ را از روی زمین برداشت و در جیب کتش گذاشت و با قدم‌های بلندی پارک را به مقصد خانه ترک کرد.

با هر قدمش ریگ در جیبش تکان می‌خورد و سنگین‌تر می‌شد و به خانه که رسید بدون آن‌که لباسش را عوض کند مستقیم به آشپزخانه رفت، روی صندلی کنار پنجره نشست و از پاکت سیگارش، سیگاری روشن کرد و بعد از زدن اولین پُک به سیگار چشمانش را بست و دستش را در جیب کتش برد. ریگ به قدری بزرگ شده بود که دستش در جیب جا نمی‌شد، سیگارش را روی زمین انداخت و بدون این‌که خاموشش کند وحشت‌زده کتش را از تنش در آورد و روی میز انداخت. جیبش تکان‌های ریز و کوچکی می‌خورد و یکباره از فشاری که به جیب وارد می‌شد درزهای کناری کت یکی یکی باز شد و چشمان گشاد شده مرد که روی ریگ و کت قفل شده بود، به هم کوک می‌خورد و درز دوخت‌های جیب کت یکی یکی باز و باز و بازتر می‌شد تا جایی‌که جیب کامل از جا پاره شد و ریگ بیرون و روی میز افتاد.

مرد عرق سرد روی پیشانی‌اش را با لبه آستین چرکش پاک کرد و قدم آرامی به سمت کشو برداشت و می‌دید که با برداشتن هر قدم ریگ، هم تکان می‌خورد و هم‌زمان به حجمش اضافه می‌شد و قدم‌های سریع‌تر بزرگ‌ترش می‌کرد. از داخل کشو چکش کوچکی در آورد و نگاه تمسخر آمیزی به خودش، چکش و ریگ انداخت. صندلی روبرو را کمی عقب کشید چکش را روی زمین انداخت و روی صندلی نشست. ریگ کمی تکان خورد و روی میز به سمت صندلی غلتید و روی صندلی افتاد.

مرد نگاهش به میز بود تا جایی‌که ریگ بزرگ‌تر شود و کاملا روبروی هم قرار بگیرند. ریگ بزرگ و بزرگ تر می‌شد و مرد متعجب، حیرت‌زده و وحشت کرده به ریگ نگاه می‌کرد و می‌دید که کم‌کم از هیکل درشت مرد بزرگ‌تر می‌شود. صندلی زیر فشار سنگینی ریگ تاب نیاورد و شکست، مرد میز را کنار زد تا کامل شاهد رشد ریگ باشد شاید جایی متوقف شود ولی بر خلاف تصور مرد، ریگ تقریبا تا زانوهای مرد پیش رفته بود و بزرگ و بزرگ تر و تبدیل به سنگ بزرگی شده بود.

صدای جیغ یک زن و فریاد دو مرد در کوچه شنیده شد، جمعیت دور جنازه مرد حلقه زدند و از یکدیگر سوال می‌پرسیدند. حتی اخبار ساعت ۹ شب هم ماجرا را برای همه بازگو کرد:

امروز مرد ۶۹ ساله‌ای از طبقه چهارم خانه خود به دلایل نامعلومی خود را بیرون انداخت و خودکشی کرد، پلیس هیچ نشان و مدرکی که نشان از قتل داشته باشد در خانه نیافت، همه چیز سرجای خود بوده و به جز اثر انگشت خود مرد رد و نشانی یافت نشده است.■



# داستان «بوی بهار نارنج، عطر گلپونه»

«هوشنگ عسگری»



برای مردم زجردیده «بم» در حادثه زلزله ۵ دیماه ۱۳۸۲

به یاد «ایرج بسطامی» عزیز

«به جز حادثه اصلی زلزله، داستان تخیلی وهر گونه تشابه اسم و حوادث تصادفی است»

***

یونس چشم‌هایش را باز می‌کند. به سختی نفس می‌کشد. با هر دم و بازدم، خاکِ توی دهانش را فوت می‌کند بیرون. انگار خاک دارد خفه‌اش می‌کند. به زور سرفه و تف می‌کند. اطرافش تاریک است. موهای بلندش که روی چشمانش افتاده است، با دست کنار می‌زند و کمی سرش را تکان می‌دهد. رطوبتی از سر به پیشانی‌اش جاری می‌شود. از بین سبیل‌های پر پشتش راه باز می‌کند و می‌لغزد توی دهانش. شوری خون و مزه خاک را حس می‌کند. بدنش کرخت و بی‌رمق است. شعاع نوری در امتداد بدنش می‌بیند. می‌خواهد بدنش را تکان بدهد. درد شدیدی از دست و پایش، تا مغزش می‌کشد بالا. نمی‌داند چه خبر شده است. سعی می‌کند دستانش را از زیر آوار درآورد. با درد، دستانش را بیرون می‌کشد. سوزشی از روی دستانش خودش را بالا می‌کشد. آوارِ روی پایین تنش را کنار می‌زند. پای راستش را آزاد می‌کند و می‌خواهد آن را تکان بدهد. با تکان پای راستش درد شدیدی از طرف پای چپش می‌پیچد در سر و بدنش و ناخودآگاه فریاد می‌زند. اشک از چشمانش به‌همراه خون ماسیده روی صورتش سُر می‌خورد و بار دیگر، داخل دهانش می‌لغزد. دیگر خودش را تکان نمی‌دهد تا درد کمتر شود. بارقهِ نور کمی از لای درزها به او کمک می‌کند اطرافش را بهتر ببیند. پشت سرش دیوار است. سقف خانه از طرف روبه‌رو پایین آمده و قسمتی از آن روی دیوار پشتِسرش مانده و دخمه‌های کوچک و خفقان‌آور برایش ساخته است. نگاهش به درگاه کنارش می‌افتد که با آوار پر شده است. دسته سه تارش که روی خاک‌ها افتاده از وسط شکسته و تنها سیم‌های بَمش آن را بهم نگاه داشته است. با درماندگی می‌ماند چه کار کند. نگاهش به گوشه چادر نماز «سحر» که از زیر خاک بیرون افتاده است مات میشود.

***

صدای اذان صبح او را بیدار کرد. نگاهی به «سحر» انداخت که «گلپونه» را در بغلش گرفته بود. به آرامی از روی تخت پایین آمد. پتوی مقابل پایش را روی سحر و گلپونه کشید. پالتویش را روی دوشش انداخت و از اتاق بیرون زد. ستاره‌ها در آسمان شفاف می‌درخشیدند. اول چله بزرگ بود اما هوای سحرگاهی سوز چندانی نداشت. به دستشویی داخل حیاط رفت. برای وضوگرفتن به کنار حوض آمد. یک پایش را روی لبه حوض گذشت و شیر آب را باز کرد. ماهی‌های داخل حوض به جنب و جوش افتادند. آب به تلاطم افتاد. امواج روی آب رفتند و به دیواره حوض خوردند و برگشتند. پشنگه‌های آب بر پای لختش ریخت. سوزی که از روی کوه‌های برف گرفته دهبکری بلند شده بود، برگ‌های تک‌نخل داخل حیاط وگل‌های کاغذی توی باغچه را به لرزه درآورد و از شاخه‌های درخت نارنج رد شد و به صورت او خورد، احساس سرما کرد. ناخودآگاه به درخت نارنج نگاه کرد. نفسی عمیق کشید:

«بوی بهارنارنج! به این زودی؟ عجیبه! انگار بابا درست حدس زده بود امسال زودتر بهار نارنج درمیاد...»

دست‌هایش را زیر شیر آب گرفت. صدای برخورد آب شیر به سطح آب حوض، حال و هوای دیگری به او می‌داد. آب روی حوض همچنان در حال تلاطم بود. صدای اتومبیلی گذرا از خیابان کناری به گوشش رسید. صدای خواننده‌ای در خلوت شب پیچده بود:

گل پونه‌های وحشی دشت امیدم<br>
وقت سحر شد

صدا دور شده بود، یونس زیر لب ادامه داد:

خاموشی شب رفت و<br>
فردایی دگر شد

پس از وضو به داخل و باردیگر سراغ «سحر و گلپونه» رفت. موهای خرمایی بلند «گلپونه» پنجساله روی صورت «سحر» بود و آن‌ها همچنان در بغل هم درخوابی عمیق بودند. حرف دیروز «سحر» هنوز توی گوشش بود:

«میدونی گلپونه دیشب چه خواب عجیبی دیده!»

«چه خوابی؟»

«می‌گفت توی خواب دیده من و او توی آسمون داریم پرواز می‌کنیم و تو هم اون پایین برامون دست تکون میدی!»

«انشاءالله که خیره. نگران نباش!»

«نگران که نیستم. راستش توی دفترچه خاطراتش، خوابش رو نوشتم که یه روز نشونش بدم.»

«عجب، چه کار خوبی کردی!»

«اما می‌دونی، دیگه می‌ترسه جدا بخوابه، برای همینه که از دیشب میاد توی بغلم می‌خوابه و سفت می‌چسبه به من!»

«انگار دیگه کاملاً بهت اخت شده. دیگه غریبی نمی‌کنه!»
به آرامی موهای «گلپونه» را از صورت «سحر» کنار زد و صورت او را بوسید. نگاهی دیگر به زن و دختر انداخت. از ذهنش گذشت «کاش کمی شبیه‌ام بود!» به سالن برگشت. پس از نماز چشمش به دفتر خاطرات که زیرمیز بود افتاد. برداشت و بازش کرد. آخرین صفحه، «سحر» خواب «گلپونه» را نوشته بود. در انتهای نوشته هم «گلپونه» نقاشی کرده بود. با خط‌های کج و لرزان، یک درخت نخل که زیر آن دو اردک رنگارنگ و یک جوجه اردک سیاه بودند و یک خانه کوچک در دور، چند کوه مثلثی که خورشید در پشت آن‌ها در حال غروب بود و چند پرنده که سمت خورشید قرمز درحال پرواز بودند.
بغض گلویش را گرفت. نگاهش از پنجره روی نخل داخل حیاط ماند. شاخه‌ها بشدت تکان می‌خوردند. ازجایش بلند شد. نگاهش به سه‌تار گوشهٔ سالن افتاد. دلش می‌خواست می‌توانست کمی بنوازد، مثل شب یلدا. احساس سرما تنش را مورمور کرد. کمی درجهٔ بخاری را زیاد کرد. بخاری زیر دستش به لرزه درآمد. انار باقی‌مانده شب یلدا از داخل ظرف میوه روی میز بیرون افتاد و به سمت او غلت خورد. زمین زیر پایش هم لرزید. سرش گیج رفت. دستش را به دیوار گرفت. داد زد:
«سحر، سحر! سحر...»
***
«یونس» به زحمت پای دیگرش را هم از زیر آوار بیرون می‌آورد. سعی می‌کند با پای سالمش روزنه را گشادتر کند. انگار کوهی مقابل پایش ایستاده است. با فشار پایش به جلو، درد شدیدی بار دیگر از سمت پای چپ شروع می‌شود. مقاومت می‌کند. نور بیشتری از قسمت بالای سرش معلوم می‌شود. بالای سرش روزنه‌ای باز شده است. کمی هوای تازه و خنک به داخل نفوذ می‌کند. سوسوی ستاره‌های همیشه درخشان آسمان بم حالا دیگر کمرنگ شده است و سپیده دارد بالا می‌آید. انگار طولانی‌ترین شب سال شده و او همچنان بی‌قرار است. بغض گلویش را فشار می‌دهد. به جستجوی «سحر و گلپونه» خود را به کناری می‌کشاند. محل خواب آن‌ها را آوار پر کرده است. صدایی از روی آوار به گوشش می‌رسد. خاکِ توی دهانش را تف می‌کند و داد می‌زند: «کمک، کمک! کمک...»
صدایش خیلی بلند نیست. حس می‌کند چیزی گلویش را فشار می‌دهد. صدا نزدیک‌تر شده است. دو نفر درحال صحبت هستند:
«جَلد باش تا کسی نیومده، خوب بگرد. حتماً چیزهای بدردبخور هست.»
با هر قدم خاک وخل بیشتری روی سر یونس می‌ریزد. صدای دورشدن و بهم ریختن آوار روی سرش بلند می‌شود. بار دیگر داد می‌زند. روی آوار ساکت می‌شود. لحظات بعد صدایی از کمی دورتر شنیده می‌شود:
«زودی بیا اینجا. انگار یه زنی اینجا زیر خاکه! دستش بیرونه.»
«زنده‌س؟»
لحظاتی در سکوت گذشت. یونس گوش‌هایش را تیز کرد:
«نه انگار مرده. توی دستش چندتا النگوه. دستش باد کرده و نمی‌تونم درشون بیارم.»
«خب بِبُرشون.»
«نمی‌تونم! با چاقو که به این راحتی بریده نمی‌شه. با سنگ هم که بخوام بزنم سر و صدا می‌شه!»
«خب ببرش، احمق دسش رو ببر!»
«یونس» با تمام قوا با دهان پر از خاک و خشک شده از ته گلو داد می‌زند:
«نه! تو رو خدا نه! کمک! کمک. سحر، سحر! خداااا... این شب لعنتی کی می‌خواد تموم بشه، خدا، چرا این خونه روی سر من خراب شده؟!»
روی آوار سکوت برقرار شده است. مرد روی آوار می‌گوید:
«زودی بریم! انگار اونجا یکی زنده‌س!»
صدای دور شدن پاها به گوش یونس می‌خورد. دوباره داد می‌زند و کمک می‌خواهد. کسی جواب نمی‌دهد. درد همه وجود او را گرفته است. خون همچنان از سر و رویش غلت می‌خورد به پایین. باز هم فریاد می‌کشد:
سحر، سحر! پونه، پونه. ..
دلواپسی و اضطراب خوره شده است به وجودش. دردِ تمام بدنش را از سر تا پا گرفته است. نمی‌تواند ادامه دهد. متوجه گذشت زمان نمی‌شود. بی‌رمق می‌شود. چشمانش را دیگر نمی‌تواند باز نگه دارد. دلش می‌خواهد بخوابد...
***
باد لوار در نخلستان پیچیده بود. کسی در اطرافش نبود. فاخته‌ای از خانه‌اش پرواز کرد و او هم حس کرد از زمین بلند شده است. حس پرواز داشت. آسمان غبار گرفته بود. احساس سنگینی می‌کرد. صداهایی از طرف رود دِهشتر می‌آمد. سمت رودخانه رفت. انگار صدای سیل بود. رودخانه پر از خون بود. روی خون‌های جاری دست‌های بریده شناور بودند و النگوهایشان بهم می‌خورد. رود، خون را رگ به رگ به داخل باغ‌ها و خانه‌ها سرازیر کرده بود. از روی باغ‌ها گذشت. برگ نخل‌ها و مرکبات زیر غبار دیگر اثری از سبزی نداشتند. سمت ارگ رفت. از آن ستاره‌هایی که همیشه انگار بر بلندای ارگ چسبیده بود، دیگر خبری نبود. اطراف ارگ کلاغ‌ها و لاشخورها پرواز می‌کردند و چرخ می‌زدند. شغال‌ها زوزه می‌کشیدند. طرف گورستان کشیده شد. گورستان خالی بود. خون

و خاک کف گورستان قُل قُل می‌زد. از پشت سر کسی صدایش زد. برگشت. سحر بود. لباسی بلند و گشاد و سفیدی پوشیده بود که در باد لوار موج برمی‌داشت و لرزه بر اندام او می‌انداخت. موهایش تمام سفید شده بود. چشمانش را خون گرفته بود. صدایش در نخلستان و ارگ پیچید:

«مرد تو خجالت نمی‌کشی؟ به همه گفتی تقصیر منه که چی بشه؟ می‌خوای یکی دیگه رو هم بدبخت کنی! پونه چه گناهی کرده...؟»

باد داغ‌تر از همیشه به صورتش خورد. از ارگ دود و آتش زبانه می‌کشید. بی‌اختیار اشک می‌ریخت. درونش خالی شده بود. پرندهای بزرگ از زیر آتش وخاکستر بیرون آمد و به آسمان رفت. دیگر کسی در اطرافش نبود. خودش را در کویری بیانت‌ها دید. نخل خانه، تک درخت خشکیده کویر بود که مقابلش قرار داشت. موریانه‌ها تنه‌اش را می‌خوردند. باد و خاک به هوا پاشد. دود و غبار به داخل دهانش هجوم آورد و سرفه‌اش گرفت. بدنش به لرزه افتاد و درد هجوم آورد.

***

با احساس خفگی بیدار می‌شود. حس می‌کند دیوار و زمین اطرافش می‌لرزد. خاک و خرده‌آجری از بالای سرش می‌ریزد روی شانه‌اش. درد به آن نقطه هجوم می‌آورد. دستش را روی سرش می‌گیرد و سرش را مابین دو زانویش می‌گذارد. داد می‌زند:

«سحر! سحر! کمک، کمک!» جوابی نمی‌آید. به آرامی می‌گوید: «خدایا مرا ببخش. استغفرالله...»

چند دقیقه همانطور بی‌حرکت می‌ماند. سکوت همه‌جا را فرا می‌گیرد. نگاهی به روزنه بالای سرش میندازد. کمی بازتر شده است. دستش به آن نمی‌رسد. آسمان روشن شده است. نورِ نفوذ کرده از روزنه، در غبار آوار، رقص اشباح می‌کند. بغضش می‌ترکد. اطرافش بیشتر روشن شده است. سمت راستش اینه نقره عقدشان از روی رف، پایین افتاده و خرد شده و تصویر خاکی او را چند تکه کرده است. مقابل پایش، میز شکسته‌ای است و پرتقال و انارها و کلمپه‌های روی آن زیر آوار و خاک له شده‌اند. دفتر خاطرات و دوربین عکاسی و سه‌تار شکسته‌اش کنار میز شکسته افتاده است. نگاهش روی دوربین ثابت میشود. جلد دوربین پر از خاک و غبار است اما بنظر می‌رسد هنوز سالم مانده است. یاد دیروز صبح میفتاد...

***

«پدر جان حالا چرا به این زودی؟ خب می‌موندین. فردا که جمعهیه. فردا پسین می‌رفتین. چه عجله‌ای داشتین! کرمون که همین دو قدمیه.»

«نه بابا جان! ببخشین، از شب چله تا حالا مزاحمتون بودیم. می‌دونی که فردا هادی امتحان داره و خودم هم کلی کار دارم.»

«پس اقلاً ناهار رو میخوردین و بعد می‌رفتین.»

«می‌ترسم به تاریکی بخوریم. می‌دونی زمستونه و هوا زود تاریک می‌شه و من هم تو تاریکی نمی‌تونم رانندگی کنم.»

پدر و مادرِ سحر درحالی که ساک را برمی‌داشتند، از داخل سالن به حیاط وارد شدند. سحر با خواهر کوچکش بهار کنار بوته گل‌کاغذی درحال حرف‌زدن بود. گلپونه کنار حوض آب با ماهی‌های قرمز و چند انار که داخل آب بود بازی می‌کرد. پدر گفت: «بهار بیا بریم!»

سحر و بهار برگشتند به آن‌ها نگاهی انداختند. «سحر» گفت: «بابا، مامان، میایین کنار این گل‌های کاغذی؟ می‌خواهیم عکس دست جمعی بگیریم. پونه جون بسه، خودت رو خیس نکن سرما می‌خوری‌ها. بدو بیا اینجا.»

مادر گفت: «چقده هم سرخ و پرگل شدن این گل‌کاغذی‌ها، به به!»

یونس رو به مادر و بهار کرد و گفت:

«حالا که بابا کار داره، حداقل شما بمونین.»

بهار گفت: «من که اصلاً نمی‌تونم بمونم. الان هم با اصرار بابا و مامان اومدم. فصل امتحانات آخر ترمه. خب چرا شما بلند نمی‌شین بیاین بریم؟»

سحر گفت: «هم کلاس داره هم می‌خواد تمرین کنه. فکر کنم چند روز دیگه ضبط دارن.»

مادر درحالی که می‌خندید و خودش را آماده عکس می‌کرد، گفت: «می‌بینی که، من هم به‌خاطر اینها مجبورم برم. هادی هم توی خونه تنهاست.»

پدر کنار درخت نارنج ایستاده بود و به نارنج‌های باقی‌مانده بالای درخت نگاه می‌کرد. یونس پرسید:

«باباجان، می‌خواین براتون چندتاش رو بکَنم؟»

«نه باباجان، هنوز توی خونه داریم. فقط وقت بهارنارنج یه مقدار برامون نگهدار. می‌گم ای درخت نارنجتون که خوب پرباره. گل کاغذی هم ماشاءالله همیشه پرگُله. اما چرا این نخل بی‌باره؟! فکری به حالش بکن. سایه تنها برای اینطور درخت‌ها بی‌فایده!»

یونس خندید وگفت: «باباجان درسته این نخل بی‌بَر و باره اما به جون من بسته. روزی که به دنیا اومدم، بابام برام این رو کاشته و نمی‌تونم از دستش بدم.»

بهار گفت: «بابا زود بیا دیگه، دیر می‌شه!» گلپونه یکی از انارهای سرخ داخل حوض را برداشت و گفت: «بابابزرگ این مال شما.»

پدر خم شد. به گلپونه لبخند زد. صورتش را بوسید. انار را از دستش گرفت. او را بغل کرد. همه کنار گل‌های کاغذی در زیر

سایه نخل و نارنج داخل حیاط ایستادند و چشم‌هایشان را با لبخند دوختند به دوربین روی سه‌پایه که آن لحظه را در خودش ثبت کند. پدر، گلپونه را زمین گذاشت و با انار بازی می‌کرد. گفت:

«انشاءالله بابا جان عکس بعدی توی یه خونه نو و بهتر!»

یونس خندید و گفت: «بابا حیف نیست این خونه به این خوبی و با صفایی رو ول کنیم؟!»

پدر اطرافش را نگاهی کرد و گفت:

«می‌دونم خونه با صفایه پدر. ولی می‌دونی که کارم همین بوده، از اول دنبال همین خونه‌های نه خرابه بودم. اینطور خونه‌ها وصله پینه‌ایه و داغونه! ریشه و بنیه هم که نداره. آینده هم نداره. خونه‌ای که از اصل سست باشه بناش، بدرد روزگار نمی‌خوره. آخرسرهم خدا نکرده روی سرتون می‌رُمبه. اونوقت که عزیزاتا رو گرفت میشینی و می‌زنی توی سرت که ای‌کاش از اول خونه‌ای می‌ساختم درست و حسابی. با یه طرح و نقشه مهندسی. اینجا شما هرچی جا کم داشتین، بدون حساب و کتاب، چارتا خشت روی هم گذاشتین و اسمش رو گذاشتین خونه...»

مادر سمت پدر آمد و او را به آرامی هُل داد و گفت: «بسه مرد، خجالت بکش. آخه تو چکار به کار اینها داری؟»

یونس خندید و گفت: «مادر این چه حرفیه می‌زنین. بابا صاحب اختیاره و حرفشون هم حجته.»

پدر گفت:

«من تو فکر این هم که شما برین یه جایی زندگی کنین که دیگه ناراحت و نگران این مشکل‌ها نباشین»

گلپونه سمت بهار رفت: «خاله جون. توروخدا تو بمون.»

خودش را به او چسباند. بهار بوسیدش:

«قول می‌دم زود برگردم پیشت خاله جون.»

یونس لبخندی زد و به همراه پدر طرف اتومبیل رفتند:

«می‌دونم باباجان، شوخی کردم. می‌دونم این خونه، خونه بشو نیست. یه بیست قصبی زمین گرفتم و انشاءالله با راهنمایی شما درست حسابی می‌سازیمش.»

سحر آب داخل کاسه سفالی را که روی آن چند گل کاغذی قرمز بود پشت سر آن‌ها ریخت و منتظر شد تا اتومبیل آن‌ها از مقابل دیدگانش دور شود. گلپونه گفت:

«باباجون، از من یک عکس می‌گیری؟»

«آره عزیزم. با مامان برین کنار گل‌ها.»

کنار بوته گلکاغذی، سحر، گلپونه را بغل کرد و هردو به دوربین لبخند زدند. عکس داخل دوربین و در چشم یونس ثبت شد. «کلیک»

***

یونس با پایش دفترخاطرات و دوربین را می‌کشد جلو و برمی‌دارد. کمی ورانداز می‌کند. خاک روی آن را با دستش پاک می‌کند. سر و شانه و پای چپش همچنان درد دارد. زیر آوار روشن‌تر شده است. نگاهش به چند مورچه سواری می‌افتد که خرده کلمپه‌های شب چله را می‌برند زیر آوار. نفس عمیقی می‌کشد. صدای پرنده‌ها از بیرون بگوشش می‌رسد. نمی‌داند چقدر از روز گذشته است. سر و صدایی از بیرون می‌شنود. انگار کسی روی آوار راه می‌رود. نرمه خاکی روی سرش آوار می‌شود. دوباره ترس به وجودش رخنه می‌کند. به روزنه بالای سرش نگاهی میندازد. آسمان کاملاً روشن است. بار دیگر صدا را می‌شنود. کسی از بالای سرش داد می‌زند. تمام توانش را جمع می‌کند و فریاد می‌زند: «آهای! کمک! کمک!»

کسی بالای سرش داد می‌زند:

«بابا بیا اینجا! یه صدایی از اینجا میاد.»

صدا را می‌شناسد. صدای هادی برادر سحر است. بار دیگر با بغض در حالیکه به سختی می‌تواند صدایش را در بیاورد، داد می‌زند: «کمک! من اینجام...»

بالای سرش صدای چند نفر می‌آید. کم کم رویش خالی می‌شود. پدر و هادی و بهار و یکی دو نفر دیگر هستند. دور او را خالی می‌کنند. پدر توی سرش می‌زند و گریه می‌کند. بهار و هادی با صورت خاک‌آلود و اشک‌ریزان، آوار را با دستانشان جابه‌جا می‌کنند و یونس را از زیر آوار بیرون می‌آورند. یونس درد خودش را فراموش می‌کند و داد می‌زند: «بهارجان، هادی جان! سحر، پونه! بابا، توروخدا اون‌ها رو نجات بدین. من که طوریم نیست. اونا باید اونجا باشن.»

یونس با دستش جهتی روی آوار را نشان می‌دهد که سحر و گلپونه آنجا خوابیده بودند. خودش روی آوار ولو میشود. بقیه هجوم می‌برند طرف آنجا. یونس با تعجب نگاهی به اطراف میندازد. دیگر نه کوچه‌ای وجود دارد و نه خیابانی. آسمان شهر را غبار ودود فرا گرفته و آفتاب بی‌رمق میان آسمان ایستاده است. اما دیوارها و خانه‌ها دیگر سایه ندارند. درختان زیر خاک و غبار دفن شده‌اند. از ویرانه‌های اطراف، صدای ضجه و فریاد و گریه می‌آید. صدای آژیری از دور شنیده می‌شود. خاک مرده بر روی شهر ریخته‌اند. با بغض می‌پرسد: «چرا کسی نمیاد کمک؟ اصلاً چرا اینطور شده؟»

هادی درحالیکه با دست‌های خون‌آلودش، خاک و آجرها را کنار می‌زند، می‌گوید: «نفهمیدی چی شده یونس؟ زلزله شده بابا، زلزله! می‌فهمی؟ کسی نیست برای کمک بیاد. اونهایی هم که هستن نمی‌دونن از کجا شروع کنن و اصلاً به کی کمک بکنن. از کجا معلومه به کسی کمک کنی که مرده و چند قدم اونطرف‌تر یکی زنده زیر آوار اونقدر بمونه تا جون بده! دیگه خونه و مال هم معنی نمیده. انگار همه چیز مال همه شده، گرگ و شغال‌ها هم افتادن به جون مُرده‌ها. شهر و ارگ را قرق کردن! همه چیز رُمبیده. حواست هست چی گفتم؟»

یونس با خودش تکرار کرد: «آوار؟! گرگ‌ها، شغال‌ها...»

ناخواه داد می‌زند: «دست‌های سحر و گلپونه!»

دوربین را به خودش می‌فشرد. دفتر خاطرات را در جیبش می‌گذارد. اشک چشم‌هایش را پاک می‌کند:

«ای خدا مگه ما چه گناهی کردیم. چه ناشکری‌ای کردیم؟»
«ناشکری؟ گناه؟! چه گناهی؟ این زندگیه. این بازی طبیعته. این بی‌فکریمونه که دچارمون می‌کنه، هنوز فکر می‌کنی هر اتفاقی به‌خاطر گناهامونه؟ ساده‌ای ها.»
یونس نگاهی دیگر به حیاط خانه‌اش میندازد. از خانه‌اش فقط نخل غبار گرفته همچنان ایستاده است اما درخت نارنج و گل کاغذی زیر آوار له شده‌اند. اما بوی بهار نارنج، هنوز فضا را پرکرده است. حس می‌کند آوار نتوانسته او را هضم کند و او را تف کرده است بیرون. به یاد سحر و گلپونه می‌افتد و با دست‌هایش می‌کوبد روی پاهایش. آه می‌کشد و فریاد می‌زند:
«سحر، پونه...»
حس می‌کند بوته گلی است که گل‌هایش را درو کرده‌اند. پدر و هادی، بقیه خاک و آجرها را کنار می‌زنند. لحظاتی بعد، پدر می‌ایستد و دو دستی به سر خود می‌کوبد. فریاد می‌زند: «خدااااا»
هادی هم سریع شروع به خالی‌کردن آوار می‌کند. یونس سینه‌خیز خودش را به سختی به طرف آن‌ها می‌کشاند. صورت سحر و گلپونه از زیر خاک بیرون زده شده و خاک صورت آن‌ها را کاملاً سفید کرده است. گلپونه همچنان در سینه و آغوش سحر آرام گرفته است. بهار با فریاد و اشکریزان درحالی که به سر و صورتش می‌زند، خودش را روی آوار میندازد: «پونه جان چرا خوابیدی؟ پاشو ببین خاله بهار اومده...»
یونس نگاهش به جسدهای سحر و گلپونه می‌افتد. آهی بلند میکشد و روی آوار ولو می‌شود.
***
نگاه یونس بر لودر زرد، مات‌شده و هادی کنارش ایستاده است. با هر جلو و عقب رفتن آن صدای موتورش فضای اطراف را پر می‌کند و دود غلیظ سیاهی از لوله اگزوزش به هوا پرتاب می‌شود. تل خاک کوچکی که یونس روی آن نشسته، به لرزه در می‌آید و درد خفیفی به سر و قسمتی از صورتش که باندپیچی‌شده و پای چپش که در گچ است، وارد می‌شود. نمی‌داند لرزش خاک از لرزش زمین است یا حرکت لودر؟ صدای گریه و جیغ به‌همراه صدای نوحه و ضجه از اطراف به گوش می‌رسد. لودر بار دیگر بیلش را درخاک فرو و حرکت می‌کند و چاله‌ای دراز پشتش خالی می‌شود. گرد و خاک آسمان را پر می‌کند و توی حلق او و دیگران فرو می‌رود. عکس‌العملی از دیگران دیده نمی‌شود. نگاهش همچنان به آنطرف چاله است. جسد کفن پیچیده سحر و گلپونه، همراه جسدهای کفن‌پوش دیگر ردیف شده‌اند و پدر و بهار با مردم سیاه‌پوش، کنار آن‌ها ضجه می‌زنند. غبار، مابین یونس وآن‌ها را گرفته است. حس می‌کند موسیقی عجیبی در آسمان پیچیده است. از هر جسد نُتی به هوا می‌رود. جسدهای کفن پیچ سفید و زنان سیاه‌پوش را به صورت یک‌درمیان، مثل صفحه پیانو می‌بیند. مثل کلاس موسیقی‌اش دستانش را جلو چشمانش می‌گیرد و سعی می‌کند هر انگشتش را بر یکی از کلاویه‌های سیاه و سفید منطبق کند و با صداهای اطرافش، انگشتانش را حرکت می‌دهد. انگار همراه باد و صدای موتور و اگزوز و ضجه‌ها، سمفونی مرگ می‌نوازد. چاله‌ای دیگر، خاک بیشتری در نزدیکی او هوا می‌کند. این‌بار حس می‌کند هنوز زیر خاک دفن است. انگشتان دستانش همچنان در هوا سمفونی می‌زند. جسدها را به داخل گودال منتقل کردهاند. نگاه یونس هنوز به بالای گودال است. گلپونه را آنجا می‌بیند. به او لبخند می‌زند. انگشت اشاره‌اش را سمت گلپونه حرکت می‌دهد. نُت و صدای گلپونه در گوش او دلنوازتر از هیاهوی اطرافش شده است. گلپونه برای او دست تکان می‌دهد. یونس هم برای او دست تکان می‌دهد. دستش را روی دفتر داخل جیبش فشار می‌دهد.
لودر خاک را روی اجساد می‌ریزد و ضجه و جیغ‌های مردمِ اطراف گودال، فضا را پر می‌کند. برای هر جسد آجری در امتداد سر او روی گودال گذاشته شده و اسم هر جسد با ذغال روی آن نوشته می‌شود. مردی روی بلندی یکی از خاکریزها می‌رود و درخواست صلوات و فاتحه می‌کند. کمتر جوابی می‌شنود. شروع به خواندن نوحه می‌کند. روی تل خاک‌های ریخته‌شده، زن‌ها خودشان را انداخته‌اند و مردها هم بالای سرشان ایستاده‌اند. یونس ناله می‌کند و به آرامی ادامه می‌دهد: «قبرستون خونه شده، خونه قبرستون شده. سحر جان. پونه جان کجا رفتین؟ من تنهام. نخل بی‌بار دیگه برای همیشه خشکید»
هادی گفت:
«پاشو یونس‌جان! می‌دونم سخته، برای همه‌مون سخته، اما خب گاهی یه اتفاق، می‌تونه از هزار تا نصیحت هم بهتر باشه. پاشو!»
تابوت جسدی را می آورند. جمعیت زیادی
دنبال آن هستند. زیر جسد با هم می‌خوانند:
من مانده‌ام تنها میان سیل غم‌ها
مردهای اطراف خاکریز گورها، طرف تابوت یورش می‌برند. دکمه‌های پیانو بهم می‌ریزد. لودر خاک‌های قسمت دیگری را جابه‌جا می‌کند. غبار و خاک فضای گورستان را می‌گیرد. یونس نگاهی دیگر به گورهای مقابلش می‌اندازد. پدر و بهار آنجا نشسته‌اند. انگار سحر و گلپونه قرار است آنجا رشد کنند. در اطراف گورستان نخل‌ها همچنان در غبار ایستاده‌اند و آنجا را تماشا می‌کنند. درختان نارنج به گُل نشسته‌اند. مورچه‌های سواری دارند غذا جمع می‌کنند. یونس دلش برای سه‌تارش تنگ می‌شود. چوب دستی‌اش را می‌گیرد و به سختی پای چپ گچ گرفته‌اش را از جایش بلند می‌کند. لباس‌هایش را می‌تکاند و لنگان به سمت تابوت می‌رود. همراه آنان می‌خواند. دوربین روی شانه‌های یونس سنگینی می‌کند.

گل پونه‌های وحشی دشت امیدم
وقت سحر شد...



# داستان «نفر بعدی»

## نویسنده «امیرحسین سیادتی »

نفر بعدی نوبت آنها بود. دختر روی صندلی فلزی، صاف نشسته بود و نگاهش به دستگیره در خیره بود. نفس‌هایش در هوای گرم و گرفته اتاق تند و کوتاه بود و آنقدر دسته صندلی را محکم گرفته بود که کف دستانش عرق کرده بودند. با اینکه صورتش بی‌حالت بود اما هرلحظه چیزهای بی‌شماری از جلوی چشمانش می‌گذشتند که نمی‌توانست روی هیچ کدام از آنها تمرکز کند.

چیزی که می‌دید تنها سایه‌ای بود که از خاطرات محو گذشته به جا مانده بود. خاطره روز اول مدرسه‌اش که بابا بغلش کرده بود و بهش آرام گفته بود که شجاع باشد؛ اولین روز دانشگاه که بابا تا دم دانشکده رسانده بودتش و وقتی پیاده شده بود و کمی از ماشین دور شده بود، برگشته بود تا ببیند بابا هنوز آنجاست یا نه؛ و او برایش دست تکان داده بود. شب ازدواجش با مهیار که بابا پیشانی‌اش را بوسیده بود و برایش آرزوی خوشبختی کرده بود و هفت سال پیش روز تولد رامتین، که او در چهارچوب در اتاق بیمارستان، دسته‌گل به دست و با لبخندی پهن ایستاده بود؛ آخرین باری که او را سالم و سرحال می‌دید. اما بابا که کنارش نشسته بود انگار ذهنش مشغول هیچ چیزی نبود. سرش پایین بود و به جلو خم شده بود و دستانش را در هوا تکان می‌داد و زیرلب چیزهایی می‌گفت که برای هیچکس مفهوم نبود.

روبه‌رویشان یک میز چوبی بود که رویش مجله‌های پرطرفدار مد را گذاشته بودند که ساعات طولانی انتظار نوبت را قابل تحمل‌تر کنند. اما به هیچ کدامشان دست نخورده بود. چون به غیر از منشی که انگار از این چیزها زیاد دیده بود، بقیه حواسشان به بابا بود.

آن طرف میز ، کنار در اتاق دکتر، روی یک مبل مخملی یک خانم مسن با مانتو قهوه‌ای و شال بنفش نشسته بود و کنارش زنی جوان‌تر که یک کت سبز تیره به تن داشت، پسرک بی‌حال سه چهار ساله‌ای را بغل کرده بود. زن میانسال هر چند دقیقه یکبار چیزی را در گوش زن جوان‌تر پچ‌پچ می‌کرد و زن جوان هم انگار که حواسش جای دیگری باشد، فقط سرش را تکان می‌داد. کنارشان هم یک دختر و پسر جوان با لباس هایی رسمی نشسته بودند که در سکوت به روبرو خیره شده بودند ، ولی دختر هر چند لحظه یک بار سنگینی نگاهشان را که روی او و بابا می چرخید را حس می کرد.

این اولین باری نبود که دختر به این مطب می‌آمد. اما تا به حال بجز منشی، که مثل همیشه با گوشی‌اش مشغول بود، هیچ کدام از این آدم‌ها را ندیده بود. اما به هر حال نمی‌توانست خیلی به این چیزها فکر کند. سیل افکار مشوش‌اش، هرچیزی که ذهنش سعی می‌کرد آن را نگه دارد، با خود می‌برد. حقیقت آن بود که نمی‌دانست باید چه کار کند؛ ممکن بود بابا هیچوقت سلامت روز اولش را بدست نیاورد.

همه چیز به نظر دکتر بستگی داشت و زندگی بدون او دختر را وحشت‌زده می‌کرد. همیشه می‌دانست که بابا روزی می‌میرد. اما فکر می‌کرد این اتفاق در آینده‌ای دور اتفاق خواهد افتاد. آینده‌ای که او از پشت شیشه‌ای ضخیم تماشایش می‌کرد. اما اینکه حالا آن آینده فرا رسیده بود، برایش واقعیتی غیر قابل تحمل بود.

در همین فکرها بود که ناگهان صدای بلندی او را از جای خود پراند. دست بابا محکم به میزمد خورده بود و حالا پسربچه روبه‌رویی به گریه افتاده بود. خانم مسن همزمان با اینکه داشت پسرک را از بغل زن جوان‌تر می‌گرفت تا آرامش کند، رو به دختر گفت: « خانوم ، خواهر زادم رو ترسوندین »

دختر که گونه‌اش سرخ شده بود و دهانش خشک، با صدایی از ته گلو گفت: «ببخشین توروخدا... بابام تو حال خودش نیست. اگر حواسش سر جاش بود، اصلا کاری نمی‌کرد که یه پسربچه رو بترسونه. من سعی می‌کنم سر جاش نگهش دارم.» و دستش را دور گردن بابا انداخت و او را به پشتی صندلی تکیه داد.

بعد در کیفش را باز کرد و از بین شکلات هایی که مجبور بود برای جلوگیری از افت ناگهانی قند خونش همیشه با خودش حملشان کند ، یکی را انتخاب کرد. در کیفش را بست و به سمت پسرک راه افتاد. به مبل که رسید به سمت پسرک خم شد و گفت : «عزیزم ، این برای توئه.» پسرک که کمی آرام گرفته بود ، سرش را از روی شانه زن مسن برداشت و با تعجب به شکلات خیره شد. زن مسن گفت: « شکلات برای دندوناش ضرر داره.» و پسرک را به خودش چسباند. دختر لحظه ای مردد ماند. می خواست برگردد سر جایش که مادر پسرک رو به او و خواهرش گفت : « برای دندوناش ضرر داره ، ولی متین خیلی شکلات دوست داره. حالا این دفعه رو اشکالی نداره .» و شکلات را از دختر گرفت و به او لبخند گرمی زد. دختر سر جایش برگشت و پسرک را تماشا کرد که چطور شکلات را با لذت می خورد. یاد بابا افتاد که چطور همیشه توی جیب هایش ، شکلات یا آب نباتی برای بچه ها داشت و هر بارکه می دیدشان چقدر سرگرمشان می کرد ، طوری که به سختی راضی می شدند از پیش او بروند.

زن مسن پسرک را به آغوش مادرش برگرداند و بعد به جلو خم شد ، انگار که می خواست با دقت همه چیز را از نزدیک ببیند. با صدایی آرام از دختر پرسید : « این آقا پدرتونه؟»
دختر که کمی دستپاچه شده بود ، با حرکت سر جوابش را داد. زن مسن پرسید :« چند وقته که اینجورین؟» دختر نفس عمیقی کشید و گفت: « دیگه داره میشه دو سال.» و نگاهش را از زن گرفت. اما زن مسن که دست بردار نبود پرسید : « پناه بر خدا ، یعنی فقط تو دو سال به این وضع افتادن؟» دختر آرام جواب داد : « نه ، انگار از خیلی قبل تر شروع شده بود ، ولی انقدر جدی نبود. گذشته از اون هیچی به ما نمی گفت ، یعنی تا روز آخری که می تونست می رفت مغازه ، بعدشم خونه مردم ، و بدون مشکل لوازمشون رو تعمیر می کرد ، مغازه تعمیراتی داشت. بعدش یهو زمین گیر شد ، و بعد دو سه ماه دیگه حالش خیلی خراب شد .»
زن مسن که انگار راز مهمی را کشف کرده بود ، با قیافه ای متفکرانه سرش را تکان داد و گفت : « پناه بر خدا ، آدم می مونه چی بگه ، خدا نصیب گرگ تو بیابون نکنه. حالا چجوری ازش نگهداری می کنین؟»
دخترک که دیگر به سختی نفس می کشید با صدایی خفه گفت : « پیش خودم می مونه ، من و شوهرم ازش مراقبت می کنیم. » زن مسن طوری که انگار سر نخ مهمی را پیدا کرده باشد گفت : « خب تا کی؟ شوهرت میتونه تحملش کنه؟ خسته نشده از دستش؟»
دختر که انگار راه گلویش بسته شده بود ، به سختی بزاقش را قورت داد. واقعیت این بود که خودش هم جواب این سوال را نمیدانست. مهیار هیچ وقت چیزی نگفته بود ، اما می دید که شب ها دیر تر به خانه می آید و صبح ها هم زود از خانه بیرون می زند. من و من کنان گفت : « نه ، مشکلی نداره.»
زن مسن که انگار جوابش از قبل آماده بود ، دهانش را باز کرد تا سوال بعدی را بپرسد. اما مادر پسرک دستش رو شانه او گذاشت و او را کمی عقب کشید و گفت : « بیا تو هم یکم متینو نگه دار ، من دیگه خسته شدم . »
زن مسن انگار که چیزی یادش آمده باشد ، سریع گفت : « باشه .» بعد رو به دختر گفت : « ایشالا شفا پیدا کنن .» و مشغول بازی با پسرک شد. دختر در جواب لبخند کمرنگی زد و نگاهش را به زمین دوخت. چند لحظه ای بیشتر نگذشته بود که صدای دختر جوان را شنید که می گفت : « ببخشین که میپرسم ، پدرتون چند سالشونه؟» دختر سرش را بالا آورد و او و پسر جوان را دید که هر دو به او زل زده بودند. با تعجب گفت : «شصت و هشت سال. چطور؟» دختر جوان با لحن ملایمی گفت : « ما تو یه شرکت بیمه کار می کنیم که خدمات بیمه عمرش بی نظیره. روش کار به این صورته که شما یه مبلغ ناچیزی رو به بیمه پرداخت می کنین ، بعد که پدرتون هفتاد و پنج سالشون شد ، که من هیچ چیزی رو در ایشون نمی بینم که خلاف این رو ثابت کنه ، می تونین از بیمه نهصد میلیون تومن رو به عنوان بیمه عمر دریافت کنین. اگر مایل باشین من می تونم همین الان اسمتون رو یادداشت کنم ، و فردا اول وقت باهاتون تماس بگیرم .» دختر چند لحظه ای ساکت ماند. سعی کرد چیزی بگوید ، اما صدایی از دهانش بیرون نیامد ، انگار که چیزی دو دستی گلویش را چسبیده باشد. پسر جوان سریع دست توی جیب کتش کرد و کارتی را بیرون آورد و آن را به سمت دختر گرفت و گفت : « اگر می خواین یه مشورتی با خانواده بکنین ، بعد سر فرصت باهامون تماس بگیرین. ایشالا که هرچه زودتر پدرتون خوب بشن» دختر کارت را گرفت و سرش را تکان داد و آن را در کیفش گذاشت.بعد پسر جوان رو به منشی کرد و گفت : « خانوم اینجا کولر نداره ؟ مردیم از گرما . » منشی برای اولین بار چشمش را از روی صفحه گوشی اش برداشت و گفت : « کولر داره ، ولی خراب شده. زنگ زدیم که بیان درستش کنن ، اما هنوز کسیو نفرستادن . » هنوز حرفش کامل تمام نشده بود که در اتاق دکتر باز شد.
یک مرد مسن تنها، از اتاق خارج شد و بعد صدای خانم دکتر شنیده شد که گفت: «نفر بعدی.»
بعد منشی رو به دختر کرد و گفت : « خانوم بفرمایین .»
دختر سریع زیر بغل بابا را گرفت و او را به اتاق دکتر برد. به دکتر که پشت میزش نشسته بود و او را از پشت شیشه ضخیم عینکش تماشا می کرد سلام کرد و پدرش را روی صندلی جلوی دکتر نشاند. پرونده پزشکی‌اش را از توی کیفش بیرون آورد و روی میز دکتر گذاشت. بعد خودش عقب رفت و در را بست و کنار بابا ایستاد. خانم دکتر پرونده را به آرامی باز کرد و با نگاهی کسالت بار، مشغول معاینه نتایج آزمایش شد. بعد از چند دقیقه پرونده را بست و رو به دختر گفت: «متاسفانه بیماری شون خیلی پیشرفت کرده. تو این مرحله دیگه از دست ما کمک زیادی برنمیاد. من براتون یه سری دارو می‌نویسم که هم پیشرفت بیماری رو کندتر کنه هم مسکن باشه. اما تقریبا میشه گفت درمان کامل دیگه منتفیه. می‌تونین برای راحتی خودتون بذاریدش خانه سالمندان. اونجا به خوبی ازش مراقبت می‌کنن. اگر خواستین جایی هست که با ما کار می‌کنه؛ می تونین شمارش رو از منشیم که بیرونه بگیرین.» دختر در جواب فقط توانست سرش را تکان بدهد. دکتر شروع به نوشتن نسخه کرد و در آخر آن را مهر کرد و همراه پرونده به دختر داد. دختر که بغض کرده بود، با صدایی آرام گفت: «خیلی ممنونم.» و نسخه و پرونده را در کیفش گذاشت.دکتر به آرامی گفت : « خواهش میکنم ، بفرمایین .» بعد دختر دوباره زیر بغل پدر را گرفت و او را از اتاق دکتر بیرون برد. در را که بست رو به منشی گفت: «خیلی ممنونم.» منشی که به صفحه گوشی‌اش زل زده بود، جوابی نداد. بابا را که به سمت در خروجی می‌برد، صدای خانم دکتر را شنید که گفت: «نفر بعدی.» و به دنبال آن صدای زن مسن که با خوشحالی می‌گفت: «بالاخره نوبتمون شد. بیا بریم تو پسر گلم ، طفلک بچم اینجا از گرما هلاک شد»■



# داستان «هدیه شب یلدا»

## نویسنده «فریبا مقدسی»

«اوایل، حتی تو یخبندون کسی باهام کاری نداشت، می‌تونستم هر روز بیام اینجا و دل سیر همدیگه رو ببینیم، باورت می‌شه بابام با اون همه سخت گیری‌ها با این که می‌دونست با تو قرار دارم سر به سرم نمی‌ذاشت؟ تازه بعضی وقتها خودش من رو می‌رسوند و دم راه ماشین رو نگه می‌داشت و می‌گفت: «می‌خوای برو براش گل بخر!»

به نظرم از تو خوشش اومده، بعضی وقتها مدام از تو تعریف می‌کنه و بابت روزی که به خواستگاریم اومدی و اون بی دلیل هی به قول مامانم چوب لای چرخ‌مون گذاشت، خودش رو شماتت می‌کنه. اون موقع من حرفی نمی‌زدم و به همین اومدنم هم راضی بودم، اما حالا که پای خواستگارهای دیگه‌ای به میون اومده، می‌دونی باید از راه دانشگاه سر ظهر یا دم غروب بیام اینجا و بعد هم که برگشتم خونه با اینکه دلم نمی‌خواد، به همه دروغ بگم و طول کشیدن کلاس و گیر نیومدن ماشین رو بهونه کنم. ببین منی که هیچ وقت دروغ نمی‌گفتم رو به چه کاری وادار کردی! تو با رفتنت مردونگیت رو به همه ثابت کردی، بسه دیگه! امشب بلندترین شب ساله و من منتظر هدیه شب یلدایتم، با خانواده تشریف بیارا! مطمئن باش این بار همه تو رو روی تخم چشاشون می‌ذارن و من پز می‌دم و می‌گم نامزد منه... نامزد منه که خدا بهش اجازه داده به خاطر من برگرده،... برگرده و به من هدیه بده،...مگه نمی‌دونید شهدا همیشه زنده‌ان؟ یادت نره، امشب من منتظر هدیه‌ای از طرف تو هستم.»

زهرا بعد از گفتن این حرفها از سر قبر شهید بلند شد و با چشم گریان خواست از لای برفهای روی قبر بغلی رد شود و به دانشگاه برود، که پایش لیز خورد و محکم زمین افتاد، اول صبح بود و هوا سرد، برف آرام آرام می‌بارید و باد شدیدی می‌وزید، قبرستان نسبتاً خلوت بود، با افتادن او و صدای فریادش پسرکی ده ساله سمتش دوید و گفت: « خانم چی شده؟ احتیاج به کمک دارین؟» زهرا از درد نمی‌توانست حرف بزند، فقط گریه می‌کرد و پایش را نشان می‌داد، پسرک گفت: « خانم الان کمک میارم، فقط کمی صبر کن! داداشم اونجاست... سر خاک بابام.» و با دست گوشه‌ای دیگر از قبرستان شهدا رو نشان داد. زهرا با صورتی قرمز و اشکی سری تکان داد و تشکر کرد. پسر فریاد می‌زد: « داداش جواد! داداش جواد! » و به همان سمت دوید. پسر جوانی به سمت پسرک آمد و گفت: «چی شد حسن، چرا کمکش نکردی بلند بشه؟»

حسن جواب داد: «کار ما نیست، بیچاره نمی‌تونه بلند بشه، زود باش به اوژانس زنگ بزن! دردش خیلی زیاده.» پسر جوان موبایلش را از جیبش در آورد و بعد از شماره گرفتن در حالی که به همراه حسن به سمت زهرا می‌آمد، گفت :« الو... ۱۱۵، یه خانمی پاش.... نمی‌دونم مثل اینکه شکسته.»

و بعد دوباره ادامه داد:« قطعه شهدا، قبرستونیم، خواهش می‌کنم زود بیایید بنده خدا رو برفها نشسته و نمی‌تونه تکون بخوره ...منتظریم .»

وقتی جواد موبایلش را قطع کرد، او به همراه برادرش بالای سر زهرا بودند، جواد سلامی کرد و گفت: «خانم صبور باشید، الان آمبولانس می‌رسه.» و زهرا با چشمهای اشکی سری تکان داد و تشکرکرد. حسن نگاهی به کتاب‌های پخش شده روی برفها انداخت و گفت: « ای وای! کتاب‌ها دارن خیس می‌شن » شروع کرد به جمع کردن آنها و جواد از کوله‌اش یک فلاکس در آورد و کمی آب گرم به دست دختر داد و یک ملافه هم در آورد و روی شانه‌هایش انداخت و با لبخند رو به حسن گفت: «قسمت رو آدم نمی‌دونه... امروز صبح که از خونه در اومدیم ، برنامه‌مون کوه‌نوردی بود ولی حالا لااقل وسایل کوله‌م به یه دردی خورد.»

حسن هم با سر حرف برادرش را تأیید کرد و جواب داد: «البته این رو هم بگو، این که ناگهانی یاد بابا افتادیم و راهمون رو این طرفی کج کردیم بی حکمت نبوده.»

هر لحظه شدت بارش برف بیشتر می‌شد و زهرا از درد به خود می‌پیچید و همچنان اشک می‌ریخت که گروه امداد با برانکادی نزدیک شدند و با دیدن ساق پای شکسته او، پایش را بستند و بعد هم زهرا با زحمت زیاد روی برانکارد خوابید و دو برادر به کمک امدادی‌ها او را به سمت آمبولانس بردند.

یکی از امدادگرها پرسید: «به خونوادش اطلاع دادید؟»

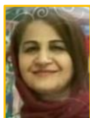
جواد جواب داد: «نه! حواسمون نبود، فکر نکنم موبایلش سالم مونده باشه.»

حسن اضافه کرد: «روشن که نشد، دو متر اونورتر پرت شده بود، باید تعمیر بشه.»

جواد رو به زهرا کرد و گفت: « می‌تونید شماره خونواده‌تون رو بگی با گوشی خودم اطلاع بدم؟» زهرا شماره را به سختی گفت و جواد به خانواده زهرا اطلاع داد و این اولین آشنایی آن دو بود و البته جواد هدیه یلدایی زهرا از طرف شهید شد.■

# داستان «برندهٔ مذاکره»

## نویسنده «فائزه قبادیان»



قبل از ورود به خانه آقای نیک اندیش خیال همه راحت بود، چون عمو منوچهر که در سر و زبان کسی به گرد پایش نمی رسید همراهمان بود.
سرم را از پشت سبد گل به طرف مامان چرخاندم: «مامان قول دادیا»»
مامان پشت چشمی نازک کرد وگفت : «اگه اون خاله ایکبیریش حرف مفت نزنه چشم»
مستانه با اخم به مامان نگاه کرد و گفت: «مامان لطفا متین رو درک کن »
بابا جعبه شیرینی را در دست جابجا کرد و گفت :«متین جان ، عمو منوچهر از هر مذاکره‌ای سر بلند بیرون میاد»
زن‌عمو ,فتانه گفت: « منوچهر حواستو جمع کن زیر بار مهریه سنگین نمیریا ،جهیزیه هم گردن خودشونه »
عمو منوچهر آستین پیراهن یاسی را زیر کت سورمه ای مرتب کرد و گفت: «حتماً»
قبل از وارد شدن به بحث اصلی وقتی عمو منوچهر فهمید که دایی نازنین, رییس شعبه بانک قرض‌الحسنه است با او گرم گرفت تا آنجا که دایی نازنین از عمو منوچهر خواست هر چه زودتر مدارک لازم جهت ثبت تقاضا و تشکیل پرونده برای دریافت وام با مجوز مغازه را به او برساند.
بابا، با کسب اجازه از پدر نازنین وارد بحث اصلی شد.
وقتی پدر نازنین تاریخ تولد دخترش را ملاک مهریه قرار داد سگرمه های مامان در هم رفت وگفت: « این که دیگه دمده شده »
خاله نازنین به هیکل سنگینش تکانی داد وگفت «تو فامیل ما هنوز رسمه مهریه, تاریخ تولد عروس باشه»
تا بابا خواست حرفی بزنه عمو منوچهر در گوش مامان گفت «زن داداش ملاک قانونه که صد سکه بیشتر رو قبول نمی‌کنه»
مامان کمی آتش خشمش فرو نشست .نگاهش را به لوستر دوخت وگفت: « لطفاً ذکر بشه عندالاستطاعه»
مادر نازنین به برادرش نگاهی کرد شانه ها را بالا انداخت وکف دو دست را جلو آورد « تو فامیل ما همه عندالمطالبه نوشتند برای ما افت داره بنویسم عندالاستطاعه»
بابا گردنش را کج کرد وتا خواست حرفی بزند عمو منوچهر با خنده گفت: « وقتی موجود نباشه دیگه چه فرقی می‌کنه »
بابا حرفش را خورد و به مامان اشاره داد که پی حرف را نگیرد و با نظر خانواده نازنین موافقت کرد.
بعد از حل مسئله مهریه، نوبت به جهیزیه رسید .مامان صدایش را صاف کرد وگفت:« دخترای امروز ماشالاشون باشه کوتاه نمیان از اول زندگی هیچ کم وکسری رو تحمل نمیکنن»
خاله نازنین چاقو را زیر پوست سیب کشید و گفت: «اتفاقا دخترای این زمونه خیلی فهمیده هستن ودرک میکنن که چقدر فشار روی پدر و مادراست .مخصوصا نازنین که بارها گفته به اندازه وام ازدواج خرید می‌کنم»
مامان به زن عمو نگاهی کرد با خنده ریزی گفت: « مگه وام ازدواج چقدره ؟» مامان نازنین رو به زن عمو گفت: «راستش ما به جز لوازم برقی همه چیز تو جهیزیه میذاریم»
مامان تو چشمای مامان نازنین خیره شد: « اصل لوازم برقیه»
عمو منوچهر خود را وسط انداخت : « دو خانواده باید دست به دست هم بدن تا این دو جوون بتونن برن سر خونه زندگیشون. بالاخره جور میشه.مهم اینه که با هم تفاهم دارن»
بابا گفت: «حالا خوبه , طبقه بالای خودمون هستن کم وکسری باشه بعدا تکمیل میکنن»
پدر نازنین دستها را در سینه جمع کرد.هیکل لاغر وبلندش را بالاتر کشید و گفت: « آقا متین گفتن می‌خواین بکوبید آپارتمان بسازید »
بابا پای راست را روی پای چپ انداخت وگفت: « در آینده انشاالله، بله »
مادر نازنین نگاهی به من انداخت و گفت: «آقا متین قول داده آپارتمانی نزدیک خودمون اجاره کنه»
عمو منوچهر به بابا گفت: «داداش برای شما چه فرقی می‌کنه بالا رو بدید اجاره پولشو بدید به بچه‌ها.جوونای امروز آپارتمان رو بیشتر می پسندن»
بابا نگاهی به من انداخت وگفت: «اون وقت هر روز باید این مسیر رو بیای و برگردی . اگه پیش خودمون باشی به مغازه نزدیک تری»
من ومنی کردم « راستش بابا می‌خوام کافی شاپ بزنم»
عمو منوچهر با به به و چه چه گفت: « آفرین خیلی خوبه»
مامان با اخم « نگفته بودی»
مستانه دستش را روی دست مامان گذاشت
« مامان کافی شاپ با کلاس تره »
بابا نگاهم کرد . سرم را پایین انداختم.
عمو منوچهر لبه مبل نشست: « داداش تو هم دیگه باید آش فروشی رو تبدیل به مغازه فست فود کنی»
بابا سرش را تکان داد وگفت: « این مغازه به زندگی من برکت داد .تا زنده هستم چراغش رو روشن نگه می دارم.»
عمو منوچهر گفت «زنده باشی چرخش برات بچرخه داداش»

***

از عمو منوچهر که به محض دریافت وام ، شاسی بلند خریده بود خواستم که ماشینش را گل بزنیم. زن عمو گفت: « متین جان ببخشید هنوز آب بندی نشده اصلا شاید خودمون هم با تاکسی بیایم جشن»
وقتی به همراه نازنین به سالن رسیدیم. عمو منوچهر بیرون از سالن به شاسی بلند مشکی تکیه داده بود وبا دایی نازنین گرم صحبت بود.■



# داستان «صله رحم در نیمه‌شب»

## نویسنده «ناهید عباسیان»

با صدای زنگ در آپارتمان، تنفس‌های شکمی زن قطع شد. با دستی که نوار سبزی به دور مچ داشت چشم‌بندش را کشید تا چانه. سایه مرد که روی در اتاق‌خواب افتاد زن با دست دیگر بالش را گذاشت روی سینه. مرد خم شد. دهانش را نزدیک گوش او گرفت. زن گفت: « کی! کیه؟ » مرد دست گذاشت روی دهان او که روی آرنج‌ها تکیه می‌زد و خودش را بالا می‌کشید. همانطور که به بالاتنه لختش نگاه می‌کرد، کنار او نشست و شمرده گفت: « پسرعموت با مادرش. نمی‌دونم کدوم احمقی در رو باز گذاشته، پاشو خیلی معطل نکن. »

مرد از اتاق که بیرون می‌رفت چراغ را روشن کرد. مکثی کرد و برگشت. زن از نگاه او دوباره بالش را بغل کرد. مرد گفت: « خیلی معطل نکن.»

همه چراغ‌های سالن روشن بود. حتی لامپ‌هایی که مثل دمل از سقف بیرون زده بود. با خاموشی لامپ‌های کوچک هالوژن زن‌عمو و پسرش با صدای زن از روی مبل سه نفره بلند شدند. زن خودش را رها کرد در بغل زن‌عمو. سرش را گذاشت روی شانه او. بلوز کوتاهش جمع شد و کمر سفیدش افتاد بیرون. مرد از روی ادب خواهش کرد که بنشینند. زن با لبخند دندان‌نمایی یک قدم عقب رفت و دستش را بسمت پسرعمو که دور چشمش از خنده چین برداشته بود، دراز کرد و گفت: « وای چقدر عوض شدی تو پسرعمو. »

پسرعمو یک دستش را گذاشت روی سینه، سر فرود آورد. ریشش به پایین سینه رسید. گفت: « ترسیدی؟ چه جور شدم مگه؟»

زن با دست در هوا مانده‌اش به زن‌عمو اشاره کرد که روی مبل تکی بنشیند. موهای لختش را که پشت گوش جا می‌داد گفت: « آره. خیلی هم عوض شدی. » بعد از نشستن زن‌عمو روی مبل تک، روبروی آنها جا گرفت. گفت: « خب! خیره. چه عجب اینورها! نکنه خبریه زن‌عمو جون؟ ها؟» اشاره کرد به پسرعمو. سرش را تاب داد و گفت: « نکنه یه قدم‌هایی برداشتی و حالا به سلامتی کارت آوردی؟ » زن‌عمو رویش را کیپ‌تر گرفت. صورت سرخ و سفیدش در قاب مشکی چادر حسابی پیدا بود که با لب بسته می‌خندید و پسرش را نگاه می‌کرد و می‌گفت خدا از دهانت بشنود. مرد با صورت تازه اصلاح شده، دست به سینه و معذب با لبخند گشاده نگاه‌شان می‌کرد. پسرعمو دستی که تسبیحی دورش پیچانده بود، گذاشت روی سینه. سری فرود آورد. با خنده گفت: «چاکرتیم دخترعمو! هنوز واسه گوش در آوردن زوده!» و به مرد نگاه کرد. اخم‌های زن در هم رفت، با سر اشاره‌ای کرد به مرد و گفت: « یعنی ایشون بلا نسبت...» و با خنده ادامه داد: « ... بله دیگه!» دست کشید روی پاش. پسرعمو سینه‌ای صاف کرد. به مرد نگاه کرد گفت جسارت نکرده. نظرش را گفته است. مرد با همان لبخند سرش را پایین انداخت. زن که رو به او کرد و گفت دلش برای شوخی‌های فامیلی یک ذره شده بود، مرد سرش را بالا آورد و باز لبخند زد. زن چرخید به طرف زن‌عمو و با جمله چه حال و خبر گفتگوی آمرانه و آشنایی را که بین فامیل‌ها مرسوم است آغاز کرد. از این و آن پرسید، از عروسی‌ها و فوتی‌های فامیل، خبری کلی هم از مادر و خواهر و برادرهاش داد و با این جمله که چه کار خوبی کردند آمدند، لب فروبست و به پسرعمو نگاه کرد که گزارش هواشناسی خرداد را تمام می‌کرد و مشغول بالا دادن آستین پیراهن مردانه کرمش بود. جوری جلوی کاناپه نشسته بود تا حالی کند زود می‌روند و فقط یه تک پا آمده‌اند عرض ادب! مرد گفت راحت باشید. عذر خواست و از سالن بیرون رفت. لامپ‌های هالوژن روشن شد. زن نگاهی به سقف انداخت خندید. اول دندان-هایش پیدا شد و بعد خط‌های عمیق کنار دهان. گفت: « زن‌عمو جون گرم نیست که؟ »

زن‌عمو که هر بار رو می‌گرفت نگاهش به گوشه‌ای از سالن یا چیزی بود، گفت: « شب‌ها خنک‌تر است.»

زن گفت تنبلی می‌کنند که کولر راه نیفتاده. با سرفه‌ای کوتاه برای صاف کردن صداش ادامه داد: «پسرعمو ریش گذاشتی! اونم این همه! » و دستش را اندازه یک توپ جلوی صورتش گرفت. پسرعمو نگاهش از کتابخانه و میز شطرنج رسید به بازوهای زن. دستی تو ریش سیاهش برد و گفت: « ریش که ریشه! این همه‌اش هم... بصرفه، خدا بده برکت بیشترشم می‌کنیم دخترعمو! »

زن ابرویی پراند. خودش را جمع و جور کرد. بلند شد. طرف پنجره‌ها رفت. پرده را کنار زد. بی‌تفاوت به "خوب است نمی-خواهدِ آنها"، پنجره‌ای را باز کرد. نگاهی به خیابان و کوچۀ روبرو انداخت. وقتی برگشت اینبار نشست روی صندلی میزبان پشت به کتابخانه و گفت: « والا این ریش که من می‌بینیم پشمه... لااقل... » و دستش را مثل قیچی دور صورتش گرداند. شانه به شانه زن-عمو شد. دستش را از روی چادر گذاشت روی ران چاق و چله او. چشمکی زد گفت: « زن‌عمو چه خبره؟! چه صرفی داره؟ »

پسرعمو تسبیحی گرداند، دستش را در هوا تکان داد تا مادرش حرف نزند. گفت: « هیچ! چه خبرا! اومدیم صله‌رحم. »

زن دوباره ابرویی بالا انداخت و گفت: « حالا؟ این وقت شبی؟ بیشتر صله‌ریشه تا...» و حرفش را درز گرفت. دوباره دست روی پای زن‌عمو گذاشت و گفت: « زن‌عموی من رو ناهار و شام میاوردی؟ » پسرعمو سرش را چرخاند طرف دیوارها، نگاهش از روی سه تابلو خط خطی درهم برهم که قاب چوبی همرنگ با مبل‌ها و کتابخانه داشت، ستونی خوشنویسی شده به خط اوستایی و ساقه‌های ابلق پیتوس، پی ساعت گذشت و گفت: « مرغی دخترعمو... خواب بودی یا از آقاتون شکاری؟ چشات پف کرده! » زن خودش را عقب کشید. دستش را گذاشت بین ران‌ها. با گردن فرو رفته در میان شانه‌ها و لب‌های کشیده گفت: « من؟ به من می‌آد گریه کرده باشم؟» پسرعمو که روی پایش می‌زد و هنوز به حرف‌های خودش می‌خندید. باز صدایی صاف کرد: « چشم مگه از گریه پف می‌کنه فقط؟! دخترعمو این چیه بستی؟ نکنه شما هم بعله! » زن به مچ دست چپش نگاهی انداخت. اخم‌هاش تو هم رفت. بی‌آنکه دستش را از بین پاها درآورد گفت: « مگه چیه! به من نمی‌آد؟» و جواب شنید: « نه که نمی‌آد! به شما نه گریه میاد نه... اینا قرطی بازیه. ما که می‌گیم اینا قرطی بازیه. »

زن‌عمو روش را کیپ‌تر گرفت. جابجا شد. لبی گزید صورتش را از پسرش گرفت، خندید و گفت: « چی کار داری بابا؟! دوست داره شاید! ندیدی داشتیم می‌اومدیم چقدر از این دختر مخترا از این چیز میزا بسته بودن به خودشون...»

زن لحظه‌ای پلک هم نزد، یکبار دیگر به مچ‌بندش نگاه کرد. دستش را گرفت طرف آنها و گفت: « نه زن‌عمو جون... این رو از مشهد آورده مامان. تبرکه. میگه واسه همین یه ذره کلی مشت و لگد خورده! جداً که چیز متبرک و از هفت‌خوان گذشته‌ایه! » خندید. نه دندانی پیدا شد نه خطی در صورتش. نفسی تو کشید. راست نشست. دست‌ها را به پهلو زد. یک ابروش بالا رفت. با شانه‌های بالا داده گفت: « خب پس پسرعمو حالا دیگه به ما نمیاد، ها؟ یعنی فقط شما که تسبیح می‌گردونی و محاسن بلند می‌کنی بله آقا! باشه... باشه! »

پسرعمو سرفه کرد شانه‌ای بالا انداخت. همانطور که پای راستش درجا تکان می‌خورد گفت: « نه والا! شما رو یه منظور گرفتی ما رو یه منظور دیگه... آخه دیدم جوراب مورابتم سبزه گفتم نکنه خدا نکرده تو رو هم موج برداشته.» خندید. زبان سرخ و پهنش را انداخت بیرون.

زن صورتش را جمع کرد و رویش را برگرداند. پرسید: « مگه باز بیرون خبریه؟ از کدام ور اومدید؟ »

پسرعمو که تا حالا پاش روی پنجه بود، تکانی به خودش داد قدری عقب‌تر نشست و کف پاش را روی زمین جابجا کرد. تسبیح را در مشت جمع کرد. گفت: « چه خبر؟ کدوم ور؟ خبری اگه باشه قرطی بازیه... »

زن‌عمو به طرف زن چرخید و تنه‌اش را نزدیک‌تر کرد. زیر لبی گفت: « نه قربونت اون ورا که اصلاً! » لبش را گزید. « اصلاً ما هیچی نمی‌فهمیم مگر تو تلویزیون ببینیم. نه! اونجا این خبرا نیس.. اما... اینور شلوغه...» با سر اشاره کرد به پنجره. زن نیم-نگاهی به پسرعموش انداخت که با موبایلش ور می‌رفت.

« ...آره قربونت پسرعموت با ماشین که میاد بالا شهر می‌گه فرق داره... اینجا فرق داره. اونجا اصلا...»

زن با دست و تک سرفهٔ نمایشی میان حرف زن‌عمو دوید: « نه نه نه نه! زن‌عمو جون اون جورا هم که می‌فرمائید نیست. اولاً اینجا که بالا شهر نیست. دو تا چهارراه بالاتر از انقلاب که توفیری با خودش نداره! داره؟! بعدم... »

مرد با سینی چای و خنده‌ای کمرنگ وارد سالن شد. زن سر برگرداند. گفت: « عزیزم خاموش می‌کردی! » مرد با لبخند سری جنباند. زن گفت چراغ‌ها را می‌گوید. مرد سینی را روی میز گذاشت. قندان و بشقاب بیسکویت را که برداشت، پسرعمو دستش رفت روی سینه و نیم‌خیز شد و گفت برمی‌دارند خودشان. مرد بی‌آنکه نگاهش کند نشست روی مبل تک مقابل‌شان به پشتی تکیه داد. دسته‌های مبل را که می‌گرفت پا انداخت روی پای دیگر. هنوز آثار لبخندی معذب بر لبش بود. زن روی میز خم شد. فنجانی را از دهانه بلند کرد و جلو زن‌عمو گذاشت که داشت روش را کیپ‌تر در قاب چادر می‌پوشاند و اینبار به نقوش قالی نگاه می‌کرد. با همان باریکه‌ای که از صورتش پیدا بود مرد را نگاه کرد و گفت: « یاالله! بفرمایید. زحمت کشیدید. »

پسرعمو گفت: « دست شما مرسی. زحمت نکش! » فنجان چای را از دست زن گرفت: « پ میگی اینجا خبری نیست! نه؟»

زن به فنجان چای که در دست‌های بزرگ پسرعمو گم شده و فقط دهانه‌اش معلوم بود، نگاه کرد قند تعارف کرد و گفت: « می‌گم اینجا بالا شهر نیست!»

پسرعمو قندی برداشت. « آخه بالا شهرش هم خبری نی.» هنوز فنجان چای در دستش بود. « هر چیه مال این یه تیکه‌اس! اصلا تو همه چی دو ناحیه خلاصن. یکی بالا بالایی‌ها یکی بدبخت بیچاره‌ها یعنی هر چی بشه واسشون فرقی نداره... بگو چرا؟» به مرد نگاه کرد. قند توی دهانش خرچی کرد هورتی کشید توی فنجان را نگاه کرد. زن بشقاب بیسکویت را تعارف زن‌عمو می‌کرد.

« چراش اینکه هر کدوم به اونی که هس خو کرده... یکی پول داره یکی زور... »

زن فنجانی را برداشت و به مرد داد. از او پرسید چای یا بیسکویت. مرد اشاره کرد بنشیند.

« .... آره اما امون از اونکه طعم رو چشیده باشه. فرقی هم نداره ها. یکی نخورده بوده حالا که خورده باس بخوره، اونی هم که از اول خورده و با بدبختی به جایی رسیده زور داره که نقطه سرخط باشه... »

زن از جاش بلند شد، پسرعمو حرکت بدنش را دنبال کرد. زن پشتش به آنها بود. چراغ‌ها باز خاموش شد. پسرعمو نگاهی به سقف انداخت. « آره می‌گفتم... »

زن گفت: « می‌فرمودی ولی فرمایشت غلطه. جفت اینا که گفتی یه طبقه‌اس که ... »

پسرعمو قند دیگری انداخت تو دهانش مثل یک حرکت اکروبات. تر و فرز. چای را لاجرعه سر کشید. ته فنجان خالی را نگاه کرد و دهانش را مزه مزه کرد.

« ما طبقه مبقه حالی‌مون نی. ببین دخترعمو یکی چکش داره یکی زور. اونکه از زور بازو نون میخوره نمیاد چکش رو بکوبه تو سر خودش که... می‌آد؟ کار می‌کنه باش دوزار بذارن کف دستش. خوب؟! »

زن که می‌نشست به مرد نگاه می‌کرد، مرد به چشم‌های او. پسرعمو تنه‌اش را جلو داد و گفت: « منو نیگا! حالا شر از کجا شروع می‌شه؟ بگو کجا؟ زن‌عموت رو چرا نگاه می‌کنی؟ کجا؟ اونجا که یه بچه زرنگ، پرانتز باز از اونا که قهوه مهوه می‌خورن، سگ دارن و کافه میرن پرانتز بسته. می‌گه چی؟ چکش مال همه است... »

زن همانطور که به سرش اشاره می‌کرد دوباره از زن‌عمو پرسید چیزی شده و زن‌عمو به پسرش گفت بس کند.

« دخترعمو رفته رو مخت ها! »

« بد نمی‌گم آخه... قاطی کردی... »

« لامپا رو می‌گم! اون رو دیگه ولش... اونی که باس بگیره گرفت! »

« آها ... آره نور اذیتم می‌کنه تو شب. »

« بابا روشن کن بذار صفا کنیم! چیه رمانتیک بازی! ما که بیست چهاری روشنیم.»

« خدا زیاد کنه روشنی‌تون رو! »

« خدا کم کنه سبزی‌تون رو!! »

« وا! خدا عقلت بده... جای چکش و زور! والا ما آروم زندگی می‌کنیم. از چیزیَم خبر نداریم... نه چکش و نه.... والا آخه! هر کی‌ام ندونه زن‌عمو جون می‌دونه من از بچگی همه چی‌ام سبز بود... جوراب کوچک کوچکشه! به دنیا نیومده بودی هنوز پسرعمو جون!» زن‌عمو با سر تایید کرد. به برگ‌های سبز روی فنجان نگاه کرد. آن را با احتیاط نزدیک لبش می‌برد و جرعه‌ای کوچک می‌نوشید انگار که چای نباید حالا حالاها تمام شود.

صدای پسرعمو جدی شد: « نشد دیگه! بقیه چی؟ می‌دونن؟ نمی‌دونن که! به هر کی رسیدی اینا رو می‌گی؟ سبز رنگ بچگی‌امه... نمی‌شه که دخترعمو... بعله که باس آسه رفت آسه اومد نه اینکه بی‌خبر گز کرد.» زن‌عمو باز با سر تایید کرد و گفت: « بله خب! گر خواهی نشوی رسوا... » پسرش خندید و گفت: « حتما بپر عقب وسپا... اونم نه هر وسپایی! »

مرد با رد ته خنده‌ای در صورتش، بی‌توجه به خنده‌ها گفت: « بله درسته حاج‌خانم. البته اونی که همرنگ جماعت می‌شه خودش یه رنگی داره... ما که... » دست‌ها را در هوا گرفت « چیزی سر درنمی‌آریم. » پوزخندی زد. «... ما باید با دفترچه‌های اقساط و کسری حقوق و بی‌پاداشی و اینا مشغول باشیم...»

پسرعمو خنده‌ای از گوشه دهان تحویلش داد و به زن نگاه کرد. « شاید هم مشغول نذر زن‌عمو! » به مچ زن اشاره کرد و شانه‌اش دو بار پشت هم رفت بالا و تسبیح مشت شد در دست بزرگش. زن خم شد از بشقاب بیسکویتی برداشت. به رد سفیدی که روی ساق دست پسرعموش بود و تا مچ کشیده می‌شد نگاه کرد. پوستش از جاهای دیگر براق‌تر بود و مویی نداشت. پسرعمو رد نگاه زن را پایید. خم شد موبایلش را روی میز گذاشت و شروع کرد به مالیدن دستش و گفت: « دخترعمو زنگوله واسه پای تابوت می‌خوای؟»

زن بلافاصله بی‌آنکه فکر کند با دهان پر جمله حاضر توی دهانش را پراند: « نه والا! یه پا تابوتی تو فامیل داریم بسمونه. »

مرد جهت پاش را عوض کرد. اثر خنده به کل از صورتش رفته بود. به زن گفت میوه بیاورد. زن‌عمو هنوز فنجان چای دستش بود. پسرعمو با خُب بلندی که مثل تیر از دهانش شلیک شد، بلند شد گفت: « چکشی تموم کن بریم حاج‌خانوم. چند جا دیگه مونده. »

همان دست را تو جیبش کرد. کلید تک و بلندی را با یک محفظه مشکی شیک بیرون آورد. جوری نگه داشتش که مرد هم ببیند. زن‌عمو فنجان نیم‌خورده را روی میز گذاشت. زن با صدای شاد و بلندی گفت: « میوه می‌خوام بیارم. کجا؟ نیومده الفرار بعد این همه وقت... » مرد با لبخندی کم‌جان به لب گفت تشریف داشته باشند. پسرعمو باز دستمالی بیرون کشید، گذاشت روی پیشانی و برداشت.

« نه دیگه بریم. زحمت دادیم. »

دست‌های زن حلقه شد دور گردن زن‌عمو. پسرعمو نگاه کرد به پشت او، به برجستگی باسنش که از فاق کوتاه شلوار سفیدش بیرون افتاده بود. لبخندزنان خم شد دستمالش را روی میز روی دستمال قبلی گذاشت و دستش را به سوی مرد دراز کرد: « مزاحم شدیم آقا! »

مرد این بار با لبخندی که گوشه‌های چشمش را جمع کرده بود گفت: « مراحم بودید.» چند بار دستش را تکان داد. همان دستی که آن خط سفید بی‌مو نشانش بود. پسرعمو پاش را گذاشت روی پای زن، روی جوراب‌های سبزش. چشم‌ها را دراند، گفت: « این رنگا مال بچگیه! عوضی نگیرنت! از پنجره حاجی‌ات رو یه نگاه بنداز...»

مرد که به رسم مشایعت دم در ایستاده و برای آخرین بار خداحافظی می‌کرد به محض بسته‌شدن در آسانسور در آپارتمان را بست. همانطور دست به دستگیره لبش را تو کشید و در را باز کرد. با دیدن علامت پی روی مانیتور آسانسور، در را بی‌صدا بست. سالن خاموش شد. زن در بالکن را باز کرد. میله‌های حفاظ را گرفت. پسرعمو سرش را از ماشین بزرگ و سیاهی بیرون آورد خندید. دستش را در هوا تکان می‌داد. آن رد سفید بلند که تا مچش کشیده شده بود مثل شمشیر در تاریکی از دور نمایان‌تر بود. زن همانطور به میله‌ها چنگ انداخته نفسش را با صدای نرمی بیرون داد. به آسمان نگاه کرد، نه ماهی نه ستاره‌ای هیچ توش نبود. در بالکن را با صدا بست. پنجره را بست. پرده را کشید.

زن با شلوار آویخته از دستش، فنجان‌ها را توی سینی گذاشت و از مقابل مرد که روی کاناپه نشیمن می‌نشست رد شد و رفت توی آشپزخانه.

« این دیگه چی می‌خواست اینجا؟»

زن به قوطی خالی چای خشک نگاه کرد. سرش را خم کرد به طرف جایی که او لمیده بود. گفت: «چای که نداشتیم... پس.... ببینم چای سبز دم کردی؟ » خندید. از آشپزخانه زد بیرون. شلوار سفیدش را پرت کرد طرف مرد. دولا شد، دستش روی زانوهای لختش بود. چشم‌هاش برق می‌زد.

« وای نگو... زن‌عموم داشت چای سبز می‌خورد؟ »

چهره مرد تغییری نکرد.

« وای... پس نگو چرا جون می‌کند واسه خوردنش.»

مرد اشاره کرد روی میز را جمع کند. دست‌ها را بهم قلاب کرد. گفت: « یعنی واسه چی اومده بودن؟»

زن با ته‌خنده ماسیده گفت: « نشنیدی؟ صله‌رحم! »

« یه چیز درست می‌پوشیدی جلو این مرتیکه! »

« حالا جلو تو می‌پوشم! »

« منظورش چی بود؟ اینا بی‌خود چیزی نمی‌پرونن... هیچ حواست بود چشم چرونی می‌کرد ببینه چیزی پیدا می‌کنه؟ گیجم. ریختم به هم حسابی. چی می‌گفت؟»

« دست شما مرسی! »

« عزیز من الان وقت شوخیه؟ »

« چه می‌دونم! یه مشت دری وری! واسه من جامعه‌شناس شده بود. »

« شوخی نمی‌کنم. ریختم به هم. حالم... اصلا حسم خوب نیست. یه جای کار می‌لنگه... نکنه... می‌گم نکنه آمارمون رو درآورده... می‌گم تو که حرفی چیزی جایی نزدی... پیشِ... نمی‌دانم چرا همیشه از فک و فامیل تو... بیا جمع کن میز رو... کجا جمع کردی دستمال مرتیکه رو میزه... راستی تو چرا بند کرده بودی به چراغ-ها؟ کلافه‌ام کردی! چی کار داشتی هی کل می‌نداختی با مرتیکه... هر چی نگات می‌کردم... »

زن یک تا پیرهن و لیوان آب بدست گفت: « تو هم یه وقتا چیزهایی یادت میره که کفری می‌شم... آخرین بار قرار نشد اگه موقعیت خطری شد سقفی‌ها رو خاموش کنیم؟ حالا خوبه پنجره رو وا کردم ببینن نیان. »

مرد با دهان باز دراز کشید پاها را از کاناپه آویزان کرد. پرسید مگر امشب قرار بود جلسه باشد و با جواب مثبت زن، پرسید پس چرا رفته بوده بخوابد. زن از آشپزخانه گفت: « من بت گفتم می‌رم دراز می‌کشم چون همه‌اش سرپا بودم... حالام اون قیافه رو بخودت نگیر... پاشو بریم بخوابیم تا فردا ببینیم چی کاره‌ایم. دیگه فهمیدن چه خبره خودشون... جلسه بی‌جلسه! »

مرد گفت می‌آید. زن پا به پا کرد و گفت بلند شود. چراغ راهرو روشن شد. با هم به اتاق خواب رفتند. یکی از چپ و یکی از راست خزیدند در تخت‌خواب. زن چشم‌بند را انداخت دور گردن. گفت: « دیگه خوابم نمی‌بره... ماشینش رو دیدی؟! » مرد پشتش به زن بود. پاش تکانی خورد اما نامحسوس بود. زن دست‌هاش را گذاشت روی شکم. خیره به سقف گفت: « چی می‌گی تو؟ خریده؟ آره؟ » مرد قاطع گفت: « حالم اصلا خوش نیست... نمی‌دونم چرا... » سکوتی شد. زن با صدا خمیازه کشید. مرد گفت هیس. بی‌حرکت ماند. پرسید زنگ در بود و از جا پرید. زن در تاریکی اتاق بی‌حرکت به صدای مرد گوش می‌کرد. با تق گذاشتن گوشی آیفون از جا بلند شد چراغ را روشن کرد. شلواری پوشید و از اتاق دوید بیرون. چراغ‌های سالن روشن بود. مرد دستمالی که پسرعمو عرق پیشانی‌اش را گرفته بود از روی میز پس زد موبایلی را برداشت. زن دو دستی دهانش را گرفت. مرد با اشاره سر، زن را به اتاق‌خواب خواند. با همان شلوارک و تی‌شرت جلو در آپارتمان ایستاد و به شماره‌های آسانسور زل زد. موبایل را روشن کرد. تایمری بالای صفحه به سرعت جلو می‌رفت. آب‌دهانش را به زحمت قورت داد. موبایل را خاموش کرد. در آسانسور کنار رفت. تنه پسرعمو نیمه بیرون آمد. لبخندش مثل زخمی که چرک رویش نشسته از میان ریش سیاهش پیدا شد. مرد خیره به شرمنده شرمنده‌هایی که از

دهان او بیرون می‌ریخت، رنگ‌پریده و معذب موبایل را دراز کرد و بجای خواهش می‌کنم سرش پایین آمد و در هنگام بالا بردن سر، تنها خط سفید دست او را دید که در آسانسور محو می‌شد. مرد عقب عقب داخل خانه شد و ایستاد تا آسانسور به پایین رسید. در را بست. برگشت و به زن نگاه کرد. زن آرام زمزمه کرد: « ما چیزی به هم... یعنی چیز خاصی گفتیم؟ » مرد آرام‌تر از او لب زد: « من حرفی زدم؟ » زن چراغ‌های سقف را خاموش و بعد از مکثی روشن کرد. مرد هر دو دستش را بالا برد و گذاشت روی سرش. گفت: « دیگه چرا روشنش کردی؟ برو ببین رفت؟ » زن همانطور که می‌دوید طرف راهرو، گفت از اتاق خواب می‌بینند. تا مرد بگوید چراغ را خاموش نکن راهرو و اتاق تاریک شد. زن پرده ساتن سبز را کنار زد خودش را عقب کشید. مرد را صدا زد گفت: « صاف زل زده اینجا. » مرد گفت آرام باشد. یواش حرف بزند. گفت از چراغ بازی‌های او دیوانه و کلافه شده است. گفت: « همه‌اش فکر می‌کنی همه چی بچه بازیه، هیجان اتفاق‌ها برات مهم‌تر از خود اتفاقه... » نشست لبه تخت‌خواب. به دست‌هاش نگاه کرد. زیر لبی گفت: « خیلی اشتباه کردی چراغ‌ها رو روشن کردی.» زن گفت می‌رود خاموش می‌کند. مرد بلند شد گفت: « هیس! یواش‌تر! دیگه از این بدترش نکن... هیچ کاری نکن... طرف هیچ کدوم از پنجره‌ها نرو... بگیر بشین... من دارم فکر می‌کنم چی رو داشته ضبط می‌کرده... من هنوز گیجِ.... کاش خوابیده بودی تو. کاش خونه نبودی. »

صدای ماشین‌هایی که از خیابان می‌گذشت سکوت اتاق را می‌-شکست و پر می‌کرد. نور چراغ ماشین‌های گذری روی پرده سایه روشن می‌انداخت. زن که به پشتی تخت‌خواب لم داده بود، گفت:« یک ساعت بیشتره که... تو می‌گی رفته؟ »

مرد که هنوز لبه تخت‌خواب نشسته و صورتش در تاریکی فرو رفته بود. شمرده گفت: « من یه زن‌عمو داشتم... خیلی مایل بود یکی از ما یکی از دختراش رو بگیریم... خیلی می‌گفت فامیل گوشت همو بخورن استخون همو دور نمی‌ندازن.... » زن چشم‌بند را از سرش درآورد. نشست لبه تخت. همانطور که پشتش به مرد بود و پاهای دراز شده لختش را نگاه می‌کرد گفت: « الان استخون را اول می‌ندازن دور. الان همه گوشت رو بی‌استخون می‌خورن. یکی‌اش خودت! »

بعد از دقایقی مرد همانطور که به دست‌هاش نگاه می‌کرد گفت: « باید از پله‌ها می‌رفتم پایین... همه‌اش می‌گم پشت این دره... اصلا حالم خوب نیس. »

زن گفت اگر نخوابد سرش می‌ترکد. سرش را روی بالش گذاشت. به پهلو شد و دستی که چشم‌بند را گرفته بود زیر بالش برد. مرد گفت: « من همیشه از فک و فامیل تو می‌ترسیدم. » زن درحالیکه یک دستی در پی پتو می‌گشت، گفت: « شب‌ها خنک است هنوز.» ■



## داستان «پیامک»

**نویسنده «فاطمه گودرزی»**

با همدیگر از دیشب قهر بودیم، همسرم همیشه با کار کردن من در بیرون از خانه مخالف بود، هیچ وقت من را درک نمیکرد. درس خوانده بودم که برای خودم کسی شوم. خوشم نمی‌آمد که زیر دین کسی باشم. صورتم را میشویم موهای بلند مشکیم را شانه میکنم و در پشت میز آرایشم مینشینم. شروع میکنم به کرم زدن به پوست پر جوش اما سفید رنگم. این جوش‌های همیشگی خسته‌ام کردند. به خاطر استرس کار گاهی جوش میزدم ولی تازگی‌ها بیشتر شده بودند شاید به خاطر مزایده‌ای بود که در شرکت پیش رو داشتم. در افکار خودم هستم که صدای پیامک از گوشیم می‌آید. حتما همسرم است همیشه همینطور بوده زود پشیمان میشود. ولی نه من جوابش را نمیدهم، مشغول کشیدن خط چشم مشکی میشوم. یادم می‌آید شوهرم همیشه میگفت: «چشمات یک گوی مشکی‌است که با ابروهای کمانت هر دلی را میبرد.»

کمی سست میشوم که جواب پیامش را بدهم، اما نه باید برایم گل بخرد، یا حتی یک انگشتر آخرین بار که برایم هدیه‌ای خریده باشد، یادم نمی‌آید. لب‌هایم را غنچه میکنم و رژ قرمز را بر آن میکشم. گل سرخی که اولین بار به من داد را به خاطر می‌آورم که به لب‌های قرمزم همانند میکرد. در فکر این بودم، حالا که پشیمان شده است به او یک فرصت بدهم. به قول خودش من همیشه زود قهر میکنم، اما مهربان بودن من اجازه نمیدهد که قهر طولانی شود. لبخندی میزنم و به سمت موبایلم میروم.

«همراه اول، هیچکس تنها نیست.»

چترم را برمیدارم و به سمت محل کار میروم، انگار باران صورتم را میشوید.■



# داستان «زیر مهتاب سرخ»

## نویسنده «حمید نیسی»

باد با شدت می‌کشید زیر شاخهٔ درختان بلوط و بنهٔ داخل حیاط و با جیغ کودکانی که در کوچه بازی می‌کردند توی هم می‌رفتند. شب همچنان راه خود را می‌پیمود و پیرمرد کنار پنجره به بچه‌ها که نور مغازه‌ای افتاده بود به محل بازی آن‌ها نگاه می‌کرد. لیوان چای خودش را لاجرعه سرکشید. طوری که ته آن فقط مقداری شکر چسبیده به کف لیوان باقی ماند. از طلوع صبح تا غروب آفتاب همیشه می‌نشست و با نگاه حرکت خورشید را دنبال می‌کرد تا زمانی که همه جا آرام می‌گرفت. انگار که زمان از حرکت ایستاده و انسان همیشه در ابدیت عمر می‌کرده. کار همیشگی‌اش بود. گاه گاهی مگس‌ها از بیرون می‌آمدند، خود را به شیشه چراغ نفتی می‌زدند و به زمین می‌افتادند. بال‌هایشان می‌سوخت. برای یک لحظه هم نمی‌توانست آرام بگیرد. سعی کرد کمی بخوابد تا شاید بهتر شود اما خواب از سرش پریده بود. میل به هیچ چیز نداشت. جز پوست و استخوان از او چیزی باقی نمانده بود. پوست بدنش به خاطر آن روزهای سخت گریز، مثل چرم سخت و چغر شده بود. حالا که مطمئن شده بود دارد می‌میرد، میل عجیب و غریبی به زنده ماندن پیدا کرده بود؛ درست مثل کسی که می‌خواهد زندگی را دوباره شروع کند. با فشاری که به دست‌ها و پاهایش آورد از روی تخت بلند شد و عکس پسر را از روی طاقچه برداشت. اشک چشم‌هایش را پر کرده بود و قلبش با تمام قوا می‌کوبید به سینه‌اش، نمی‌توانست نبود او را قبول کند. صدای بازی بچه‌ها با صدای پسر در گوشش نجوا می‌کرد. رفت به طرف تنها اتاق خانه‌اش و دستگیره را گرفت و در را باز کرد. پسر با چهره‌ای که از گریه خیس بود پرید بیرون و روی زمین زانو زد و التماس‌کنان می‌گفت: «باوک، باوک...»

«نمی‌شود کوره، نمی‌شود ببرمت.»

«تو رو به ارواح دالکه، من می‌خواهم بیایم.»

مرد نگاهی به عکس زن که روی دیوار نصب بود کرد. چشمان عسلی زن انگار داشت به او می‌گفت:

«بیا، دل کوره نشکن، او فقط تو را دارد.»

سایهٔ بلند و سیاه مردان بالا و پایین می‌شد، از تخته سنگ‌ها بالا می‌رفتند و پایین می‌آمدند، سایه‌ها کوچک و بزرگ می‌شدند. قرص ماه طلوع کرد، مانند گوی آتشین.

«باوک، پایین بگذارم»

مرد خود را تا کنار دیوار کوه عقب کشید و به آن تکیه داد ولی بار را از پشتش به زمین نگذاشت. مردانی که جلوتر بودند، ایستادند، اما با دست اشاره کرد که ادامه دهند. پاهای او خمیده بود، دلش نمی‌خواست بنشیند برای اینکه اگر می‌نشست دیگر نمی‌توانست پسرش را بر دوش خود و بالای بار بگذارد.

«عزیزکم، حالت خوب است؟»

«نه...»

پسر کم حرف می‌زد. حرف‌هایش کمتر و کمتر هم می‌شد. گاهی به‌نظر می‌رسید که به خواب رفته. مرد می‌دانست که تکان‌های بدنش برای لرز پسرش بود که با پاهایش مثل مهمیز به او فشار می‌آورد. پسر دست‌هایش را به دور گردن او حلقه کرده بود. لرزش دستان پسر از سرمای پاییزی باعث می‌شد تا سر مرد مثل زنگوله‌ای به چپ و راست حرکت کند. مرد داد زد:

«خیلی درد داری؟»

«کمی»

ماه در آسمان می‌درخشید و زیر پایشان را روشن می‌کرد. قرص بزرگ و سرخ‌رنگ ماه چشمانشان را می‌زد و سایه آن‌ها را روی زمین تیره‌تر و بلندتر می‌کرد. مرد با خودش فکر کرده بود:

«تا هوا هنوز سردتر نشده، یکی دو بار با مردان دیگه برم، هوا که سرد شد دیگه نمی‌تونم.»

و برای همین تصمیمش را گرفته بود. نور مهتاب چهرهٔ پسر را که خونی در آن باقی نمانده بود و رنگ پریده بود نمایان می‌کرد. مرد گهگاه پایش می‌لغزید ولی همچنان پیش می‌رفت و گاه کمرش خم می‌شد و وقتی سعی می‌کرد آن را صاف کند دوباره پایش می‌لغزید، چیزی نمانده بود که تعادل خود را از دست بدهد، دو سه قدمی تلو تلو خورد ولی بعد تعادلش را به دست آورد و داد زد: «حالت، از حالت بگو»

«نمی‌دانم، درد...»

نتوانست ادامه دهد.

«نزدیکیم کوره، نزدیکیم»

چهرهٔ مرد خیس از عرق بود. دستش را بر پیشانی‌اش کشید و چون پسر دستان خود را به دور گردن او حلقه زده بود، نمی‌توانست سرخود را پایین بیاورد. دستی به دستان کوچک پسر کشید و گفت: «عزیزکم، می‌دانستم حالت بد می‌شود، گفتم که نیا.»

وزش باد شب، عرق سر و صورت مرد را خشک می‌کرد اما عرقی تازه به جایش جاری می‌شد.

«باوک، بگذارم پایین»

«فقط تحمل کن، تحمل کن، نخوابی.»

«دارد خوابم می‌برد.»

«نه کوره، الان نه تحمل کن.»

صداهایی از دور به گوش می‌رسید. گوش‌هایشان را تیز کردند تا صدا را دقیق‌تر بشنوند. ناگهان صفیر گلوله‌ای به گوش رسید. مردان همه پخش شدند و مرد هم اول خود را به دیوارۀ یک تخته‌سنگ چسباند و داد زد:

«محکم من را بگیر»

و همانطور که از تخته‌سنگ بالا و پایین می‌شد داد می‌زد:

«کوره، از حالت بگو، خوبی؟ »

«آب»

«الان می‌رسیم، می‌رسیم.»

مرد احساس می‌کرد زانوان پسر دیگر شل شده‌اند و قطرات بزرگی شبیه قطرات اشک بر روی موهایش می‌چکد. نزدیک دهکده احساس کرد که زیر وزن بدن پسرش درهم شکسته می‌شود. بی‌رمق و بی‌حال کنار پیاده رو نشست. به زحمت توانست انگشتان پسرش را که به دور گردنش حلقه شده بود از یکدیگر باز کند و دستی به موهایش کشید. دست خونی خودش را زیر مهتاب نگاه می‌کرد. ■

باوک: پدر

دالک: مادر

کوره: پسر



# داستان «حجم سبز»

## نویسنده «شهناز یکتا»



صورتم می‌خندد هر کس مرا می‌بیند فکر می‌کند جوان خوشبختی هستم و هیچ غصه‌ای ندارم. از مادر هم اندوهم را پنهان می‌کنم و از نتیجه‌ی آزمایشم چیزی نمی‌گویم. مادر که سواد ندارد برگه‌ی آزمایش را بخواند. پیر است و پادرد امانش را بریده است.

سرهنگ احضارم می‌کند در را که می‌بندم می‌گوید:

«سرباز چرا کم کاری می‌کنی؟ سواد درست و حسابی که نداری توی آشپزخونه سیب زمینی هم نمی‌تونی پوست بکنی؟»

گیج ومنگ نگاهش می‌کنم.

شاید اکبری راپورت داده. چند وقتی است که با من چپ افتاده. فکر می‌کند من او را لو داده‌ام.

نمی‌دانم چرا سرم گیج می‌رود شکمم پیچ می‌خورد نزدیک است که..

عق می‌زنم پشت سرهم و خون بالا می‌آورم. خون و خون...

کسی در سرم فریاد می‌زند. این کیست که صدای جغد می‌دهد؟

«سرباز! سرباز!»

«بله قربان!»

«بیا این دسته‌گل یکتا رو جمع کن!» «چشم قربان.»

روی میز پر از خون است. دستی که به میز گرفته‌ام شل می‌شود بی‌حال دست دیگرم را دور شکمم می‌گیرم و ...

سرباز که ازخون ترسیده از اتاق خارج می‌شود تا وسایل نظافت را بیاورد.

چشمانم باز است می‌بینم اما نای ایستادن ندارم گوشه‌ی دفتر سرهنگ مچاله می‌شوم.

ای وای! سرم چقدر درد می‌کند چه...

مادر بالای سرم ایستاده مهتابی‌های دوقلو از بالای سرم سر می‌خورند و می‌روند. پیراهن سبز! همه جا سبز می‌شود در میان حجم.ها غوطه می‌خورم دست راستم مربع، چپم مثلث، دایره وار میان سبزها و حجم‌ها می‌چرخم.

فریاد می‌زند: «چرا دیر آوردینش؟

دیگه شیمی درمانی هم جواب نمیده. بهش گفته بودم نمی‌تونم به تو بگم چی شده یکی از فامیلهاتو بیار. اما نیاورد که نیاورد.

حالام از دست ما کاری برنمیاد. جوون بیچاره!»

باز در میان حجم‌ها و رنگ‌ها می‌چرخم و می‌چرخم.

کنار فرح ایستاده‌ام سنگ...، کاغذ...، قیچی...

قیچیش می‌کنم می‌خندد دندان شیریش افتاده توپ را پرت می‌کنم از هفت تا سنگ سه تایش روی زمین می‌ریزد دنبالشان می‌کنم همه را می‌زنم فرح اما نشسته سنگ‌ها را چیده چشمهای سبزش برق می‌زند از روی زمین بلندش می‌کنم. موهای مشکیش دور صورتش می‌ریزد. دستم را روی شانه‌اش می‌گذارم دستش به شانه‌ام نمی‌رسد.

دور دوم بازی و...

این‌بار دستم را دراز می‌کنم چرا دستم به او نمی‌رسد شاید هم دست اوست که به دستم نمی‌رسد دست من کوتاه است یا او؟ هر چه بیشتر پیش می‌روم دورتر می‌شود او دور می‌شود یا من؟ چرا از من دور می‌شود چرا فرار می‌کند؟ یا من دارم فرار می‌کنم؟

آه...چقدر سرم درد می‌کند!

صدای جغد باز می‌پیچد «سرباز... سرباز!...»

این چیست که میانش می‌چرخم این چیز سبز چیست؟

این صدای کیست؟ الرحمن علم القرآن....

چه زیبا می‌خواند. صدای رادیوست؟ یا صدای فرح؟ یا خودم دارم زمزمه می‌کنم؟

زنگ می‌خورد همه در حیاط صف می‌کشند. ناظم نامم را صدا می‌زند. روی سکو کنارش قرار می‌گیرم.

«آفرین یکتا! تو رشته‌ی حفظ قرآن توی استان دوم شدی این لوح تقدیر برای توست.

بچه‌ها تشویقش کنید! اللهم صل و سلم....»

سرکلاس می‌رویم. آموزگار خط‌کش به دست وسط کلاس ایستاده.

مادر چرا سجاده‌ی سبزش را وسط کلاس پهن می‌کند مگر خط‌کش چوبی کلفتش را نمی‌بیند؟

«امیرحسینم نترس! من اینجام پیش تو. خوب میشی پسرم خوب میشی.

دلم روشنه. اوستا کریم رومو زمین نمی‌زنه.»

احمدی چرا رفته روی میز اذان میگوید؟

«احمدی! برو پای تخته جواب جمع هفتصد و پنجاه و هشت با چهارصد و نودونه رو بنویس! «چشم آقا معلم.»

فرح چرا گریه می‌کند؟

«بیا توپ دست منه. گریه نکن با توپ نمی‌زنمت فقط سریع، سنگها رو روی هم جمع کن.

فرح کجایی؟ دستتو به من بده!»
«نه... »
«چرا؟..بگذار به موهات دست بکشم.
این چیه روی سرت؟ تور عروسی!؟ این کیه کنارت؟ احمدی!؟»
«به خدا اکبری من تو رو لو ندادم من به هیچ کس نگفتم گوشی داری. برو ببین کی گفته؟»
«سرباز نفس بکش... نفس بکش د.. لعنتی!»
«تنفس مصنوعی جواب نمیده قربان.»
«بدو برو بهداری زود باش برو دکتر رو بیار!»
«چشم قربان!»
چوب تعلیمی در دست توی سرم قدم می‌زند و مرا برانداز می‌کند.
«یکتا!..هان... پس فامیلیت یکتاست! ببینم تو کارهاتم تکی یا نه؟ تدارکات ارتش!، جات خوبه. کجا می‌خوای بری بهتر از اینجا هان؟ یه قسمت دیگه؟
چه کاری بلدی که بخوای از اینجا بری؟ زود باش بگو! چرا لال مونی گرفتی؟»
«مکانیکی.»
«چرا از اول نگفتی؟ آهان فهمیدم نمی‌خوای برای ما کار کنی؟ می‌خوای اینجا بمونی حمالی کنی. مکانیکی که بهتره برات یابو.»
«ببخشید ...دروغ ...گفتم.»
«چی؟.. دروغ گفتی؟.. مگه من بچه‌ام که سرکارم میگذاری؟
آهای سرباز بیا این لندهورو ببر انفرادی!»
فبای آلاء ربکما تکذبان...
صدا نرم و لطیف می‌پیچد. مادر سجاده را جمع می‌کند پاهایش را روی صندلی دراز می‌کند و می‌مالد: «خدایا بچه‌مو به تو سپردم...»
می‌چرخم و می‌چرخم. «خانم هر روز میای اینجا گریه می‌کنی که چی بشه؟ این کارها فایده ندارن که!
چرا به فکر پسرتون نبودید چرا زودتر نیاوردینش؟»
«مادر الهی قربونش بره. بیهوش افتاده بچه‌م.
این کی مریض شد که من نفهمیدم. من نمی‌دونم چرا به من نگفته. ملاحظه‌ی قلب مریض منو کرده لابد. آخ مادر...»
کسی رو صورت و موهایم دست می‌کشد.
دست‌هایش بوی عطر مشهدی می‌دهد باز زمزمه می‌کنم. «فیهما عینان تجریان...»
چشمم را کمی باز می‌کنم تاریک روشن است بوی الکل فضا را پر کرده مادر کنار تختم روی صندلی نشسته موهای لختم را کنار می‌زند پیشانیم را می‌بوسد صدای زنگ از توی اتاق به راهرو سرریز می‌شود کسی به سمت آی سی یو می‌آید.
«خداروشکر بخیر گذشت اگر این جوون می‌مرد چه می‌کردید خانم؟ حواستون بهش باشه.»
سرم می‌چرخد من می‌چرخم احمدی با ماشین عروس وسط اتوبان می‌چرخد و به گاردریل می‌خورد. فرح کجاست؟
سرباز بیدار شو!... بیدار شو... از خدمت معاف شدی.
خط‌کش معلم شکسته. من و اکبری می‌خندیم.
پرستار چقدر شبیه فرح است! پرستار است یا فرح..؟ کدامیک؟
کسی دستم را می‌گیرد دستم درد می‌کند آه.. جای سوزن سرم..
این‌کیست که دستم را گرفته؟■



# داستان «آقا بهمن»

## نویسنده «فریبا مقدسی»



«هرکس بگه من متولد چه ماهی هستم و چرا اسمم بهمنه، برنده امساله»

آقا بهمن این را گفت و در حالی که می‌خندید، چهار زانو نشست و منتظر جواب ماند، یادش بخیر! شبهای چله، خانه آقا جون و ننه جون برو بیایی بود. از نوه شش ماهه خاله فرانک تا فرنگیس خانم، عروس دایی بزرگم همه دور هم جمع بودیم و کارمون شده بود، خوردن و گفتن و خندیدن، لابلای همه این کارها رسم جالبی هم داشتیم. سؤال پرسیدن آقا بهمن و جواب‌های جور و واجور ما و دست آخر بردن جایزه‌ای مخصوص از دست ننه جون، که آن هم بافتن لباس برای برنده توسط ننه جون بود. آقا بهمن شوهر خاله سرورم است، او مردی میانسال با موهای جوگندمی، مهربان و خوش مشرب و بذله‌گوست و درست به همین خاطر برای پرسیدن سؤال، هر ساله انتخاب شده بود، آن سال من، پسر یکی یکدانه اشرف خانم دختر بزرگه این خانواده هشت نفره، از قبل به دلم صابون زده بودم که برنده خودمم و حتی در ذهنم رنگ پلیورم که ننه جون می‌خواست برایم ببافد را مشخص کرده بودم، فوری در جواب آقا بهمن گفتم: «معلومه دیگه بهمن ماه، به همین خاطر هم اسمتون رو بهمن گذاشتن». بعد هم، همه با سر جوابم را تایید کردند.

فرزانه دختردایی‌ام که آدم کم حوصله و بی ذوقی است. گفت: «سؤال از این آسون‌تر هم داریم؟»

آقا بهمن در حالی که خنده معنی‌داری روی لبش بود، رو به من کرد و گفت : «نه، جوابت درست نیست.»

همه تعجب کردیم ، این بار قیافه فرزانه تو هم رفت و زیر لب غر زد: «مسخرمون کرده با این سؤالش.»

خاله سرور گفت: «اینکه تولدت چه ماهی هست رو از تولدهایی که برات گرفتم بپرس! ولی چرا خانواده‌ات اسمتو بهمن گذاشتن خبر ندارم.»

آقا بهمن با سر تشکری از خانمش کرد و گفت: «درست من همون دلیلش رو می‌خوام.»

دایی محمد گفت: «بابا گیر دادید شما هم.... بالاخره روی هر بچه‌ای یه اسمی می‌ذارن، حتماً باید دلیل داشته باشه؟»

آقا بهمن استکان چایی جلوی دستش را برداشت و کمی خورد، بعد با آرامی گفت: «اما اسم من دلیل داره.»

دیگر کسی چیزی نگفت و به قول معروف جو مهمانی سنگین شد.

در همین حال و هوا بودیم که اقا جون گفت: «اقا بهمن، دستت درد نکنه، عجب سؤالی پرسیدی، جواب اون پیش منه.»

این بار همه نگاه‌ها به دهان اقا جون دوخته شد. اقا جون ادامه داد: « با دقت به حرفهای من گوش کنید. زشته ایرانی باشی و اینها رو ندونی. در زمان‌های قدیم مردم معتقد بودند یه ننه سرمایی هست و شش تا پسر، ننه سرما یه قصری از یخ بالای کوهها داره، و به نوبت به بچه‌هاش اجازه می‌ده پایین کوه بیان و در همه شهرها و روستاها مأموریتشون که همون سرد کردن هواست رو انجام بدن و برن، اول نوبت برادربزرگه می‌شه یعنی چله بزرگه که از اول دی تا دهم بهمنه؛ برادر دومی؛ چله کوچیکه از یازده بهمن تا آخر بهمن از کوه پایین می‌آد تا کارشو انجام بده، هشت روز مابین این وقت‌ها که چله بزرگه و چله کوچکه مشغول سرد کردن هوا هستند ، برادر سومی که چار چار نام داره به کمکشون می‌آد تا هوا رو سردتر کنه یعنی از شش‌بهمن تا چهارده بهمن کمک برادراشه، از اول اسفند تا ده اسفند برادر چهارم اهمن بایستی هوا رو سرد کنه، بعدش از ده تا بیست اسفند برادر پنجم بهمن می‌آد و سرما رو با خودش می‌آره، برادر کوچک هم که اسمش سیاه بهاره از بیست اسفند تا اخر اسفند کارش رو انجام می‌ده، همه مردم قدیم نوزادی رو که در دوره بهمن متولد می‌شده، اسمشو بهمن می‌ذاشتن، پس اقا بهمن شما متولد اسفندی اون هم ده روز وسطش علت نامگذاریتم همین بوده.»

آقا بهمن جواب اقا جون را با سر تأیید کرد و گفت : « آقا جون سایتون رو سرمون باشه! جواب رو زود دادی، فکر می‌کردم با این سؤال تا صبح باید مشغول نه گفتن باشم.»

همه خندیدند غیر از من و ننه جون، من به این دلیل که جایزه را نبردم ناراحت بودم و ننه‌جون هم به خاطر اینکه باید کل زمستان را مشغول بافتن و شکافتن پلیور جدید آقاجون باشد، دلخور بود، چون آقاجون ما مشکل پسند بود و کلی ایراد می‌گرفت و البته پدرم هم نخندید، او که اصولاً خیلی اهل حرف زدن نبود و زیر کرسی نشسته بود و لحاف را تا خرخره‌اش بالا کشیده بود، با اخم گفت: «اونها لااقل به این سنت من درآوردیشون اعتقاد داشتن، اما حالا چی؟ مردم معلوم نیست چی رو قبول دارن و چی براشون اهمیت داره، تاریخ رو بوسیدن گذاشتن کنار»

معلوم شد اونهایی که بیشتر فکر می‌کنند کمتر حرف می‌زنند، با این حرف پدرم همه به هم نگاه معنی داری کردیم و من با خودم گفتم: «یعنی من هم اینجوریم؟!»

# داستان «پایان یک آغاز»

## نویسنده «مهناز پارسا»



امروز نامه ی شما رسید. توی صندوق نامه ها بود. اصلا انتظارش را نداشتم. راستش کمی گیج شده ام....

الان یک ربع است که توی تراس پشت میز نشسته ام و نامه ی شما را می خوانم. دو بار نامه شما را خواندم.. می دانید توی تراس هوا اندکی سرد است اما نه خیلی سرد ، خنکای مطبوعی دارد. آسمان یک رنگ صورتی مات دارد و خورشید رفته غلتیده ته آسمان و از گوشه ای هنوز می بینمش .. رنگش به رنگ گل ارغوان نشسته و در آغوش ابرهایی که نقش و نگار سفید و صورتی بر آسمان انداخته اند، خودش را دارد تا می کند.. از اینجا حیاط خانه همسایه و پنجره هایی با پرده ی توری سفید ، دیده می شود.

قبل از هر چیز به شما تبریک می گویم. چه خوب که به باشگاه مورد علاقه ات "کشتی گیری" پیوستی. امیدوارم که همیشه موفق باشی. احوال خاله را پرسیده بودی. باید بگویم خاله خوب است و علیرغم سنش روحیه ی خیلی خوبی دارد و دایم در گلخانه ی باغش وقت می گذراند. گاهی به من سر می زد..

آقای نظامی عزیز، شما با نوشتن نامه من را نگران کرده اید. ما دو دو تا چهار تا کردیم. سنگ هایمان را واکندیم. آن موضوع بین ما تعلیق خورده است. کلا همه چیز تمام شده است. من دوست ندارم در مورد گذشته حرف بزنم. چه فایده ای دارد ما گذشته را مرور کنیم وقتی آینده ای با هم نداریم؟

برای من نوشته اید: "بروم دانشکده؟ حیفه که دانشکده رو رها کنم."

به نظرم شما هنوز همان عادت های قدیمی را دارید. در کارهای من مداخله می کنید. الان چه اصراری دارید که من به دانشکده برگردم؟ من ۲۹ ساله هستم و حق دارم خودم برای خودم تصمیم بگیرم. به رشته ی ریاضی علاقه ای ندارم. از فرمول های خشکش متنفرم.

از شغل جدیدم راضی نیستم ، چه کسی منشی گری را دوست دارد؟ ولی خوب من امیدوارم که بتوانم شغل بهتری در آینده برای خودم دست و پا کنم؛ شاید دوباره کنکور شرکت بکنم و رشته ی دیگری را انتخاب کنم.

آقای محترم! به شما بگویم که به کشتی گیری اصلا علاقه ندارم. تا به حال نگفته بودم اما حالا می گویم. کشتی گیری؟ اینم شد شغل؟ عذر می خواهم از شما ولی چیه هی به دهن و سر هم می کوبید؟ شنیدم که "کِلی" ، کشتی گیر معروف جهانی، از آخر دچار پارکینسون شد. بله این عوارض یک عمر کتک خوردن بود!

ببینید من خواهش می کنم دست از نصیحت من بکشید. اگر الان نقش برادرم را بازی می کنید باید بگویم احتیاجی نیست.. ممنونم.

پیوست نامه: عذر می خوام اگر جاهایی تند رفتم...

۱۵ شهریور ۱۴۰۲

نامه ی دوم شما رسید. پستچی برایم آورد. همراه نامه ی شما هم یک کتاب برایم آمد. شما فرستاده اید؟ الان روی میز من هست. اسمش " سالتو " هست. به نظرم داستانش بدک نیست. یک ورقی زدم. اصرار کرده اید کتاب را بخوانم؟ باشد خوب برای چی؟

گفتید زیر بعضی جملاتش خط کشیده اید. فکر کنم می گویند: جمله طلایی. جمله طلایی دارد؟ باشه امان از شما.. کتاب را می خوانم.

چی شما می خواهید از اهواز بیاید مشهد؟ مرا ببینید؟ این همه راه ؟ آقای نظامی ..

من به شما چی بگویم؟ ما به درد هم نمی خوریم. یه شاعر و یه کشتی گیر ترکیب غریبی دارند.. من کوچک ، کوتاه و لاغرم و شما قد بلند ، عضلانی و توانا هستید. اصلا با این ترکیب نامانوس برویم تو خیابان قدم بزنیم همه نگاهمان می کنند. دروغ می گویم. همان اول هم به شما گفتم. اما شما گفتید هر کسی برای خودش زندگی می کند و این حرفها مهم نیست..

کلا می دانید من همه چیز داشتم غیر خواستگار سمج کشتی گیر! آقای محترم

بهتون بگویم همه چیز بین ما تمام شده. کتاب را می خوانم. والسلام

۵ مهر ۱۴۰۲

سالتو را خواندم. کتاب جذاب و جالبی هست. بگذریم برای من کمی خشن بود. بعد خواندنش سعی کردم بدی هایی که اون مرد کثیفِ موذی به بچه ها کرده بود را فراموش کنم. روحیه ام اصلا با جنگ و جدال مناسب نیست. عاشق صلح و آرامش هستم. من نمی دونم چرا وقتی می شود با مهربانی و صلح زندگی کرد باید با هم دعوا و جر و بحث کنیم؟ به هم طعنه بزنیم؟ یا این پول لعنتی آنقدر مهم است که بخاطرش دست به هر کاری بزنیم؟ هر کاری حتی جنایت؟ شرافت مهم تر است از همه چیز..

کلا یکی نیست به من بگوید این قصه بود نه حقیقت.. من انگار با جهان واقعی سر و کار داشتم.

جملات سالتو را خواندم. همان ها که شما خط کشیده بودید. به نظرم جملات زیبا و آموزنده ای است...

می دانید تصمیم دارم شغلم را ترک کنم. آن مطب شلوغ ، با مردم بیمار ذهنم را درگیر خودش کرده. دیروز با دکتر حرف زدم. به دروغ گفتم: دانشگاه قبول شده ام و خداحافظی کردم. دکتر حقوق ماه آخر مرا پرداخت کرده، دیگر به آن مطب نمی روم. حالا چی کار کنم؟ باید به فکر شغل دیگری باشم...

۱۵ مهر ۱۴۰۲
آقای نظامی عزیز
نامه ی شما چند دقیقه پیش رسید. چی شما ازم خواسته اید حالا که شغلم را ترک کردم حتما برگردم دانشکده؟ صبر کنید فکر کنم. باز شما به جای من تصمیم می گیرید؟ همین هاست که من به شما جواب رد دادم. بله شما حق تصمیم گیری به من نمی دهید. لابد فکر می کنید اینجا هم رینگ کشتی است.
وقتی کشتی می گیرید اصلا به فکر طرف مقابلتان نیستید. فقط به فکر خودتان هستید که موفق بشوید، که پشت طرف را خاک کنید. من با کارها و افکار شما مخالفم. دو قطب متضادِ مخالف هم نمی توانند همدیگر را جذب کنند و با هم زندگی کنند. شما کتاب " راز " اثر "راندا برن" را نخوانده اید؟ پس وقتش هست من برای شما کتاب بفرستم.
پیوست نامه: چیزی که عوض دارد گله ندارد..
۲۳ مهر ۱۴۰۲
چی شما کتاب راندا برن را نخواندید؟ قرارمان این نبود. من که کتاب شما را خواندم. شما یک آدم یاغی هستید. همین که گفتم. کتابی که من معرفی می کنم نمی خوانید..
توی اون جشن تولد یادم است ساعت ۵ عصر بود و پونه که رفت. من و شما در اتاقی که از تمیزی و تجملات می درخشید ، در حالی که چای عصر را که پونه آورد می نوشیدیم ، کنار پنجره ایستاده بودیم و با هم حرف می زدیم. یادم است در اولین نگاه به دل من نشستید، با وقار و متین بودید، چشمانی نافذ داشتید، ولی بعد من از رک گویی های شما رنجیدم. به من گفتید: "به نظرم خیلی خوشگلی. من آدم رکی هستم. ازت خوشم اومده آدرستو می دی بیام خواستگاری؟ من ۳۳ ساله هستم و اهل دوست دختر و این حرفا نیستم. من یک کشتی گیرم! "
من حیرتزده گفتم: چی؟ جدی؟ کشتی گیرید؟
حرفهای ما از اینجا پر رنگ شد و من نفهمیدم که پونه رفت عصرانه را آماده کند. نفهمیدم کی پشت میزها نشستیم و من به حکایت های شما در مورد کشتی گوش می دادم. شما برایم از زمانی گفتید که بچه بودید و عاشق این بودید که بروید باشگاه ورزشی ولی نشد و مهندسی خواندید...
شما از همان اول قاطعیت داشتید، من هم با شما رک و راست برخورد کردم. گفتم: پدر و مادری ندارم و با خاله ام زندگی می کنم. بعدش ...خوب آمدید خانه ی خاله ام و خاله از شما خوشش اومد.. همه چیز زود پیش رفت و نفهمیدم چرا ما عقد نکرده از نامزدی کنار کشیدیم. همه اش تقصیر شما بود. من همه ی مشکلات را از ناحیه ی شما می دانم. نخیر تقصیر من نبود. شما بودید که با طرهٔ طلایی موی من که همیشه از شال بیرون می افتاد مشکل داشتید، با رنگ مانتوی من.. دوستانم ، علاقه ام به شعر و موسیقی.. مشکلات ما از همین موضوعات کوچک شروع شد. بعدش یک روز من و شما واقعا نتوانستیم همدیگر را تحمل کنیم.
شاید مارگوت بیگل راست می گفت که "آغاز جداسری از دیگران نبود "
من آغاز کننده ی این جدایی بودم..الان هم نامه نگاری بس است. اگر می خواهید من را خر کنید که باز با شما فقط اسما نامزد کنم اشتباه می فرمایید. وقتتون بخیر
۲۳دی ۱۴۰۲
وای.. داشتم یک نفس راحت می کشیدم. نامه های شما ناگهان قطع شد. راستش خوشحال هم شدم. اما امروز نامه ی از شما دارم که شما خواهید آمد.. به زودی و با قطار سریع السیر.. واقعا که.. باز در چه خیال هستید؟ وای بر من!
البته یک خبر برای شما دارم که حتما از شنیدن این مطلب خوشحال می شوید. خوب من برگشتم دانشکده، منتها ریاضی با گرایش کامپیوتر می خوانم. خبر خوبی بود. نیست؟ حالا کی خواهید آمد؟
۳۰ دی ۱۳۴۲
نامه ی شما رسید. نخیر در تصمیم من " سالتو " نقشی نداشته. چرا فکر می کنید که آقای افروز منش ، ذهن من را باز کرده ، با این جمله که " کشتی ورزش سختی کشیده هاست. مال اوناست که زمین خوردن و بلند شدن را بلدند." خوب عین جمله یادم نیست .. یه چیزی است توی همین زمینه ها..
آره این پاراگراف را پسندیدم. نخیر من با شما جنگ زرگری نمی کنم. کلا لطف کنید نامه ندهید و نیایید.

۲ بهمن ۱۴۰۲
الان تلگراف شما بدستم رسید. چی شما دارید می آیید؟ من باید بیام فرودگاه؟ شما هیچ کسی را در این شهر ندارید؟ من به شما گفته بودم. شما همیشه.. من چی بگویم. باشد می آیم فرودگاه. ولی خواب برایم نبینید..
حالا نامه ی شما را کجا بفرستم؟ شما که در راه هستید؟
۲۰ مهر ۱۴۰۲
این آخرین نامه ی من به شما نیست. نمی خواهم شما را بیدار کنم. ساعت ده شب است و برای همین در اتاق کناری برق را نزده ام. در تاریکی می نویسم. گاه آدم نمی داند چه می شود و سرنوشت چه رقم می زند؟ کلا گاهی هم آدم از سماجت بعضی ها متحیر می ماند.. راستی از کجا می دانستید که من گل نرگس دوست دارم؟ من هیچ وقت در آن چند روز نامزدی نگفته بودم. خاله از دیدن شما چقدر خوشحال شد... به نظرم زمستان روزی می رود و بهار می آید. قبول دارید؟ من بروم چای درست کنم تا شما بیدار می شوید...■



# داستان «خوش به حالمون که آفتاب داریم»

## نویسنده «اکرم حسینی‌نسب»



گُرو گُرِ مشعل که از بیرون می‌آید خبر از آسفالت کردن بام خانه‌ای می‌دهد. کدام خانه نمیدانی. ولی خیلی دور نیست. با خودت می‌گویی؛ "عایق کردن بام به چه کار می‌آید، کو باران." سومین ماه پاییز است و هیچ بارانی نباریده. در عوض تا دلتان بخواهد آفتاب داریم که البته قدرش را هم نمی‌دانیم. می‌شود روی همه بام‌ها با انرژی خورشیدی برق خانه‌ها را تأمین کرد با هزینه‌ای کمتر. البته که در این دوره و زمانه این افکار بیشتر شبیه کفرگویی است تا ایده‌ای کاربردی. کنار پنجره می‌روی. پرده اتاق را می‌کشی. آفتاب تیز نیم‌روزی می‌خورد توی چشمت و لحظه‌ای میبندی‌شان. چه قدر دلت برای باران تنگ است. در خیالت باران تق‌تق می‌خورد روی شیشه و تو خوشحال برای خودت چایی تازه دم می‌ریزی و همانطور ایستاده روبروی پنجره قلپ‌قلپ مینوشی‌اش. به آسمان کبود چشم می‌دوزی و همه کسانی را یاد می‌آوری که با هوای ابری دلگیر می‌شوند و دلت می‌خواهد توی ذوقشان بزنی و خندان و با صدای تحکم آمیز به آنها بگویی؛ "خیلی هم خوبه این هوا. مگه میشه این همه زیبایی و بوی تازگی رو شنید و دید و به دل گرفت."

خرمالوی الموت که چند روز پیش از خیابان عبید زاکانی خریدی را از یخچال بیرون می‌آوری و چند ثانیه مبهوت رنگ زیبایش می‌شوی. " چه تناسبی داره با این فصل." آن را برمی‌داری و می‌بری کنار گلدان که برگهایش در حال خشک شدن است. رنگ نارنجی شفاف خرمالو در کنار قهوه‌ای تیره‌ی برگ، قاب زیبایی از دو زندگی نباتی می‌سازد که انگار اینه‌ی گذشته یا آینده خودت را در آن می‌بینی. همیشه دوست داشتی اگر موجودی غیر از انسان بودی درخت میشدی. آن هم از نوع بیدش. با آن برگهای آویزان و بی‌بار که وقتی باد به شاخه‌هایش می‌افتد صدای سیس‌سیس ریزی بدهد و رهگذرانی که عاشق باد و آواز و زندگی‌اند را به وجد بیاورد.

تنها که باشی حاصل تخیلاتت چیزی می‌شود شبیه این دست رویاپردازی‌ها که شاید به نظر برخی بچه‌گانه هم بیاید. غافل از اینکه تخیلات کودکان گاهی متعالی‌تر از اوهام آدمهای به اصطلاح بزرگ و داناست. دوربین گوشی را باز می‌کنی و تمام ذوق عکاسی‌ات را خرج می‌کنی تا عکسی شایسته‌ی این قاب و ترکیب رنگی زیبایش بگیری. گلبرگ‌های خشک و خرمالو. چند تایی را انتخاب می‌کنی و آنهایی که کج و نافرم افتاده‌اند را حذف می‌کنی.

همینطوری هم حافظه گوشی یاری نمی‌کند و با چند ذخیره عکس ارور میدهد. عکس‌های نادلپسند را از حافظه داخلی هم پاک می‌کنی. چند گیگ باز می‌شود برای عکس‌های بعدی .

گوشی به دست خرمالو را می‌شوری و می‌گذاری داخل پیش‌دستی. روی مبل می‌نشینی و خبری در کانال تلگرام می‌خوانی که همه را متحیر کرده و عکس‌العمل بسیاری را برانگیخته و بازتابش را در استوری و پستهای پشت‌هم گذاشته است. نمی‌دانی چرا هیچ حسی به این خبر نداری. بدبینی نسبت به اخبار که تو نمی‌دانی کدامشان ظاهرسازی و کدام حقیقت است، توجهت را به کارهای دیگر داده است. با خودت می‌گویی؛ "دنیای کثیفی‌ست و گاهی فرصت تمام می‌شود و دیر می‌فهمیم که همه‌مان قربانی این پلیدی‌های دست‌ساز قدرتمندانیم."

یاد جمله‌ای می‌افتی که اول صبح از "یوکیو میشیما" خوانده بودی در کتاب مرگ در نیمه تابستانش و زیرش را خط کشیده بودی. بلند می‌شوی و از روی میز تحریر کتاب را برمی‌داری و آن را بلند می‌خوانی.

"در بلا و فاجعه‌ی بزرگ طبیعی یا جنگ، هیچ چیز مسخره و مضحک وجود ندارد. مرگ یک تن، مثل مرگ یک ملیون تن، به گونه‌ای سنگین و پروقار می‌نماید. ولی مرگ چند تن چیز متفاوتی است".

پشت میز می‌نشینی و در ورد گوشی جمله نویسنده ژاپنی را تایپ می‌کنی و می‌فرستی در کانال شخصی خودت که تنها عضوش هستی و پر است از مطالب بزرگان و شعرهای زیبا، که در لحظه و آنی تاثرت را برانگیخته و انگار از زبان تو گفته شده و نویسنده‌اش گویی آن را از ذهنت دزدیده و به نام خود ثبت کرده. آن هم زیباتر و موجزتر از تو. همان هم‌سانی اندیشه‌ها در جای جای این دنیا با تمام تفاوت‌های مذهبی و فرهنگی و جغرافیایی .

از کانال که بیرون می‌آیی دستت می‌خورد به کانالی دیگر و باز می‌شود. آخرین پیام آمده را می‌خوانی؛ "جنگ بین دو کشور به مرحله بحرانی خود رسیده و کودکان و غیرنظامیان بسیاری از هر دو کشور قربانی شده‌اند."

از کانال بیرون می‌آیی و وارد گالری می‌شوی و آخرین عکسی که گرفتی را از نظر می‌گذرانی. لبخندی از سر رضایت می‌زنی. بعد یاد خرمالوی نخورده می‌افتی و پیش‌دستی را سمت خودت می‌کشی و با چاقو آن را چهار قاچ می‌کنی و قبل از دهان بردن

نگاهش می‌کنی و آرام با دندان‌های جلو گازش می‌زنی.
میوه ارگانیک مزه دیگری دارد. دیگر صدایی از بیرون نمی‌شنوی. حتماً کار ایزوگام پشت‌بام همسایه تمام شده و جای آن را قارقار کلاغی گرفته که روی آنتن ساختمان بزرگ و تازه ساخت اداره‌ای، لانه ساخته. هر روز می‌بینی‌اش. کلاغ باهوشی‌ست. می‌دانسته کجا لانه کند که هیچ پرنده قوی‌تری توان تصاحب آن را نداشته باشد. نگاه گردنِ مدام چرخان کلاغ که می‌کنی فکر دیگری به ذهنت می‌رسد. کلاغ فضولی به نظر می‌آید. محترمانه‌ترش کنجکاو شاید .
از کجا معلوم شاید این کلاغ هم از ناظران شخصی و اجیر شده‌ای باشد که میخواهد زاغ سیاه هم‌کیشانش را چوب بزند . دلت می‌خواهد با کسی حرف بزنی. اما حوصله‌ی پرگویی هیچ کس را نداری. آشنای گزیده‌گو هم پیدا نمی‌کنی دور و اطرافت. کنار پنجره می‌روی. از انتهای کوچه ماشین وانتی می‌گذرد. نوشته‌ی پشتش را می‌خوانی؛
"خدایا همون طوری که دعاها و آرزوهامون رو نمی‌بینی، گناهانمان رو هم نبین.'
با صدا می‌خندی. کج می‌شوی تا راننده را ببینی. نمی‌توانی. آفتاب افتاده روی شیشه جلوی ماشین و راننده را در هاله‌ای از ذرات ریز و غبارآلود پنهان کرده. خلاقیت مرد راننده را تحسین می‌کنی. به نظرت هر چیزی را به دیده شوخی نگاه کردن مناسب زندگی این دنیایی‌ست و لازمه‌ی دوام آوردن در این دنیای پر از حقایق تلخ و غیرقابل پیش‌بینی را طناز بودن میدانی .

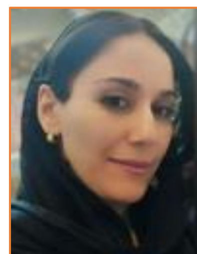
دوباره یاد نداشتن هم‌سخن و تبادل نظر درباره علایقتان می‌افتی. دفتر شعر لورکا را از کتاب‌خانه بیرون می‌کشی. می‌روی روی صندلی تابی می‌نشینی. گرمای چوبِ صندلیی که پایین پنجره زیر آفتاب است، می‌نشیند در جانت. قبل از اینکه کتاب را باز کنی حرف بانوی پیر همسایه به خاطرت می‌آید وقتی روز گذشته برای رفع تنهایی آمده بود پیشت؛
"برادرم فرانسه زندگی می‌کنه. هر وقت میاد ایران می‌گه خوش به حالتون که آفتاب دارید".
با یادآوری حرفش می‌خندی و زیر لب می‌گویی. "آره خوش‌به حالمون که آفتاب داریم."
کوهی که حالا پشت هاله‌ای از ریزگرد سمی پنهان شده ناخودآگاه راه نفست را می‌بندد. تک سرفه‌ای می‌کنی و رو به کوهِ مانده در پشت غبار حرفت را تکرار می‌کنی؛
"آره خوش به حالمون که آفتاب داریم." و همان‌طور که می‌خواهی از بسته بودن کامل پنجره مطمئن شوی با خودت فکر می‌کنی که نمی‌خواهی و نباید طنازی‌ات را قربانی اما و اگرها کنی. شاید سن و سالت ایجاب می‌کند که دیگر دنبال اما و اگر ها نباشی. شاید هم دیگر حوصله‌ی کنکاش درباره‌شان را نداری. به چند روز بعد فکر می‌کنی که زنی چهل ساله می‌شوی. می‌لمی روی صندلی و آهی می‌کشی و کتاب را باز می‌کنی.
پل الوار می‌گوید:
ای تندیس من
آفتابی که کور می‌کند تو را به جای آیینه می‌گزینند.



# سینما و تئاتر







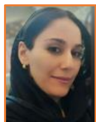
**معرفی فیلم:** «علفزار»؛ «کاظم دانشی»؛ «الهام بیاتی‌مقدم»

**یادداشتی بر فیلم:** « ناصرالدین شاه آکتور سینما»؛ «محسن مخملباف»؛ «سارا افلاکی»



## یادداشتی بر فیلم «علف‌زار»

### کارگردان «کاظم دانشی »؛ «الهام بیاتی‌مقدم»



فیلم علفزار در ژانر جنایی و با مضمون اجتماعی به کارگردانی و نویسندگی کاظم دانشی و تهیه‌کنندگی بهرام رادان محصول سال ۱۴۰۰ است. این فیلم در بخش سودای سیمرغ چهلمین دوره جشنوارهٔ فیلم فجر حضور داشت و در۱۳ رشته نامزد و در نهایت برندهٔ ۴ جایزه بهترین صداگذاری، بهترین تدوین، بهترین نقش مکمل زن و بهترین فیلمنامه شد.

فیلم علفزار با پرداخت چندوجهی به مسائل بحث‌برانگیز و بسیار جسورانه پیرنگ یک درام اجتماعی را ساخته است. افتتاحیه جنجالی فیلم در فضای شلوغ و پرتنش جنوب شهری که میان فیلم‌اولی‌ها در ورطهٔ تکرار است اساساً پدیده شگرف و تازه‌ای نیست. مأمور ضابطی که برای بازداشت دو خلافکار با شلیک تیر هوایی منجر به قتل کودکی می‌شود احساسات مخاطب را نشانه گرفته و با حضور بازپرس(پژمان جمشیدی) مانند آبی‌برآتش عمل می‌کند. فیلمساز با باز کردن پروندهٔ دیگری پای مخاطب را به دادگاه باز می‌کند. پارتی‌گرفتن خانواده‌ای مرفه در باغ که حمله چند ارازل و درگیری و تجاوز منجر به کما رفتن یکی از افراد خانواده می‌شود، وارد فاز دیگری از اتفاقات متشنج می‌شود. درحالی‌که حضور شخصیت‌های پرونده تجاوز در مقابل بازپرس صرفا برای صرف‌نظر از شکایت خود مبنی بر تجاوز به بهای حفظ آبروی خانواده است، عروس خانواده (سارا بهرامی) در قابی ترحم‌جویِ متزلزل میان احقاق حقوق پایمال شده خود و حفظ آبروی خانوادگی در یک لنجنزار دوراهی دست و پا می‌زند. فیلمساز از طریق هرج‌ومرج در دادگاه هدفی جز قهرمان‌پروری ندارد. در این بازیِ فرم از قضا موفق عمل کرده. این بازپرس است که قهرمانانه در تصویری متفاوت، قانون‌مدار و عدالت‌خواه میان وظیفه قانونی و خواسته شخصی خود درخصوص انتقالی به تهران تحت تأثیر احساس پدرانه‌اش پای قانون و حقوق زن قربانی تجاوز شرافتمندانه می‌ایستد. هنوز شخصیت‌ها در اوج کمشکش با حوادث پرونده دوم قرار دارند که دادستان در چهره‌ای خدامنشی با پیشنهاد سرهم‌بندی پرونده تجاوز به‌درخواست شهردار که نسبت خانوادگی دارد، بی‌مبالاتی پرونده قتل کودک را دستمایه قرار می‌دهد و از این طریق بازپرس را برای دادن انتقالی تحت‌فشار قرار می‌دهد. در اینجا ناکارآمدی دستگاه قضا را مورد نکوهش قرار داده.

فیلمساز قرار است به موازات پرونده تجاوز با جریان‌گرفتن پرونده زن و شوهری که به‌دنبال درخواست شناسنامه برای فرزند نامشروعشان هستند؛ مخاطب را با قهرمان سمپات کند. در این سه پرونده قضایی که پرونده تجاوز چشمگیرتر است آسیب‌پذیرترین عضو آن قطعاً کودک است. کودکی که در نمایی ناعادلانه به قتل می‌رسد. کودکی که ناجوانمردانه شاهد صحنه تجاوز است و کودکی که ناخواسته پایش به دنیا باز می‌شود. در این روایت، فکرشده تصویری ضعیف و درخورتوجه از شخصیت‌های زن نشان می‌دهد. گویی منتظر دستی هستند که به نجاتشان بشتابد. عروس خانواده بسیار شکننده و روان‌گسیخته، دختر خانواده(ترلان پروانه) که نقشی در دفاع از شرافتش ندارد، خواهر عروس(ستاره پسیانی) زنی خطاکار و مادر که ناگزیر است به سرپوش‌گذاشتن حقایق. تنها زن معتاد(صدف اسپهبدی) از طبقه فرودست با سروشکلی بهم‌ریخته به دور از کلیشه‌ها نمایان می‌شود؛ اما از نظر اراده قوی عمل می‌کند و برای گرفتن حق خود از هیچ تلاشی فروگذار نیست. حتی این دووجهی‌بودن با آن بیانِ گاهی طنز، زیبا جلوه می‌کند و به‌دل مخاطب خوش می‌نشیند. نکتهٔ تأمل‌برانگیز به‌سرانجام‌نرساندن پایان اتفاقات است. به‌عبارتی فیلمساز با پایان باز مخاطب را در حالت بلاتکلیفی قرار می‌دهد و با یک جمله پایانی هر برداشتی را به دوش مخاطب می‌اندازد. ■





# تحلیل فیلم «ناصرالدین‌شاه آکتور سینما»

## کارگردان «محسن مخملباف»؛ «سارا افلاکی»

اطلاعات زمینه‌ای فیلم

ناصرالدین‌شاه آکتور سینما (با عنوان فرعی روزی روزگاری، سینما) یک فیلم کمدی فانتزی به کارگردانی محسن مخملباف است که در سال ۱۳۷۰ (خورشیدی) ساخته شد. فیلم در بستری کمدی، تاریخ سینمای ایران را روایت می‌کند. این فیلم در دهمین جشنواره فیلم فجر ۱۳۷۰ کاندیدای بهترین فیلم و بهترین کارگردانی شد. این فیلم در نظرسنجی منتقدان و نویسندگان ماهنامه سینمایی فیلم به عنوان یکی از بهترین فیلم‌های تاریخ سینمای ایران انتخاب شده است. نام این فیلم از فیلم حاجی آقا آکتور سینما ساخته اوانس اوهانیانس اولین فیلم بلند سینمایی ایران وام گرفته شده و خود فیلم ناصرالدین‌شاه آکتور سینما هم هجو ستایشی از تاریخ سینمای ایران است.

خط اصلی داستان فیلم ماجرای فیلمسازی است که در مواجهه با سانسور گرفتار آمده است. گویی کارگردان بر آن بوده اثری درباره سانسور و ممیزی و محدودیت‌های هنرمند ایرانی را به تصویر بکشد. ناصرالدین شاه در رویارویی با سینما در آغاز می‌کوشد تا آن را زیر فرمان خود بگیرد و از آن به سود خود بهره ببرد، اما در فرآیند فیلم عشق به سینما دامن این سلطان مستبد را نیز می‌گیرد.

این فیلم با نمایش تکه‌های شناخت شده و گیرا از فیلم‌های پرآوازه تاریخ سینمای ایران کوشیده تا بدین‌سان به آن ارج نهد و آن را بستاید. لذا بازخوانی و یادکردی از تاریخ سینمای ایران از زمان حاجی آقا آکتور سینما و دختر لر تا سینمای پس از انقلاب است. بنابراین در این فیلم، افزون بر این که «گلنار»، شخصیت اصلی فیلم دختر لر ساخته اردشیر



ایرانی، نقش محوری در جریان دادن به داستان فیلم ایفا می‌کند، به فیلم‌های تاریخی سینمای ایران نیز پرداخته است. از جمله آنها می‌توان به (رگبار) ساخته بهرام بیضایی، (گاو)ساخته داریوش‌مهرجویی، (قیصر) ساخته مسعود کیمیایی، (گنج قارون) ساخته سیامک یاسمی، (طبیعت بی‌جان ) ساخته سهراب شهید ثالث، (گوزنها) ساخته مسعود کیمیایی و (باشو، غریبه‌ی کوچک) ساخته بهرام بیضایی اشاره کرد که کارگردان کوشیده نمادهایی از آنها را به گونه‌ای دراماتیک در فیلم خود به کار بگیرد.

پیرنگ داستان فیلم

فیلم دوران مظفری و ناصری را نشان می‌دهد. میرزا ابراهیم خان عکاس‌باشی همراه مظفرالدین شاه برای تاسیس سینماتوگراف به فرنگ می‌روند. او عاشق آتیه است و ۲۰ سال تاکنون به دلیل مشکل معشیتی به وصال نرسیده است. در تمام طول سفر در فرنگ در آرزوی وصال آتیه است اما در سفر شیفته سینماتوگراف می‌شود. از سفر باز می‌گردند. اوضاع دربار و کشور بهم ریخته و سلطان نمی‌تواند به قول خود برای پرداخت هزینه ازدواج عکاس عمل کند. او از شاه کسب تکلیف می‌کند و شاه به فراشباشی سفارش می‌کند تا میرزا ابراهیم خان را نزد پسرش (ولیعهد) بفرستد ولی فراشباشی اشتباهاً او را نزد پدر شاه ناصرالدین شاه می‌فرستد! شاه قاجار که مخالف سینما است و خودش فیلم‌ها را سانسور می‌کند، عاشق یکی از هنرپیشه‌های یک فیلم قدیمی گلنار دختر لر می‌شود و برای آن که به معشوق برسد حکومت را رها می‌کند و به دنبال سینما می‌رود که همین امر منجر به تغییر سلطان و سرانجام او می‌شود.

### تحلیل فیلم

در ابتدای فیلم مکالمه آتیه با عکاس است، برف می بارد و آتیه در برف نشسته دیالوگ او نشان می دهد که سالها در انتظار وصال همدیگر هستند اما محقق نمی‌شود. دلیل این عدم وصال، عشق عکاس به شغل خود و دیگری زیر فرمان سلطان بودن است. خوابی که آتیه دیده است هم نشان از نافرجام ماندن عشق به دلیل وجود اسباب سینماتوگراف است. آتیه در این سکانس اول به عکاس می‌گوید: «وقتی نبودی همینجا نشسته بودم خوابی غریب دیدم مثل عروسی بود و...»



که نشان از این نافرجامی دارد بعد می پرسد «کی برمی گردی؟» عکاس گلوله ای برف برمی دارد و میگوید: «تا این برف آب نشده».

بخش بعد فرنگ را نشان می‌دهد که عکاس‌باشی با سلطان در آنجاست و اسباب سینما توگراف را تهیه کرده‌اند در آن زمان در آنجا استقبال خوبی از آنها شده است و سلطان می‌خواهد کل مراسمات فیلم‌برداری شود تا وقایع ثبت شود. در این سکانس دیالوگی عکاس‌باشی دارد که می‌گوید: «در اینجا نعمت فراوان است اما آتیه ندارد برای من ندارد». اشاره به فراق و دوری از عشقش دارد و ابراز دلتنگی می‌کند. همچنین این دیالوگ او یعنی آینده خوشی برای من ندارد. در هفته‌های بعد جمعه سوم و چهارم بیشتر ابراز دلتنگی می‌کند. یکشنبه پنجم بازدید داشتند و تصمیم گرفتند که در بازگشت با پول خزانه سینماتوگراف تاسیس شود و مراسم ازدواج عکاس و آتیه صورت بگیرد.

از سفر برمی‌گردند سلطان متوجه می‌شود، درب اندرونی به رویش بسته است فراش توضیح می‌دهد که به روسیه باج داده‌اند تا عشق آباد را بگیرند اما نتوانستن بعد مستمری زنان را قطع کرده‌اند و به همین دلیل آنان در را بسته‌اند سلطان می‌گوید: «می‌دادید». فراش می‌گوید: «از کجا؟ خزانه از قلب سلطان پاکتر است». اینجا در مسیر هم می‌بینیم که مردم فقیر به گدایی کنار قصر و در خیابان نشسته‌اند. بعد سلطان به عکاس‌باشی می‌گوید: «بودجه برای تاسیس نداریم و....» و بر سر قبر پدرش می‌رود. این سکانس نشان می‌دهد که وضع مملکت به لحاظ اقتصادی و سیاسی بسیار فاجعه بار است و سلطان بدون اینکه از خزانه خود مطلع باشد به فرنگ برای ورود فناوری جدید به کشور رفته است از سوی دیگر مرز ایران مورد تهاجم کشورهای دیگر است اما سلطان به امور سیاسی نمی‌پردازد، بلکه علاقمند به توسعه فناوری و هنر در کشور است و مدیریتی بر امور دیگر ندارد. تصویر فقرا هم فقر اقتصادی مردم را نشان می‌دهد که سلطان بدون توجه از کنار آنها می‌گذرد.

در همین زمان که عکاس‌باشی اعتراض می‌کند سلطان به فراش می‌گوید: «عکاس‌باشی را به تبریز پیش پسرم بفرست تا کار کند». اما فراش که انگشتری جادویی دارد او را به دوره پدر سلطان می‌فرستد. اینجا سفر در زمان اتفاق می‌افتد آنهم از طریق ورد و جادو صورت می‌گیرد. عکاس‌باشی در حمام زنان ظاهر می‌شود و می‌خواهند او را اعدام کنند. در همین حین قائم مقام می‌آید و در گوش ناصرالدین شاه چیزی در مورد سینماتوگراف می‌گوید دیالوگ او این است که «اگر نیت یکساله دارید برنج بکارید اگر نیت ده ساله دارید درخت قرض کنید اگر نیت صدساله دارید آدم تربیت کنید سینماتوگراف آدم تربیت می‌کند». این دیالوگ فکر می‌کنم اشاره به این دارد که رشد فناوری منجر به تربیت و رشد افراد جامعه می‌شود با سینماتوگراف می‌توان برای تربیت جامعه در سالهای آینده تلاش کرد در واقع برای کشور آتیه دارد. متخصص در این حوزه تربیت می‌شود و از طریق آن می‌توان روایت‌ها را برای آگاهی مردم به نمایش گذاشت. بعد دیالوگ عکاس‌باشی باعث دیالوگی از فراش‌باشی می‌شود که او را محکوم می‌کند اما قائم مقام می‌گوید: «رشوه خواری نظمیه را تضعیف می‌کند». این بخش هم نشان‌دهنده فساد در سیستم در آن دوره هست یعنی یک طعنه به سیستم و دستگاه فاسد ناصرالدین شاه است. در ادامه دیالوگ‌های بعدی عکاس‌باشی همه رد می‌شوند و تیغه اعدام بالا و پایین می‌رود دوباره امیر نظام می‌گوید: «حکایت این و آن رها کن حکایت خود را بگو». که عکاس باشی از اولین فیلمی که درست کرده می‌گوید و سکانس عوض می‌شود و سلطان درحال فیلم دیدن است. جالب است که محیط شهری در دوران ناصری تمیز و با امکانات است اما در دوران مظفری سکانسهایی از شهر فقر را نشان می‌دهند. نوع پوشش بازیگران حتی مظفرالدین شاه و ناصرالدین شاه، تمایز سطح کیفیت و رفاه را در این دو دوره نشان می دهد. فضاسازی و صحنه‌ها به خوبی توانسته‌اند، هدف کارگردان از بی‌رونقی دوره مظفری و رونق دوره ناصری را به نمایش بگذارد. همچنین دوران ناصری دورانی بود که اولین فناوری‌ها وارد شدند. در همین راستا ناصرالدین شاه علاقه زیادی به فناوری به ویژه در این فیلم به سینماتوگراف به عنوان نمونه‌ای از فناوری‌های آن روزگار نشان می‌دهد.

سکانس بعد سلطان و ملیجک فیلم دختر لر را می‌بینند و دختر از فیلم بیرون می‌آید و سلطان به زور او را به اسارت می‌گیرد و می‌خواهد او را زن خود کند. جالب است که در اینجا سلطان زن را متاع می‌گوید یعنی یک ملک و دارایی محسوب می‌شود. شاید کارگردان می‌خواهد این را نشان دهد

که سلطان حتی به زنان داخل فیلم هم چشم داشته و گلنار را به اسارت می‌گیرد یا بیان این است که ورود فناوری باید هماهنگ و سازگار با زمینه‌های فرهنگی هر جامعه باشد. دلیل این نوع از مواجه با فناوری این است که در جوامع توسعه‌نیافته فناوری تولید نمی‌شود بلکه یک فناوری را از زمینه اصلی آن یعنی کشور تولیدکننده جدا کرده و وارد کشور می‌کنند. در این مسیر تنها به بعد مادی توسعه آن توجه می‌کنند یعنی توسعه فنی آن را درنظر دارند و به بعد فرهنگی آن توجه‌ای نمی‌شود. لذا بی‌توجهی به بافت و زمینه اجتماعی جامعه مربوطه، آن فناوری را با شکست مواجه می‌کند و یا ابزاری در جهت مخالف هدف ساختش خواهد بود.

سکانس بعدی ورود امیر نظام است در سکانس قبلی هم در زمان ورود امیر نظام آهنگ خاصی پخش شد و در اینجا هم همین طور است و چراغی می‌شکنند. در واقع این صحنه می‌خواهد اقتدار و صلابت او را نشان دهد. بعد با عکاس‌باشی وارد دیالوگ می‌شود به او حجره کمال الملک را داده‌اند امیرنظام می‌گوید: «این حجره برای کمال الملک بود که قلم به نان نفروخت چنین باش» و عکاس می‌گوید: «اگر غم نان نداشتم آتیه ۲۰ سال منتظر نمی‌ماند به فراش‌باشی بگویید من را به آتیه برگرداند». اینجا اشاره به این دارد که یک فرهیخته برای جاه و مقام هر چه نمی‌کند و عکاس خلاف آن را می‌گوید که غم نان برایش فراق را به بار آورده و عاقبت او چه می‌شود. امیر می‌گوید: «تو گام به گام سینماتوگراف صنعت می‌کنی اگر بر پیشرفت زمانه اثر کند آنوقت به وصال آتیه می رسی» و عکاس می‌گوید: «وقتی در آتیه میزیستم دیدم که سلطان امر کرد رگ شما را در حمام زدن». در اینجا منظور امیر فکر می‌کنم این است که رشد صنعت سینماتوگراف که منجر به پیشرفت کشور می‌شود، آینده تو را می‌سازد و عکاس منظورش این است که در دوران خود من دیدم که همین سلطان که تو برای رشد زمانه‌اش تلاش می‌کنی تو را به قتل می‌رساند. در این سکانس خونی از اینه جاری می‌شود که



نمادی از ریختن خون بی‌گناه امیر است که در اینه انعکاس می‌یابد. در واقع دیالوگ و صحنه اینه بازگو کننده تاریخ سیاهی است که در تلفیق یکدیگر معنای عاقبت انسان‌های کارآمد را در یک سیستم فاسد نشان می‌دهد. در واقع کارگردان می‌خواهد بگوید که یک سیستم فاسد نمی‌تواند چنین افرادی را در خود هضم کند، لذا آنها را دفع می‌کند.

سکانس بعدی دختر لر را با طناب به داخل حرم سلطان می‌کشند و همه هلهله می‌کشند. زنان سلطان در حال پیراستن خود هستند که یکی از سوگلی‌ها می‌آید و با آنها دعوا می‌گیرد که دختر لر را بر سرسره سوار کنند. بعد او می‌گوید: «من پیر شده‌ام...» به خودش در اینه نگاه می‌کند خودش را میزند. جالب‌تر این نکته است که در این سکانس گلنار را با طنابی بسته‌اند و او را می‌کشند. این طناب نماد اسارت زنان توسط قدرت است که به زور و همچون حیوان با او برخورد می‌کنند. شاید کارگردان این هدف را داشته که سطح پایین جایگاه زنان را در آن زمان نشان دهد چنان که جای دیگر هم سلطان به این دختر به عنوان متاعی از لرستان یاد می‌کند و نکته دیگر حسادت و ناراحتی سوگلی سلطان است که زنان و خودش را می‌زند و برایش حضور گلنار قابل تحمل نیست در واقع احساس خطر برای جایگاه خود دارد و پایین بودن سطح اعتماد به نفسش نشانی از جایگاه پایین زنان در دربار است. رفتار بقیه زنان هم بی‌تفاوتی و پذیرش وضع موجود را نشان می‌دهد.

سکانس بعدی گلنار را نزد سلطان می‌آورند و او جعفر را همچنان وحشت زده صدا می‌زند و سلطان می‌گوید: «ما چه کم از جعفر داریم». بعد با ملیجک به دنبال او می‌دوند تا او را بگیرند. سکانس بعد عکاس را چشم بسته پیش سوگلی سلطان می‌آورند و سوگلی به عکاس می‌گوید: «۹ شب است که سلطان قرق نمی‌شکند و از حجله مبارکه خروج نمی‌کند». عکاس می‌گوید: «چاکر خود شاکی است سلطان وهم و خیال مرا تصرف عدوانی کرده‌اند و...... خاک برسر سینماتوگراف که معجون سلاطین شده». در اینجا سوگلی برای بدست آوردن سلطان تقلا می‌کند. اما نکته مهم جمله عکاس است که فناوری بازیچه دست قدرتمندان شده است و از آن باتوجه به کارکردی که دارد استفاده نمی‌کنند، بلکه برای هوس‌ها و سلطه‌گری خود بهره می‌برند. همچنین بیانگر این نکته است که قدرتمندان حتی تخیل زیردستان خود را دارایی خود می‌دانند و آن را تصرف می‌کنند.

سکانس بعد زنان به خلوت سلطان حمله می‌کنند و گیس گلنار را می‌برند و داخل سینماتوگراف می‌ریزند و او ناپدید

می‌شود و از سینماتوگراف نوارهای سیاه خارج می‌شود. این بخش نشان می‌دهد وقتی فناوری مطابق با زمینه‌های فرهنگی و سلایق آن استفاده نشود، افراد با نگاهی بدبینانه آن را متضاد با ارزش‌های سنتی خود می‌بینند و آن را نابود می‌کنند. هر فناوری حامل ارزش‌های جامعه خودش است. وقتی فناوری را وارد می‌کنیم و نمی‌دانیم چگونه با آن باید برخورد کنیم، دچار تعارض می‌شویم که ناشی از ارزش‌های متمایز ما با ارزش‌های خود فناوری است. این شکاف ارزش‌ها منجر به شکست فناوری موردنظر و نافرجام ماندن آن می‌شود. سینماتوگراف به دلیل بهره‌گیری نادرست سلطان با حمله زنان حرم سرا مواجهه شد و جدا کردن جزیی از این صنعت از بافت اصلی ساختش که در اینجا گلنار نمادی از آن است، این فاجعه را به بار آورده است.

در سکانس‌های بعدی سلطان بیمار می‌شود و گلنار را صدا می‌زند و به دنبال او است. بعد ملیجک آلبوم عکسی از زنان را می‌آورد تا عکس‌های زنان را تماشا کند که در یکی از این عکسها، عکس روفیا یکی از سوگولی‌های او است. نکته در اینجا تحرک آب رودخانه است که می‌تواند نمادی از عکس متحرک یا به زبان امروزی فیلم باشد. در آن زمان سینماتوگراف را عکس متحرک می‌دانستند. عکس بعدی عکس گلنار است که سلطان با دیدن آن می‌گوید: «من جعفرم». به نظرم این سکانس نشان‌دهنده این است که سلطان عاشق دیالوگ دختر لر شده و یا شاید کارگردان میخواسته سطحی بودن نگاه سلاطین را به رخ بکشد.

سکانس عوض می‌شود. عکاس‌باشی درحال فیلمبرداری است. دیالوگ او در مورد گذشته‌ای است که با آتیه داشته بعد فیلم آتیه را نشان می‌دهد. در کوچه‌ای درحال گذر است. بر روی دیوار نوشته بیا. در این سکانس همزمان آتیه را نشان می‌دهد و بعد عکاس‌باشی را نشان می‌دهد بعد آتیه را بر صندلی نشسته و پایش را تکان می‌دهد نشان می‌دهد. به گذشته و جوانی آنها برمی‌گردد دوباره عکاس‌باشی در حال فیلمبرداری است. ناگهان اینه می‌شکند. در اینجا یک درهم آمیختگی بین گذشته و حال وجود دارد عکاس‌باشی در حال ساخت فیلمی است. بعد در همین حین در فیلم به انتظار آتیه از جوانی تا به امروز اشاره می‌شود و شاید نشان از این است که آتیه هنوز در انتظار عکاس‌باشی است. با شکستن اینه سکانس عوض می‌شود. این شکستن اینه می‌تواند نمادی از نافرجامی وصال آتیه در اینه یا نافرجامی سینماتوگراف و یا نافرجامی عکاس‌باشی در تولید هنر و رشد فناوری مربوطه به دلیل زمینه‌های سیاسی و اجتماعی خاص آن زمانه باشد. در واقع او در هر دو مقوله عشق به آتیه و عشق به سینماتوگراف شکست می‌خورد.

بعد از شکستن اینه، قصر را نشان می‌دهد. سلطان برای تماشای فیلم وارد می‌شود در این سکانس درحال تماشای فیلم صدای مرغ و خروس می‌آید. به نظرم منظور کارگردان تلفیقی از طبیعت دست نخورده با هنر ساخته‌شده دست انسان است. از یک سو او می‌خواهد در هنر صدای طبیعت را انعکاس دهد که با دخالت انسان تغییر اساسی نمی‌کند و یا علی رغم دخالت انسان ادامه می‌یابد. در واقع صدای طبیعت جاندار دست ناخورده‌ترین و مختل نشده‌ترین چیزی است که رهایی و عدم انحصار را نشان می‌دهد و هنر در صورت رهایی از انحصار و سانسور می‌تواند بازگوکننده حیات واقعی باشد. در صورتی که سانسور، هنر طبیعی را که تراوش ذهنی هنرمند است، استثمار می‌کند. از سوی دیگر این تلفیق می‌تواند به فیلم سرزندگی و جان ببخشد یعنی فیلم به عنوان یک شی در تلفیق با صدای طبیعت به موجودی جاندار تبدیل می‌شود که معنای زندگی را منتقل می‌کند. کارگردان اینجا به جای استفاده از موسیقی ساخت انسان از موسیقی طبیعت برای آفرینش حس نزدیکی و امکان برقراری تعامل مخاطب با فیلم استفاده می‌کند.

سکانس دیگر فیلمی برای سلطان و زنان او اکران می‌شود. در همین حین سکانس دیگر جلسه‌ای با صاحب‌منصبان را نشان می‌دهد که میرزاآغاسی شروع به صحبت در مورد سینماتوگراف می‌کند. او می‌گوید: «در مصنوعات سینماتوگراف نباید هیچکس متحرک یا نقل قولی به صراحه یا به کنایه موجز یا متول به کار رود که اهانتی یا انتقادی یا درددلی باشد با شخص سلطان». بعد یک دفعه نشان می‌دهد که همه زنان و فرزندان سلطان می‌خندند و بعد فیلم دیگری را نشان می‌دهد. من فکر می‌کنم در اینجا دو سکانس با هم ادغام شده ولی به طور همزمان در حال رخ دادن است. یعنی این طور نیست که دیالوگ میرزا در فیلم بوده است. اما



دیالوگ او بیانگر این است که وقتی پدیده جدیدی وارد می- شود حتی مورد علاقه سلطان باشد اطرافیان او شروع به توطئه‌چینی در مورد آن و محدودیت آن می‌کنند. چون هر چیزی را دشمن زیاده خواهی‌های خود می‌دانند. در واقع به دلیل عدم وجود ارزش‌های مشترک با این فناوری، درک کارکرد و ترس از هنجارمندشدن آن محدودیت‌هایی را برای رشد آن وضع می‌کنند. به عبارتی این سران احساس خطر می‌کنند و آگاه هستند که امکان دارد این فناوری راه بساط روشنگری را در جامعه باز کند. یعنی ممکن است از طریق آن کنش جمعی در راستای خواسته‌ها شکل گیرد و عموم جامعه بتوانند به صورت غیرمستقیم با حاکم در مورد مسائل خود سخن بگویند. بنابراین این فناوری می‌تواند زمینه آزادی- خواهی و دموکراسی را فراهم کند و پایه‌های دیکتاتوری را متزلزل کند. چرا که هنرمندان و نویسندگان با آثارشان می- توانند زیست جهان مردم را تغییر داده و آنها را از جایگاه و حقوق خود آگاه کنند. این امر رفته رفته منجر به تحولات اجتماعی می‌شود. علاوه براین فناوری از آن دست پدیده‌ای است که انسان تا قبل از مواجهه با آن نمی‌تواند برای آن هنجار و قوانینی را وضع کند و اخلاق در باب آن تنها بعد از توسعه مورد بحث و جدل قرار می‌گیرد. لذا جوامع بعد از به کارگیری و مواجهه با پیامدهای آن شروع به هنجارسازی و وضع قوانین می‌کنند. البته در جوامع توسعه‌نیافته بیشتر تمایل به طرد و حذف فناوری دارند. زیرا ساختار جامعه ساختاری قدرت طلب است و هرچیزی که احساس خطر را ایجاد کند و منجر به عدم تمرکزگرایی شود، کنار گذاشته می‌شود. همچنین در جوامع متمرکز آموزش در حوزه‌ای بدون توجه به زمینه ورود پدیده جدید صورت می‌گیرد و همین وضع می‌تواند تناقصات ارزشی که در این تحلیل بحث سینماتوگراف است را به ارمغان بیاورد. منظور تناقصات ارزشی است که احتمال دارد از ارتباط با این فناوری بین حاکمیت و مردم رخ دهد. جدای از اینها اگر به تاریخ برگردیم میرزاآغاسی شخصیت منفوری بوده که به دلیل فساد خود با هر چیزی در جهت توسعه اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی جامعه مقاومت می‌کرده و سعی در ایجاد محدودیت روشنفکران و بزرگان داشته است. زیرا در این صورت عرصه برای چپاول‌گری‌ها و رشوه‌خواری‌ها که یکی از معضلات مهم دستگاه آن دوران بود تنگ می‌شده است.

دوباره سکانس از فیلم طنز به سکانس جلسه تغییر می‌کند که فراش‌باشی دیالوگی را می‌گوید: «حکایت نباید به یکی از قشون، نظمیه، عدلیه یا حکام ولایت یا خویشاوندان دور و نزدیک ایشان شبهه جسارت، کنایت، شقاوت، ضلالت».

سکانس عوض می‌شود. همه در حرمسرا میخندند و دوباره سکانس به جلسه برمی‌گردد و میلجک می‌گوید: «والا رجیستر محبوس، اسباب سینماتوگراف مضبوط، عوارض دیوانی مخبوس بلدیه معذور، حیثیت عمومی محفوظ خواهد ماند». همه میخندند. در اینجا هم همان ترس از فناوری و هنر را نشان می‌دهد که پیشاپیش برای آن حکم بریده‌اند و اگر تحقق یابد بساط آن برچیده می‌شود. این سکانس‌های خنده در بین دیالوگ‌های جلسه می‌خواهد نشان دهد که درحال حاضر این فناوری تنها به سرگرمی مردم می‌پردازد اما صاحب‌منصبان توهم توطئه دارند. البته این نگاه بدبینانه و توطئه‌گرایانه به ساختار فرهنگی جامعه و تاریخ تجاوز بیگانگان برمی‌گردد. این توهم به ویژه در بین قدرتمندان به دلیل ترس ازدست دادن قدرت بیشتر وجود دارد. این طبقه می‌خواهد هرچیزی را کنترل کند تا منافعش در خطر نیوفتد.

در سکانس بعدی، سلطان مردم را به تماشای فیلم دختر لر دعوت می‌کند یک روز پای آن می‌نشینند اما تنها پیرزنی می‌بینند که در حال نخ کردن یک سوزن است و دشنام می- دهند و می‌روند. اما سلطان می‌ماند و بخواب می‌رود. درخواب گلنار را خواب می‌بیند. از خواب بیدار می‌شود و ملیجک را برای کمک به پیرزن به داخل فیلم می‌فرستد. اما ملیجک هم نمی‌تواند نخ را داخل سوزن کند و می‌گوید: «ننه هر دوتامون سرکار گذاشتن». همین لحظه عکاس‌باشی را می‌برند و میلجک می‌گوید چگونه خارج شود که پرده می‌افتد و او از فیلم خارج می‌شود. در این سکانس اسم فیلم دختر لر است اما پیرزن ظاهر می‌شود، دختر لری وجود ندارد. اینکه چرا عکاس‌باشی این چنین فیلمی را اسم دختر لر گذاشته است، شاید طعنه‌ای به سلطان باشد که تخیل او یعنی دختر لر را تصاحب و نابود کرده است و این سکانس نشان می‌دهد وقتی هنر محدود می‌شود به سطحی بودن تنزل می‌کند و عمقش را ازدست می‌دهد. به عبارتی نوعی انتقاد به ارسارت گرفتن هنر و محدودیت آن است که دست و پای هنرمند را در خلق اثر می‌بندند. حتی دیالوگ ملیجک که ما را سرکار گذاشته‌اند نشان از همان سطحی بودن و بی‌معنایی عملی است که پیرزن انجام می‌داده است درحالی که در فیلم دختر لر یک محتوا و روایت شکل گرفته بود.

سکانس بعدی عکاس‌باشی را شکنجه می‌کنند و از او می- خواهند که دوباره فیلم دختر لر را بسازد. اینجا هم این نکته نمایان است که قدرت به زور می‌خواهد هنر، بازنمایی خواسته‌ها و تبلوری در جهت ستایش سلایق طبقه خود باشد.

هرچه که می‌خواهد باشد چه با معنا و چی بی‌معنا این طبقه می‌خواهد افکار خود را به خورد همه به ویژه هنرمندان دهد و تولید چنین محتوای هنری می‌تواند بر روحیات و کنش جامعه نقش ببندد. زیرا هنر به ویژه رسانه نقش مهمی بر افکار توده‌ها دارد و قدرتمندان می‌توانند با کنترل آن از طریق اشاعه سلایق خود این تاثیر را بگذارند.
در سکانس بعدی همه در قصر درحال غذا خوردن هستند که نامه‌ای از امیرکبیر به سلطان می‌آید که می‌گوید: «کشور مورد تجاوز بیگانگان است و سلطان در حال عیش و خوشی با زنان است باید پهلوانی پیدا شود که ناموس مملکت را نجات دهد». سلطان دستور می‌دهد قیصر از پرده فیلم خارج شود صحنه به حمامی دیگر با سلطان و نزدیکان او تغییر می‌کند و سلطان می‌گوید: «کار امیر کبیر را تمام کن و به ناموس ملت را به تو میسپاریم». عکاس‌باشی به قیصر می‌گوید: «برو شاهد باش». قیصر به فیلم بازمی‌گردد. امیرکبیر در حمام است و رگ او را می‌زنند و فراش‌باشی هم همانجاست. در اینجا دیالوگ عکاس می‌گوید که تاریخ شاهد وقایع و روشنگر آن است. این سکانس کلا گذشته را به آینده برده تا واقعه‌ای تاریخی را روایت کند. فکر می‌کنم هدف کارگردان نشان دادن توهم توطئه زیردستان از سوی سلطان و بی‌کفایتی او در امور مملکت‌داری است که منجر به نابودی دلسوزان نزدیک به خودش چون امیرکبیر شده است. اما این دقیقا چه ارتباطی با سینماتوگراف دارد. شاید می‌خواهد نشان دهد که فیلم و دستگاه فیلمبرداری می‌تواند وقایع را ثبت کند تا عبرتی برای آیندگان شود و یا سینما می‌تواند، گذشته و حال و آینده را درهم آمیزد.
سکانس بعدی سلطان و قیصر در حال عرق خوردن و درددل هستند. سلطان می گوید: «۸۴ تا زن داشتم هیچکس منو دوست نداشت منم کسی رو دوست نداشتم الا ببری. زنان حسودی کردن نابودش کردن. ببری گربه من بود میبوسیمدش نازش میکردم هم بازی ملیجک بود حالا فقط برام گلنار مونده». قیصر شدید میخندد و بعد سلطان دیالوگ گلنار رو تکرار می‌کند. عکاس‌باشی بلند می‌شود و سلطان به او می‌گوید می‌خواهد بازیگر شود و عکاس‌باشی می‌گوید: «سلطان به وقت هوشیاری از کرده خود پشیمان می‌شود». بعد سلطان به قیصر می‌گوید: «میخواهند با گلوله بزنندش». این سکانس تنهایی سلطان را نشان می‌دهد و برعکس قدرتی که دارد بیانگر سلطه اطرافیان بر او است که هرچه را دوست می‌دارد از او می‌گیرند. در اینجا آینده به گذشته آمده و سلطان به قیصر خبر مرگش را می‌دهد. در واقع کارگردان نشان می‌دهد که فقط آینده از گذشته باخبر نیست گذشته هم می‌تواند از رویدادهای آینده باخبر باشد. در اینجا زمان و مکان بهم ریخته و در یک دیگر آمیخته‌اند تا محتوایی متفاوت را روایت کنند. مرزها شکسته شده و باهمه تمایزات دورانها درک متقابلی بین شخصیت‌های زمان‌های مختلف شکل گرفته است. به عبارت دیگر با این درآمیختگی تکرار رویدادهای تاریخی آشکار می‌شود و ساختارهای اجتماعی یک تسلسل را نشان می‌دهد.
در همین سکانس عکاس‌باشی را بر میز فراش می‌نشانند و او می‌گوید: «عکاس چرا می نمی‌نوشد» و عکاس‌باشی می گوید: «عکاس‌باشی با نگاتیو مست می‌شود و با پوزتیو به هوش می-آید». یعنی هنرمند با هنرش مست می‌شود البته اگر خلق اثر هنری آزاد باشد.
سکانس بعدی سلطان توسط عکاس‌باشی گریم می‌شود. او می‌گوید: «تقدیر از شاه بابا انسان قدرقدرتی نساخت ببینیم آرتیست ماهری چون جعفر...» کلاهش را برمی‌دارد. سلطان می‌گوید: «چه میکنی؟» عکاس می‌گوید: «گریم می‌کنیم». سلطان می‌گوید: «تاکنون کسی کلاه از سر سلطان برنداشته بود». عکاس‌باشی می‌گوید: «لکن کلاه بر سر سلطان فراوان گذاشته‌اند». اینجا هم اشاره به همان بی‌کفایتی و ضعف در مدیریت امور از سوی سلطان دارد که موجب سواستفاده از قدرت سلطان می‌شود.
سکانس بعدی فیلم گاو هست و سلطان بعد از آن درحال تمرین نقش گاو است و به عکاس می‌گوید: «چرا گاو کجای ما به گاو می‌ماند» و او می‌گوید: «اگر حس بگیرید همه جای شما، این درس اول بازیگری است» و با نگاتیو او را می‌زند. آنجا که عکاس‌باشی می‌گوید همه جایتان طعنه‌ای به سلطان است من فکر می‌کنم، چون گاو معمولا به کسی گفته می‌شود که چیزی از رویدادهای اطرافش نمی‌فهمد کلا درک سطح پایینی دارد اینجا منظور این است که کلا سلطان درکی از شرایط ندارد و اینکه می‌گوید اگر حس بگیرید شاید این نکته در آن نهفته که با حس گرفتن و خود را جای دیگری گذاشتن حتی یک جانوار را می‌توان درک کرد و تجربه زیسته او را روایت نمود. هنر و بازیگری با درک احساسات می‌تواند نقش موثری در این امر داشته باشد. البته خود را جای دیگری گذاشتن خود یک مهارت اجتماعی از درک موقعیت دیگران است به نوعی نیاز به همدلی دارد. در اینجا عکاس می‌خواهد سلطان با گاو و موقعیتش همدلی کند تا شرایط دشوار را درک کند. بعد فراش می رسد و از اوضاع شکایت می کند و به عکاس می‌گوید: «تو را باید به گذشته ارسال کنم به عصر

حجر». عکاس می‌گوید: «دیگر زمانه پذیرا نیست ما را از آتیه گریزی نیست نیست». فراش وقتی شروع می‌کند نگاتیوها به او حمله می‌کنند و نمی‌تواند عکاس را منتقل کنند. دیالوگ عکاس باشی جمله جالبی است نمی‌دانم دقیقا منظور چیست اما فکر می‌کنم که ممکن است این باشد که ورود عکاس به دوره ناصری و تحولی که او در روند رویدادها به ویژه تاثیری که بر سلطان گذاشته نمی‌گذارد بازگشت به گذشته صورت بگیرد و از طرفی دیگر این آمدن به گذشته عکاس، ،آینده را هم تغییر می‌دهد و این درهم‌ریختگی زمانی اجازه تغییر دیگر را نمی‌دهد. همین طور اشاره به این دارد که هنر می‌تواند در شرایط اجتماعی و فرهنگی تغییراتی ایجاد کند و زمانی که این تحول صورت گرفت دیگر امکان بازگشت به شرایط گذشته نیست. به عبارتی جامعه در اثر مواجه با فناوری، هنر و هر چیز جدیدی که ارزشها و هنجارهای نویی را می‌آفریند و ارزشها و هنجارهای سنتی را مورد انتقاد قرار می‌دهد، موجب تحولات اجتماعی می شود که گریزی از آن نیست.
آنجا که عکاس می‌گوید: «خودت را به مردن نزن مشت حسن باور نمی‌کند و خودش گاو می‌شود» نشان می‌دهد که گاهی انسان، بار رنجی که به او وارد می‌شود بسیار برایش تحمل-ناپذیر می‌شود. دلیل آن عدم پذیرش واقعه و وابستگی بیش از اندازه به یک انسان، شی و یا هرچیزی است در این دنیا هر انسانی که رشته‌های وابستگی داشته باشد، رنج می‌کشد. البته این نکته حائز اهمیت است که گاهی پیچیدگی‌های زندگی و نیاز منجر به این وابستگی می‌شود. چنان که در فیلم گاو مشت حسن اقتصاد خود را با آن می‌گذراند و رفته رفته علاوه بر وابستگی اقتصادی به نوعی دلبستگی به گاوش تبدیل می-شود و این دلبستگی او را دیوانه می‌کند. اینجا عکاس می-خواهد که سلطان رنج از دست دادن به دلیل دلبستگی را تجربه کند. شاید کنایه‌ای هم به شرایط اقتصادی و اجتماعی مردم باشد و رنج‌هایی که او با بی‌توجه از کنار آنها می‌گذرد. نمیدانم فقط میدانم که این دیالوگ بسیار پرمعناست.
دیالوگ بعدی عکاس این است «در چراگاه گاوی دیدم سیر من الاغی دیدم یونجه را می‌فهمید حس بگیرید قبله عالم چون گاو نگاه کنید نمایشی بازی نکنید یونجه را حقیقتا ببلعید ببلعید قبله عالم». شاید منظورش این است که حتی الاغ هم یونجه‌ای که می‌خورد را درک می‌کند و ارزش آن را می‌داند. چون گاو نگاه کنید یعنی از زاویه دید او به محیط نگاه کنید. یعنی برای درک انسانی دیگر باید مسائل را از زاویه دید او نگاه کرد و خود را جای او گذاشت و نقش او را عمیق درک کرد به عبارتی تا با کفش دیگری راه نروی نمیتوانی شرایط او را بفهمی. در نهایت چنان سلطان در نقش خود فرو می‌رود که به درک شرایط سختی که گاو تجربه کرده می‌رسد. در واقع اینجا می‌خواهد نشان دهد که ما با همدلی عمیق و رنج کشیدن با رنج دیگری می‌توانیم شرایط را درک کنیم و درک شرایط دیگری و رنج هایش ممکن است برایمان بسیار رنج آورتر از رنج خودمان باشد و دست از قضاوت برداریم. عموما جامعه انسانی توانمندی و مهارت لازم در درک دیگری و همدلی با او را ندارد و تنها رنج‌های خود را رنج می‌داند. بی توجهی به این مسئله منجر به دشمنی، قساوت، جنگ‌ها و رنج‌هایی علیه همنوعان‌مان می‌شود. اگر همه انسانها از زاویه دید دیگری، به رویدادها نگاه می‌کردند بسیاری از خونریزی‌ها و رنج‌هایی که خودمان برای دیگران ایجاد می‌کنیم رخ نمی-دانند. هر انسانی در روابط اجتماعی خود نیاز دارد که تلفیقی از دو چشم انداز را در خود تربیت کند. یکی چشم انداز شخصی است که بر مبنای منفعت خودمان و ارزش‌های خودمان است و دیگری چشم انداز غیرشخصی است که خود را جای دیگری گذاشتن است. یکی ذهنی و دیگری عینی است در صورتی که این دو تلفیق شود مصالحه اجتماعی صورت می‌گیرد. مصالحه به معنای پذیرش سلطه قدرتمند بر ضعیف نیست بلکه هر دو گروه بی‌طرفانه و بدون جانبداری با یکدیگر به گفتگو می‌نشینند و تلاش درک دوطرفه مانع مرگ انسانیت می‌شود. متاسفانه در جوامع دیکتاتوری و نظام سلطه، ارباب درکی از شرایط زیردستان خود ندارد در واقع چیزی به نام مصالحه وجود ندارد.
سرانجام عکاس همانگونه که در سکانس‌های قبل نشان داده شد، اعدام می‌شود. در واقع نشان می‌دهد که هنر با بازنمایی واقعیت و نشان دادن رنجها و دردهای جهان هستی محکوم به مرگ می‌شود و در اینجا اسباب سینماتوگراف به جرم هوشیاری و آگاهی سلطان از رنج نابود می‌شود. اساسا انسان هرچیزی که منجر به تغییر شود را در ابتدا وحشتناک می‌داند و علاقمند است که با همان ارزشها، هنجارها و افکاری که در جامعه به او تزریق شده زندگی کند. او نمی‌تواند ارزش‌های جدید و نوع نگاه جدید را بپذیرد. این فیلم نشان می‌دهد که رسانه توانایی این تغییر را دارد و اگر نگاه انتقادی داشته باشد محدود و محبوس می‌شود و قدرتمندان در تلاش هستند که هنر و رسانه و حتی فناوری را به ابزاری توده‌ای تبدیل کنند و افکاری بسته‌بندی شده‌ای را به عوام بخوراند. پس هر هنری که آگاهی کاذب را نابود کند، محکوم به فناست.
دیالوگ ملیجک که می‌گوید: «این را همه می‌دانند قبله عالم اما جرئت گفتنش را ندارند». خیلی نکته جالبی است. من فکر

می‌کنم می‌توان راجع به آن دوپهلو صحبت کرد. اطرافیان حاکم دیکتاتور همه نابودی سلطنت و اشتباهش را می‌بینند اما وحشت از مرگ باعث سکوت می‌شود. از طرف دیگری گاهی منفعت آنان در نادانی حاکم باعث سکوت می‌شود. اصولا ساختارهای دیکتاتوری افرادی ترسو، منفعت‌طلب و پاچه‌خوار را تربیت می‌کند. آدمها درون ساختارها تربیت می‌شوند و بر مبنای هنجارهای همان ساختار کنش دارند. در این چنین ساختارهایی تحولات فرهنگی به سختی شکل می‌گیرد و اطاعت بی چون چرای افراد از حاکم هنجارمند می‌شود. به ندرت آدم‌هایی پیدا می‌شوند که متعلق به ارزشها و هنجارهای دیگری هستند و این فرمانبرداری ناشی از سنت‌ها را زیرسوال می‌برند. همانگونه که آلتوسر می‌گوید ما آدمها عروسک‌های خیمه شب‌بازی تاتر زندگی هستیم. من فکر می‌کنم که در ساختارهای سنتی و اقتدارطلب این عروسک مابانه بودن بیشتر وجود دارد. این نوع ساختار بزدلی را رواج می‌دهد و در نهایت خودش، خودش را به کام مرگ می‌کشاند. زیرا هرکس و هرچیز که منجر به آگاهی شود را نابود می‌کند. همان طور که سلطان امیرکبیر را به کام مرگ برد. تاریخ نشان می‌دهد امیرکبیرهای زیادی در این مسیر جان داده‌اند چون چنگ به تغییر ساختارها زده‌اند و آنان که از محافظه‌کاری و ثبات منفعت می‌برند، صحنه تاریخ را از امیرکبیرها پاک می‌کنند. نظام سلطه بیشتر از دموکراسی آلوده به چنین چیزهایی است البته من خیلی اعتقاد ندارم که دموکراسی به معنای واقع براساس آنچه تعریف می‌کند و ادعا دارد عمل می‌کند. دموکراسی هم در ساختارهای خود ادمها را متصلب می‌کند. اساسا انسان آزاده در این جهان وجود ندارد. همه ما در چنگال ساختارهای کلان هستیم. تا زمانی که رهایی به معنای واقعی صورت نگیرد کنش ارتباطی آزادی هم در جهان نخواهد بود.

آنجایی که مغول‌ها در بیابان می‌دوند و به در آهنی می‌رسند و جالب است که دو طرف در باز است فکر می‌کنم. یکی از نکته‌ها این است که آدم‌ها در زندگی یک مسیر را طی می‌کنند و وقتی به در بسته می‌خورند باوجود مسیرهای دیگر انتخاب دیگری نمی‌کنند. شاید هم منظور کارگردان این بوده که دورتا دور باز است اما اینها تنها یک مسیر را می‌توانند طی کنند که سرنوشت اینگونه رقم خورده است. نمیدانم اما چرا بازیگرها مغول هستند؟؟؟ من فکر می‌کنم چون مغول‌ها در تاریخ به دلیل ویرانی‌هایی که در ایران به وجود آورده‌اند، منفور هستند. در این سکانس مغول‌ها به دنبال سلطان هستند. در واقع خشونت، خشونت می‌آورد. آدم منفور آدم‌های منفور را به خودش جذب می‌کند. شاید می‌خواسته نشان دهد که عاقبت آدم‌های خشن و بی‌توجه به رنج‌های دیگران و فرجام ساختار دیکتاتوری چه خواهد شد.

سکانس از بیابان به مکانی که اول فیلم آتیه نشسته بازمی‌گردد. سلطان در پی گلنار است. عشق گلنار او را دیوانه کرده و او که از طریق اسباب سینماتوگراف این تجربه را چشیده جای عکس‌باشی دارد آن را حمل می‌کند. شاید به این نکته اشاره می‌کند که سلطان به جای عکس‌باشی، رشد این فناوری را به دهه دیگر منتقل می‌کند. به عبارتی اگر فردی که حامل این تحول است هم نابود شود، فرد دیگری می‌آید و بار انتقال آن را به دوران دیگری به دوش می‌کشد. بنابراین با مرگ عکاس، سینماتوگراف نابود نمی شود بلکه در طول تاریخ به مسیر رشد خود از طریق افراد دیگر ادامه می‌دهد. کارگردان در این فیلم می‌خواهد نشان دهد که نظام سلطه با وجود محدودیت و نابودی افراد کارآمد نمی‌تواند مانع رشد و تحولات اجتماعی شود و در واقع با محدودیت‌ها خود عاملی بر روشنگری و مبارزه با آن می‌شود که نتیجه آن تغییرات اجتماعی است. در همین سکانس سلطان آتیه را می‌بیند و او از او می‌پرسد و آتیه می‌پرسد: « در راه که می‌آمدی کسی سراغ مرا را نگرفته است». این دیالوگ نشان می‌دهد که او هنوز در انتظار عکاس و وصالش نشسته در اینجا کارگردان صحنه انتظار را با چادر برفی آتیه نشان می‌دهد. فکر می‌کنم این که سلطان به دنبال عشقش است و به وصال نرسیده همتراز با نرسیدن آتیه به عکاس است. این موازی‌گری معنای درک سلطان از موقعیت آتیه را به نمایش می‌گذارد. در واقع پسرش عکاس را محکوم به نرسیدن کرد اکنون پدر محکوم به این تجربه شده است. هرچند که به لحاظ زمانی امکان پذیر نیست اما پست مدرن اساسا فراواقعیت است یعنی آنچه که فراتر از واقعیت است را واقعی جلوه می‌کند و به آن معنا می‌دهد.

تکنیک های مورد استفاده در این فیلم:

تناقض، ناپیوستگی منطقی، تکه‌های بریده از رویدادها و افراط، معنادهی ضمنی، تکرار، تکه تکه بودن زمان و عدم وجود نظم زمانی، پایان باز، نفی مکان و زمان واحد، درهم ریختگی، مونتاژی از فیلم های دیگر، نمایش تغییرات ناشی از فناوری، گذرا بودن، عدم پایداری، عدم وحدت، عدم قطعیت و ابهام، نمادسازی شخصیت‌ها، کثرت‌گرایی، گنجاندن ژانرهای مختلف کنایه‌نویسی و هجو افراطی.

جمع بندی

فیلم ناصرالدین شاه راکتور سینما فیلمی پست مدرن و کمدی است که محسن مخلباف تلاش کرده با لحنی طنزگونه به انتقاد ساختارها به ویژه ساختارهای سیاسی در مواجه با هنر و تبدیل آن به ابزار دست قدرتمندان بپردازد. این فیلم اثری پرمعنا و با محتوای اجتماعی و سیاسی است زیرا برای درک مخاطب از تاریخ سیاسی و اجتماعی زمانه ناصری از تکنیک-های مختلفی بهره برده و اثری ماندگار را از خود به یادگار گذاشته است.

او در این فیلم با رویکرد انتقادی، بهره‌گیری از تکنیک‌های پست مدرن در فرم و محتوا، بهره‌گیری از تلفیق فیلم‌های تاریخی سینمای ایران به چند نکته عمیقا مهم پرداخته و سعی کرده که سلطه قدرت و تبعات آن را در جامعه اعیان کند. از جمله انتقادات او در روایت فیلم شامل موارد ذیل می‌شود:

- انتقاد به نظام سلطه‌گری که تمام وجوه جامعه را زیر کنترل و جز تملکات خود می‌داند. این نظام حتی به تخیلات افراد جامعه به ویژه نخبگان رحم نمی‌کند و می‌خواهد سلطه خود را بر آنان اعمال کند. در واقع همه بخش‌های جامعه سیاست زده شده است.
- انتقاد به هنر سطحی که خود پیامد انحصار و سانسور نظام سلطه‌گر است و بیان این که هنر در آزادی و رهایی هنر است. در غیر این صورت هنر نمی‌تواند رسالت خود را به سرانجام برساند و اسارت هنرمند خلق اثر هنری را تحت الشعاع قرار می‌دهد.
- انتقاد به ورود فناوری بدون درنظرگرفتن بعد فرهنگی و زیبایی‌شناختی جامعه که خود عاملی در شکست توسعه آن می‌شود. البته کارگردان در این فیلم نشان می‌دهد که حتی به زمینه‌های اقتصادی ورود این فناوری توجه‌ای نشده است.
- انتقاد به نظام جنسیتی آن دوران که محرومیت زنان و پایین بودن جایگاه آنان را به نمایش می‌گذارد.
- انتقاد به فساد، رشوه خواری و سودجویی صاحبان قدرت که موجب آشفتگی مدیریت و اداره کشور می‌شود.
- انتقاد به نظام دیکتاتوری که تولیدکننده شخصیت‌های پارانوئید، منفعت طلب و سودجو می‌شود.

در باب این پیامدها که با نگاهی نقادانه و طنز در فیلم نمایان شده اینگونه می‌توان گفت که نظام اجتماعی هر جامعه‌ای متشکل از چهار نظام سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی است که با وجود استقلال در حوزه خود باید تعامل متقابلی بین آنها وجود داشته تا انسجام اجتماعی برقرار شود. در صورتی که بین این چهار نظام تعامل متقابلی وجود نداشته و یکی از آنها بر بقیه نظام‌ها سلطه داشته باشد، عملکرد سه خردنظام دیگر تضعیف می‌شود. لذا در صورت سلطه خردنظام سیاسی بر نظام اجتماعی (همبستگی اجتماعی و هنجارهای اجتماعی)، نظام فرهنگی (ارزش ها، باورها و آموزش) و نظام اقتصادی (نظام بازار و مبادلات اقتصادی) کارکرد ضعیفی خواهند داشت و رابطه آنها سرد و نامتقارن خواهد بود که این امر پویایی و عملکرد جامعه را در هر حوزه‌ای دستخوش اختلال می‌کند. بنابراین اگر خردنظام‌ها دارای حدی از استقلال نسبی نباشند، سازمانها و بخش‌های مختلف زیرمجموعه آنها دچار آشفتگی و بی نظمی می‌شوند. در این فیلم کارگردان به خوبی سلطه نظام سیاسی را بر بخش‌های دیگر به ویژه نظام فرهنگی نشان می‌دهد. هنر و فناوری بخشی از نظام فرهنگی هر جامعه هستند که در این فیلم تحت سلطه نظام سیاسی و قدرت قرار گرفته لذا ایجاد محدودیت منجر به تضعیف کارکرد و توسعه آنها در جامعه شده است. همچنین باتوجه به روایت فیلم نظم اجتماعی آن دوران بر پایه قدرت و اجبار برقرار بوده که تبعات آن در استثمار زنان، سرکوب و سلطه هنر، افزایش فساد و رشوه خواری، شکست فناوری و... نمود یافته است. به طورکلی کارگردان تلاش‌کرده در این فیلم با محوریت هنر و آنچه که در سانسور برای آن اتفاق می‌افتد به نظام سلطه انتقاد کند و به مخاطب با شناسایی زمینه‌های اجتماعی و سیاسی آن زمان نشان دهد که هنر آزاد می‌تواند منجر به روشنگری و افشای ماهیت قدرت در جامعه شود و هنر می‌تواند با افشای لایه‌های زیرین جامعه تحولات اجتماعی را رقم زند. به همین منظور طبقه حاکم به مبارزه با آن می‌پردازد. اما در پایان فیلم می-بینیم که هیچ محدودیتی نمی‌تواند مانع رشد و دگرگونی‌های اجتماعی شود. روند تاریخی با وجود فراز و نشیب‌ها به حرکت خود ادامه می دهد.■



# جستار و ناداستان












# ناداستان «بازی‌های تاریخی»

«آرزو معظمی»




دیروز در قسمت کالیچی در مرکز شهر آنتالیا بودم. کالیچی که به‌معنای داخل قلعه است قبلاً بندر زیبا و کوچکی بوده و هنوزهم بخشی از برج‌ها و دیوارهای دور شهرش باقی مانده. هوا خیلی خوب بود؛ از آن روزهای پاییز که گرمای دلچسب آفتاب و خنکی هوا روی پوستت می‌لغزند و آن‌قدر سبک می‌شوی که دلت می‌خواهد به آسمان پرواز کنی. آدم‌ها با لباس‌های رنگارنگ در رفت‌وآمد بودند و مغازه‌دارها مردم را به داخل مغازه‌هایشان دعوت می‌کردند. در آن هوای دلچسب و محیط شاد، چشمم به مجسمه‌ی آتالوس یونانی، پایه‌گذار آنتالیا، افتاد. داشتم به مجسمه که وسط میدان بود نگاه می‌کردم که ناگهان صدای گوشخراش هواپیماهای جنگی توجهم را جلب کرد. همه سرها را بالا گرفتند و به آسمان نگاه کردند. بدنم داغ شده بود و می‌ترسیدم که باز جنگ شده باشد و عده‌ای هوس کرده باشند به ترکیه حمله کنند.

در همان لحظه دیدم که چهار نفر وارد میدان شدند. سه نفرشان لباس‌های کرم‌رنگ یکدست پوشیده بودند و یکی‌شان لباس نظامی‌ای که متعلق به زمان آتاتورک بود را به‌تن داشت. توی دست هرکدام از آن سه نفر، یک ساز بود. نشستند روی مکعب‌های سفیدرنگی که در یک طرف میدان گذاشته بودند و شروع کردند به ساز زدن. در همان لحظه درجه‌دار زمان آتاتورک هم ژستی نظامی گرفت و یکی از ابروهایش را بالا انداخت. بعد، از آن طرف میدان که ایستاده بود، به‌سمت دیگر قدم‌رو رفت و روی سِن زردرنگی که کنار مکعب‌ها رو به مردم گذاشته بودند ایستاد؛ میکروفونش را امتحان کرد و بعد با حرارت شروع کرد به سخنرانی کردن.

در همین حین من با پرس‌وجو از افرادی که ایستاده بودند فهمیدم که آن روز، روز استقلال ترکیه است. مردم جمع شده بودند و به حرف‌های افسر آتاتورکی گوش می‌دادند. با این‌که زبان ترکی بلد نبودم، ولی از بالاوپایین شدن تن صدای افسر و آهنگ بعضی از کلمات، تقریباً توانستم حدس بزنم که درباره‌ی چه چیزی حرف می‌زند. می‌شنیدم که مدام بین حرف‌هایش عبارت «ملت ترک» را تکرار می‌کند. واژه‌ی ترک را آن‌قدر غلیظ تکرار می‌کرد که فکر کردم حتماً باید به شکل «تورک» نوشته شود. گوشی‌ام را درآوردم و سریع جستوجو کردم. بعد از جنگ جهانی اول طبق معمول سران دوَل پیروز دورهم جمع شده بودند و حوزه‌ی امپراتوری عثمانی را، مثل بقیه‌ی کشورهای متحد، تقسیم کرده بودند. درمیان بازی این مال تو، این مال من، آنتالیا و بعضی از جزایر و بنادر دریای مدیترانه جزو خاک ایتالیا و یونان شده بودند. بعد از این تقسیم‌بندی، ملت تورک به رهبری آتاتورک شورش کرده و بعد از سه سال در چنین روزی موفق شده بودند تا دوَل متخاصم را مجبور کنند که استقلال ترکیه را به رسمیت بشناسند و آنتالیا و بعضی جزایر دیگر را به این کشور برگردانند.

قسمت جالب قضیه این بود که افسر آتاتورکی فقط پنجاه قدم با مجسمه‌ی آتالوس یونانی فاصله داشت. دور بدن آتالوس از آن شال‌های یونانی بسته شده بود. او نیزه‌ای را که سرش مجسمه‌ی بالدار دوره‌ی هلنی داشت را با دست راست بالا نگه داشته بود و با غرور به دریا نگاه می‌کرد. هرکدام از آن‌ها سمبل دوره‌ای از تاریخ بودند و در فاصله‌ی هریک از این دوره‌ها شهر آنتالیا بارها تحت سلطه‌ی حکومت‌های مختلف قرار گرفته بود. بعد از آتالوس، رومی‌ها خیلی زود این شهر را تسخیر کرده بودند و بعد نوبت سلجوقی‌ها و عثمانی‌ها و ایتالیایی‌ها شده بود تا بالاخره این شهر جزو ترکیه گردیده بود. مجسمه‌ی مرد یونانی و افسر زمان آتاتورک برای من یادآور بازی‌های خون‌آلود تاریخی بودند و نشان می‌دادند که در هر دوره یک گروه یک مرز جغرافیایی را تحت‌سلطه گرفته و با غرور آن را مال خود می‌دانسته، درحالی‌که در دوره‌ای دیگر-که در مقیاس تاریخ خیلی هم طولانی به‌نظر نمی‌رسد- گروه بعدی، گروه قبلی را با قساوت کشته و منطقه را اشغال کرده و با غرور از مرزهای جغرافیایی خودش صحبت کرده‌است.

فکر کردم درمیان بحبوحه‌ی جنگ اسراییل و حماس، اگر دوَل متفق دوباره تصمیمات خاصی بگیرند، شاید ارتشی مغرور آتاتورک هم روزی به مجسمه‌ای در وسط میدان تبدیل شود و یک نظامی دیگر با لباسی دیگر و زبانی دیگر از استقلال این کشور دم بزند، کشوری که شاید آن روز حتی اسمش هم عوض شده باشد. فکر کردم اگر آن‌وقت من زنده باشم، شاید دوباره به اینجا بیایم و به آسمان نگاه کنم و جنگنده‌های اف نمی‌دانم چند را ببینم و با زبان ایما و اشاره بپرسم که چه خبراست و دوباره به زبان خاصی بشنوم که روز آزادی یا اسیر شدن ملتی است که قبلاً تورک بوده. با خودم فکر کردم کاش یک روز این بازی‌های تاریخی تمام شود تا بتوانیم همه باهم آزادی واقعی انسان را جشن بگیریم.■



## جستار «موقعیت آیدین، موقعیت دلقک بود؟»

«کوثر عابدینی»

**موقعیت آیدین، موقعیت دلقک بود؟**

«من حاضرم در غار زندگی کنم و به هدفم برسم. پدرم می‌خواهد مرا به زانو درآورد،...» «مادرم با لحنی کینه‌جویانه و آکنده از بدجسنی از بدآوردن شغلی من حرف زده بود و حتی سرسوزنی هم سعی نکرد این حس شادی پیروزمندانه‌اش را سرکوب کند.»

این دوجمله از یک کتاب نیست. جمله‌ی اول مربوط است به کتاب «سمفونی مردگان» نوشته‌ی «عباس معروفی» که در سال ۱۹۸۹ در ایران منشر شده است و جمله‌ی دوم از کتاب «عقاید یک دلقک» نوشته‌ی «هاینریش بُل» که در سال ۱۹۶۳ در آلمان منتشر شده است.

هردو شخصیت تمایل دارند روندی را به غیر از روند زندگی والدینشان طی کنند. در چند جای مختلف از کتاب، آیدین به این مسئله اشاره دارد «از تخمه فروشی بیزار است، از تکرار زندگی پدر بدش می‌آید.» این موضوع به نحوی دیگر در کتاب عقاید یک دلقک هم آمده است «پدر و مادرم روی میلیون‌ها مارک پول گندیده‌شان نشسته بودند، مرا نیز طرد کرده بودند.» این طردشدگی برای چه موضوعی است؟ این شکنجه‌های روانی برسر چه مسئله‌ای است؟ ادامه ندادن راه نیاکان؟ همین؟ برای آنکه «آیدین» می‌خواست شاعر شود و «هانس» می‌خواست دلقک بشود؟ جملات آزاردهنده و سرکوب کننده باعث شدند که هر دو از مکانیزم فرار استفاده کنند. آیدین بعد از آتش‌سوزی کتابهایش از خانواده فرار می‌کند و پیش یک خانواده‌ی ارمنی چهارسال کار می‌کند و دلقکِ ماجرا به مشروب و سیگار روی می‌آورد.

نتیجه‌ی این فرارها چیست؟ سرخوردگی و آسیب جدی به روح و روان. به طوری‌که دائم هردو شخصیت، نشخوارفکری می‌کنند. آیدین بارها این موضوع را به طریق مختلفی بیان می‌کند «دارم رفته‌رفته تبدیل به آدمی می‌شوم که به فکرکردن فکر می‌کند. حالا فکرکردن برای من عادت شده...»«مغز من صبح تا شب تو کوره‌پزخانه خشت می‌زند. شب که می‌آید تو اتاق مثل جنازه می‌افتد روی تخت...» و دلقک می‌گوید«به هیچ چیز فکر نمی‌کردم و درعین حال به همه‌چیز،...من حتی به دخترانی که در گروه ماری بودند فکر می‌کردم...» از موقعیت والدین و ثروت خانواده‌ی دو شخصیت که بگذریم، می‌رسیم به خواهرشان. هر دو خواهری دارند که بسیار به او وابسطه هستند و تنها با او احساس نزدیکی می‌کنند ولی هر دو خواهرشان را در طی ماجراهایی متفاوت از دست می‌دهند. تصور کنید تنها کسی که شما را می‌فهمد، در دنیا نباشد. دیگر «هیچ وقت آن آدم سابق نمی‌شوید.» این جمله‌ای است که در هر دو کتاب بعد از مرگ خواهرشان آمده است. مورد جالب‌تر که در هر دو مشترک به‌نظر می‌رسد این است که هم آیدین و هم دلقک والدینشان را مقصر مرگ خواهرشان می‌دانند. آیدا، خواهر آیدین با مردی ازدواج می‌کند که پدرش به شدت با ازدواجش مخالف است. چندی می‌گذرد و به هر دلیلی به مشکلی برمی‌خورد. چرا برنمی‌گرد به خانه؟ آیا اگر خانه و خانواده برایش محیط امنی بود. اگر از حرف پدر و «دیدی به دردت نمی‌خورد»ها نمی‌ترسید، باز هم خودسوزی را به برگشتن به خانه‌ی پدری انتخاب می‌کرد؟ البته در هیچ کجای داستان علت مرگ آیدا نیامده است. من از نگاه آیدین که والدینش را مقصر می‌دانست؛ والدینی که خواهرشان را هم فراری دادند به ماجرا نگاه می‌کنم.

در مورد مقصر دانستن والدین دلقک که واضح است. آن‌ها خودساخته خواهرشان را به جنگ فرستادند. درحالی‌که با نفوذی که داشتند می‌توانستند این کار را نکنند. آنچه بیشتر دلقک را آزار می‌داد، واکنش‌های مادر به مرگ «هنریته» بود. بعد از شنیدن مرگ هنریته، مادر سعی دارد هم‌چنان به سوپ خوردن ادامه بدهد و بعد از سوزاندن وسائل هنریته توسط هانس(وسائل را آتش می‌زند تا رابطه‌ی عاشقانه‌اش لو نرود.) زنگ می‌زند به بیمه و تقاضای پرداخت خسارت دارد. انگار قصد دارد با این‌کارها نشان بدهد اتفاق خاصی نیفتاده و هرکسی باید برای میهن هزینه‌هایی بپردازد. باتوجه به خساست والدین، همان بهتر که خسارت جانی باشد نه مالی!

و مورد آخر مسئله‌ی عشق است. هردوشان یک عشق نافرجام دارند. هردوی آن‌ها عاشق دختری با آیین متفاوت از آیین خودشان می‌شوند. آیدین عاشق یک دختر ارمنی می‌شود که در کتاب معلوم نمی‌شود که چرا به او نمی‌رسد. هانس عاشق دختری کاتولیک می‌شود درحالی که خانواده‌اش پروتستان‌های متعصب هستند و خودش بی‌اعتقاد به هرچیزی. در نهایت به علت اعتقادات شدید دختر به کلیسای کاتولیک او را رها می‌کند.

حالا شما بگویید، موقعیت آیدین، موقعیت دلقک بود؟!

## ناداستان «آب‌نبات چوبی»

### «فروغ صابرمقدم»



هم‌سطح‌بودن خیابان با پیاده‌روها اولین تصویری بود که به محض آمدن به این کشور توجه‌ام را جلب کرد. حد فاصل بین آن‌ها را فقط اندک ارتفاعی از هم جدا می‌کرد به طوری که وقتی در پیاده‌رو راه می‌رفتم می‌ترسیدم که نکند ماشین‌ها به‌واسطهٔ آب‌وهوای همیشه بارانی این جزیره از خیابان سمت پیاده‌رو سُر خورده و منحرف شوند و در نهایت زیر چرخ آن‌ها بروم و یا به دیوار کوبیده شوم؛ ولی وقتی متوجه آخرین سرعت مجاز در شهر شدم آرام‌آرام ترسم فرو ریخت؛ اگرچه نمی‌خواهم منکر تصادفات بی‌شمار وسایط نقلیه با اشخاص در پیاده‌روها شوم که بیشتر آن‌ها به واسطهٔ بی‌مبالاتی، سرعت غیر مجاز و مستی راننده‌ها حادث شده و هم‌چنان اتفاق می‌افتد.

من به خیابان‌های عریض و طویل شهرهای ایران عادت کرده بودم و یکی از آن‌ها میدان «هفت‌تیر» در «تهران» بود که باید هر روز صبح و عصر یک دور قَمَری می‌زدم تا از میدان عبور کنم و در عین حال مراقب باشم تا ماشین، موتور یا دوچرخه‌ای از رویم رد نشود. هنوز از آن پل طولانی عابر پیاده خبری نبود و گاهی مردم هنگام عبور از آن خیابان پهن بی‌اختیار به هم‌دیگر نیز برخورد می‌کردند چه برسد به

ماشین‌ها. مقصود از حاشیه‌پردازی این است که حفظ جان انسان‌ها و مراقبت و محافظت شهروندان از وظایف اصلی دولت است خاصه در محیط‌های آموزشی!

یک مدرسه ابتدایی روبروی منزل مسکونی ما است که صبح‌ها بچه‌ها به‌همراه بزرگ‌ترهای خانواده به مدرسه می‌آیند و وارد مدرسه شده و مستقیم تا پشت در کلاس فرزندشان رفته و آن‌ها را به معلم می‌سپارند؛ این قانون آموزش‌وپرورش در هنگام تعطیلی بچه‌ها از مدرسه نیز اجراء می‌شود و معلم آن‌ها را به خانواده یا مراقب‌هایشان تحویل می‌دهند. کلاس‌ها دارای دو در هستند. یکی از درها که سمت محوطهٔ داخل و دفتر مدرسه باز می‌شود و آن دیگری رو به حیاط که بچه‌ها از آن در وارد و خارج می‌شوند. معلّم هر کلاس مسئول مستقیم شاگردان خود است. مدارس بابای مدرسه ندارند تا زنگ‌های تفریح مراقب بچه‌ها باشد بلکه ناظم‌ها و برخی از معلم‌ها به نوبت این وظیفه را به عهده می‌گیرند.

شورای شهر برای مقابله با بی‌نظمی و خطرات ناشی از سهل‌انگاری برخی از رانندگان و برای این‌که دانش‌آموزان مدارس در امنیت کامل باشند افرادی را استخدام کرده تا وظیفهٔ پرخطر عبور بچه‌ها از خیابان‌های نزدیک به مدرسه را به‌عهده بگیرند. اکثر این افراد پابه‌سن گذاشته و مسن هستند. نحوه

صحیح استفاده از تابلوی ایست توسط این افراد و ایستادن آن‌ها در وسط خیابان به رانندگان هشدار می‌دهد که بچه‌های مدارس باید از خیابان عبور کنند و آن‌ها باید توقف کامل داشته باشند. هر روز صدها نفر در حال انجام این وظیفه هستند و به دانش‌آموزان و خانواده‌ها در عبورومرور از خیابان‌های شلوغ و پرتردد صبح و عصر کمک می‌کنند.

نقشی که این افراد در جامعه ایفاء می‌کنند و به اجرا می‌گذارند بسیار پررنگ و دارای اهمّیّت است. تاریخچهٔ این امر مهّم به سعی و اهتمام خانم «ماری هانت» نخستین بانوی «آب نبات چوبی» برمی‌گردد.

ماری هانت در ابتدا سرایدار یک مدرسهٔ ابتدایی در شهر «بات» در جنوب کشور انگلستان بود که برای نخستین بار در ۲۱ سپتامبر ۱۹۳۷به‌طور خودخواسته و داوطلبانه عهده‌دار این وظیفه شد. بعدها دو تن از اولین افسران ایمنی راه‌ها، در شهر «بارکینگ» و «داگنهام» بازنشسته‌های داوطلب، دلسوز و پرانرژی را برای کمک به کودکان مدارس در عبور از جاده‌ها استخدام کردند و برای این افراد یک لباس فرم در نظر گرفتند که شامل یک آب‌نبات چوبی که استفاده نمادین از تابلوی ایست بود و کت‌های سفید و بازوبندهای زرد و کلاه‌های بلند بود. این امر که جرقهٔ اصلی آن در ذهن خانم ماری هانت زده شده بود به سایر بخش‌های آموزشی بریتانیا تفویض شد و از سال ۱۹۵۲ نیز جزو یکی از قوانین رسمی عبور ومرور در شهر «لندن» شد. قانونی که از طرف کمیسر پلیس شهرها به شخص اجازه می‌داد تا به‌منظور عبور عابران با استفاده از علائم راهنمایی‌ورانندگی، عبورومرور وسایط نقلیه را متوقف سازند و بی‌توجهی به این امر رانندگان را ملزم به پرداخت جریمه می‌کرد.

این قانون در سطح ملی بریتانیا یعنی کشورهای «انگلستان»، «ولز»، «اسکاتلند» و «ایرلند شمالی» به اجرا گذاشته و به‌طور تدریجی گسترش پیدا کرد و سرانجام مجوز حق توقف در تردد وسایل نقلیه و همراهی عابران پیاده در ساعات عبورومرور مدارس به این افراد داده شد.

نخستین علائم به شکل مستطیل‌های سیاه و سفید بود و در دههٔ ۱۹۶۰ علامتی گرد رایج شد. در سال ۲۰۰۰ میلادی تغییراتی در این قانون رخ داد و دولت دیگر خود را موظف به انجام این امر در سطح مدارس ابتدایی ندانست و به‌موجب آن تعداد بسیار زیادی از این اشخاص کنار گذاشته شدند؛ ولی برای مردان و زنانی که این نقش مهم را هر روز به‌عهده داشتند این خدمت بسیار ارزش‌مند و الزامی بود و علی‌رغم این‌که طبق رأی

و نظر دولت و شورای شهرها بخش قابل‌توجه‌ای از بودجه این کار در برخی از مناطق کاهش یافته بود؛ اما با امضاء هفت‌هزار نفری مردم، رؤسای این حوزه تصمیم گرفتند تا به خدمات خود در این زمینه ادامه دهند.

مدرسه روبروی خانهٔ ما هر صبح و عصر شاهد خدمتگذاری زنی نسبتاً جاافتاده با پوششی محافظ به رنگ سبزفسفری و شب‌نما است که در برف و باد و باران با تابلوی ایست در دست حافظ جان بچه‌ها است. خیابانی که منزل ما در آن واقع است عرض چندانی ندارد و با پنج قدم نه چندان بلند می‌شود از عرض آن گذشت؛ ولی لولی‌پاپ مدرسه در یک ساعت مشخص که حدود چهل و پنج دقیقه قبل از زنگ مدرسه و چهل‌وپنج دقیقه بعد از تعطیل‌شدن کنار در ورودی و پیاده‌رو می‌ایستد تا به منظور عبور دانش‌آموزان و بزرگترها با تابلوی ایست موقت خود به وسط خیابان و اسباب عبور بی‌دغدغهٔ آن‌ها را فراهم سازد.

بهتر است صاف و پوست‌کنده حرف بزنم! قصدم قیاس نیست؛ ولی خواه‌وناخواه موضوع مطرح‌شده جنبه مقایسه به‌خود می‌گیرد. وقتی محیط زندگی به دو بخش تقسیم می‌شود آدم به هر دو قسمت آن متصل است. زادگاه و وطن از یک سو و کشور محل اقامت از سوی دیگر. همه از یک مبدأ و در یک سیاره هستیم پس ریشهٔ این نابرابری‌ها در زندگی چیست؟ شرایط! شرط و شروط و قوانینی که بر انسان عصر حاضر تحمیل می‌شود معیار زندگی مردم هر اقلیم را تعیین می‌کند. بحث من چگونگی حفظ جان بچه‌های کوچک این‌جا نیست بلکه برعکس حرفم این است که چرا یک شرایط برابر و عادلانه در خصوص همهٔ کودکان این سیاره حاکم نیست و اعمال نمی‌شود!

در ایران قانونی دال بر حفظ جان بچه‌های کوچک و بزرگ در هنگام رفت وآمد از مدرسه حاکم نیست و هیچ مدیر و مسئولی بیرون از مدرسه حافظ جان آن‌ها نیست و اگر زبانم لال دانش‌آموزی کنار در مدرسه هم زیر ماشین برود خارج از حوزه وظایف مسئولین مدرسه است. حرفم بر سر مدارس خصوصی و غیر انتفاعی این دوره و روزگار نیست بلکه منظور من آن صدها هزار مدرسه دولتی در ایران است که شرح حضور لولی‌پاپ تنها نَقل یک افسانه است و بس!

زنگ آخر بود و تعطیل شده بودیم! بچه‌ها سمت در مدرسه هجوم برده و بیرون می‌رفتند. در آن ازدحام هر چه داد زدم هم‌کلاسی و دوست صمیمی‌ام «پروان» صدایم را نشنید. او را از پشت می‌دیدم که می‌دوید و از در مدرسه بیرون می‌رفت. مانده بودم این همه شتاب پروان برای چیست؟ با ناامیدی به این‌که به او نخواهم رسید پا سست کردم تا از هیاهوی بچه‌ها کم شود؛ اما با شنیدن صدای شدید ترمز ماشینی از دور قلبم فرو ریخت! جمعیت کثیری از بچه‌ها جلوی در اجتماع کرده بودند. یکی از بچه‌های مدرسه با ماشینی در خیابان تصادف کرده بود. با فشار دست و بازو جمعیت را شکافتم و در صف جلو قرار گرفتم تا ببینم کدام یک از بچه‌ها زیر ماشین رفته و وقتی لنگه کفش پروان و کیف و کتاب‌های او را که روی آسفالت خیابان پخش‌وپلا شده بود دیدم، آه از نهادم برخاست.

لال شده بودم. هنگامی که جسم مچاله‌شده پروان را روی کف خیابان دیدم جیغ بلندی کشیدم. پروان زیر ماشین رفته بود! مبهوت و بی‌اختیار مشتم را باز کردم و به انگشتر پروان نگاه کردم. تابش نگین قرمز آن در هاله‌ای از اشکم پنهان شده بود. اشکم را پاک کردم و انگشتر را خوب چرخاندم تا دوباره آن را ببینم؛ ولی نگین انگشتر از حلقهٔ آن جدا شده بود درحالی‌که مِهرعمیق یک نگین سرخ روی قلب کوچکم نشسته بود!

از انگشترش خوشم می‌آمد. آن روز زنگ تفریح پروان انگشترش را به من داد تا آخر زنگ دستم باشد. زنگ که خورد تا آمدم وسایلم را جمع‌وجور کنم همه رفته بودند. سر چرخاندم و پروان را ندیدم. ما همیشه با هم به خانه می‌رفتیم. انگشترش را از انگشتم بیرون آوردم و توی جیبم گذاشتم و از کلاس بیرون دویدم تا به او برسم؛ اما هرگز به او نرسیدم.

سال‌های عمر گذشت؛ اما خاطرهٔ مرگ پروان نه! اکنون این‌جا هر زمان که می‌خواهم از خیابان عبور کنم و بچه‌ای را می‌بینم که هنگام تعطیل‌شدن از مدرسه می‌خواهد سمت خیابان بدود و لولی‌پاپ با تابلوی ایست خود مانع پریدن او به خیابان می‌شود و تا تشخیص ندهد عبور از خیابان امن است به او اجازه ورود به خیابان را نمی‌دهد، به‌یاد پروان می‌افتم.

عبور دشوار است. گذشتن. راه‌پیمودن. عبور از خیابان. عبور از گودال. عبور از جوی خیابان. از کوچه. عبور از من. از تو. عبور از او. عبور از مادیات. عبور از زندگی. از ساعت و زمان... عبور نهایی. گم‌شدن نگین سرخ انگشتر پروان و سفر آرام و ساده او از این منزل هنوز قلبم را می‌خراشد و می‌سوزاند؛ ولی چه‌خوب که در نقاطی از این سیاره به جان بچه‌ها و روح و روان خانواده‌شان اهمیت داده و به تساوی از آن‌ها محافظت می‌شود.

پاییز ۲۰۱۳

* School Crossing Patrol Service
* Lollip Lady

به نگهبان آقا یا خانم که به‌اصطلاح عامیانهٔ خود به آب‌نبات چوبی یا متصدی گذرگاه قلمداد می‌شود که اغلب با کودکان دبستانی مرتبط می‌باشد و عبور و مرور کودکان از خیابان منتهی به مدرسه را بی‌خطر و آسان می‌سازند. آن‌ها هنگامی که دانش‌آموزان قصد عبور از خیابان را دارند با تابلوی ایست خود در وسط خیابان می‌ایستند و مانع عبور ماشین‌ها می‌شوند تا دانش‌آموزان به سلامت از خیابان عبور کنند و سپس به پیاده‌رو برمی‌گردند تا ماشین‌ها به تردد خود ادامه دهند.



# جستار «دایره یونگ؛ ژرفای آدمی»

**«آریانا سلطانی»**

شما خودتان را زن می‌دانید یا مرد؟
نترسید، نگران هم نشوید؛ قصد توهین ندارم. خیلی جدی پرسیدم. شما در درون خود، خودتان را زن می‌دانید یا مرد؟ دارای روان مادینه هستید یا نرینه‌روان؟ چه پارامترهایی در ذهن خود دارید که خودتان را زن یا مرد می‌نامید؟
من، خودم را یک زن می‌دانستم، اما تازگی متوجه موضوعی شدم.
اجازه بدهید بیشتر توضیح بدهم!
«زن» کیست یا چیست؟
موجودیست دوپا با هورمون‌هایی متشکل از استروژن ( **Estrogen**و پروژسترون (**Progesterone**) و درصد کمی تستوسترون ( **Testosterone)**
مرد کیست یا چیست؟ موجودیست دوپا با هورمون متشکل از تستوسترون (**Testosterone)**
از دیدگا «ه 《کارل گوستاو یونگ» 》 انسان‌ها دارای دو روان: « 《مادینه‌روان»》 (آنیما) و « 《نرینه‌روان»》 (آنیموس) هستند. در دایرۀ یونگ (یین و یانگ)، زن و مرد، هر دو دارای یین (آنیما) و یانگ ( آنیموس ) هستند و این نکته بسیار شایان ذکر است که همۀ جهان، برپایۀ تضاد (سیاه و سفید) و... خلق شده است.
در اصل، زنانگی و مردانگیِ مطلق وجود ندارد و وجود هر انسانی، دو روان دیده و ابراز می‌شود، اما مادینه‌روانِ زن‌ها نسبت‌به آنیموس آن‌ها، قوی‌تر و طبیعتاً فعال‌تر است.
آنیما یا مادینه‌روان ویژگی‌هایی دارد مانند:
۱. طبع لطیف
۲.احساسات قوی‌تر
۳. حساس‌بودن
۴. نکته‌سنجی
۵. مراقب‌بودن
۶. همیشه‌نگران
همچنین آنیموس یا نرینه‌روان هم ویژگی‌هایی دارد چون:
۱. منطق قوی‌تر در مقابل احساسات
۲. کلی‌نگر و کلی‌بین
۳. جنگجو
۴. شکارچی
و....

هرچه میزان آنیموس بیشتر باشد، درنهایت خشونت و مردسالاری قوی‌تر نمود پیدا می‌کند.
انسان سالم، هر دو قسمت را دارد . تعادل بین این دو روان در بدن بسیار مهم است . تعادل به معنی مساوی نیست، یعنی اگر بین صفر تا صد را در نظر بگیریم، تعادل ۵۰ نیست . تعادل هر شخص بستگی به میزان آنیما و آنیموس شخصیتش دارد و ممکن است ۳۰-۷۰ و یا ۴۰-۶۰ و... باشد.
در وجود هر مردی، اندکی زنانگی و در وجود هر زنی، اندکی مردانگی وجود دارد. برقرارکردن تعادل بین آنیما و آنیموس بدن بسیار پراهمیت است .
برای مثال:
آقایی که آنیموس معیوب دارد، ممکن است، میزان آنیموس او بیشتر از آنیما باشد؛ بنابراین می‌تواند باعث بروز رفتارهای پرخاشگرانه یا بسیار منطقی و بی‌احساسی، بدخلقی و متعصبانه و... شود. درنتیجه، برای ایجاد تعادل باید برای درمان آنیموس معیوبش اقدام کند. انجام‌دادن بعضی از کارهای «آنیمایی» مثل: رسیدگی به گل و گیاه یا پرداختن به هنری مانند نقاشی، موسیقی، خطاطی، ادبیات یا حتی گاهی آشپزی، چون این فعالیت‌ها، هورمون‌های مدنظرش را به تعادل می‌رساند. می‌تواند به تعادل روانش کمک می‌کند.
نکته: توضیحات بالا به این منظور نیست که او مثل یک خانم رفتارکند.
زن‌ها هم به‌طور طبیعی روان آنیمایی بیشتری دارند. اگر آنیمای درون‌شان معیوب شود، بیش از حد حساس و شکننده و دچار اضطراب و افسردگی می‌شوند. باید روانش را به تعادل برسانند؛ یعنی آنیموس خود را تقویت کنند. از حساسیت و شکنندگی زیاد لازم است بی‌تفاوت‌تر شوند و آرامش عمیق‌تری پیدا کنند و فعالیت‌هایی مثل: بعضی از ورزش‌های رزمی یا کوه‌نوردی و گاهی یادگیری و تعمیر لوازم منزل و کارهای کوچک برقی و مکانیکی و... انجام بدهند.
نکته: ممکن است یک خانم دارای آنیموس معیوب، رفتارهایی مردستیزانه یا عاری از لطافت و... بروز دهد. پرداختن به هنر و ادبیات و نگه‌داری از گیاهان و رفتن به دامن طبیعت و... می‌تواند درونش را اصلاح کند. همین‌طور برعکس، ممکن است آقایی دارای آنیمای معیوب باشد و بیش از حد ریزبین و جزئی‌نگر و حساسیت از خود نشان دهد و احتمال دارد دچار

سوء ظن و وسواس هم شود یا زیاد از حد زنانه و رمانتیک رفتار کند، اما با تقویت آنیموس و درمان آنیمای معیوبش، می‌تواند به بهبود برسد.
نکته: متعادل‌سازی بسیار مهم است.
زن یا مردبودن، معنایی مهمی ندارد. زن‌ها و مردها هردو روان را دارند. تفاوت چندانی بین مرد و زن وجود ندارد، پس اگر یک نفر مرد است، تستوسترون بیشتری دارد و اگر یک نفر زن است، بدنش استروژن و پروژسترون را بیش از مرد شرشح می کند.
سال‌ها و قرن‌هاست بشر را به علت اندکی تفاوت، تمایز کرده‌اند. ما موجودی جز بازیِ زنانگی و مردانگی درونمان نیستیم. ما حاصل تغییرات درونی خودمان هستیم. به هیچ جنسیتی نمی‌شود اعتماد یا افتخار کرد. جنسیت افتخار ندارد.
تا به امروز همه قوانین جهان و حتی قوانین الهی براساس موقعیت و موفقیت روان نرینه ( آنیموس ) بوده و است، زیرا همهٔ قوانین را مردها نوشته‌اند.
چرا زن‌ها را جنس دوم می نامند؟
چرا همیشه جنس دوم بوده‌ایم؟
انقلاب زن‌ها علیه مردها، هیچ معنایی ندارد، زیرا ما، هم زن، هم مرد هستیم.
پس چه باید کرد؟
به نظر من باید از کلیشه‌ها دست بکشیم. از فمینیست‌بودن یا ضدزن‌بودن منصرف بشویم. ما با انقلاب فرهنگی می توانیم، قوانین را تغییر بدهیم.
نه زن‌ستیزی، نه مردستیزی! دست از دشمنی علیه خود برداریم.
به پذیرش و باور تغییر برسیم.

تا کی در انتظار قیامت توان نشست
بر خیز تا هزار قیامت به پا کنی
( فروغی بسطامی )

جهان ما جهانی مردانه است و این اصل قابل انکار است. هیچ یک از قوانین موجود یا ابزار در این دنیا، برای زن‌ها نبوده و نیست و توسط ذهن مردانه و روان نرینه ابداع و اختراع شده است. نظام مرد سالاری، از زمان نخستین انسان بوده و تا به امروز ادامه دارد.
نشناختن انسان و بخصوص مادینه روان، از ریشه در ناآگاهی و باورهای نادرست نشات گرفته. همان‌طور که پیشتر اشاره کردم، حتی قوانین الهی هم براساس اندیشهٔ نرینه روان تنظیم شده است.
اجداد بزرگوار ما در جنگل و غارها، مردهایی شکارچی بودند و باید برای تآمین خانواده، با ببر و شیر و دیگر درنده‌ها می‌جنگیدند. جفت آن‌ها (ماده) باید مواظب غذا و پرورش فرزند می‌بود و همچنین نگهداری از آذوقه دربرابر حملهٔ احتمالی قبیله‌ای دیگر برای غارت غذاد. نوع دید و عینک آن‌ها در زندگی بر این اساس تنظیم شده بود.
ولی اکنون نیاز نیست در غار زندگی کنیم و ضرورت ندارد مردها به شکار و جنگ با ببر و شیر بروند. با انقلاب فناوری، فارغ از هرجنسیت، همه انسان هستیم. کلیشهٔ رفتار سنتی زن و مرد هم از بین می رود، نگرش و ذهنیت‌ها اصلاح می‌شود.
به قول سهراب سپهری: چشم‌ها را باید شست جور دیگر باید دید.
اگر همچنان بخواهیم در جامعه از قوانین و کهن‌الگوها استفاده کنیم، درست مثل ساختمانی مخروبه است که ما فقط ظاهرش را بازسازی کرده‌ایم، ولی درون آن همچنان ویران است. ساختمان انسان هزاره سوم با عصر فناوری و ذهن نو ایجاد می شود.
ذهن‌ها را باید تغییر بدهیم و آن را از نو تربیت کنیم.
تغییر ذهن هر فرد باعث تغییر:
ذهن فردی،
ذهن خانواده،
ذهن جامعه،
کشور
و تغییر ذهن اکوسیستم
برای اینکه جنس دوم محسوب نشویم، می‌توانیم روان آنیموسی خود را تقویت کنیم.
روان مادینه ( آنیما) روان معنوی است، اما روان نرینه ( آنیموس ) روان زمینی تلقی می‌شود. برای زندگی در کرهٔ زمین، به روان آنیموس درون هر زن، بیشتر نیاز داریم، تا بتوانیم در جامعهٔ مردانه ، زندگی مطلوب‌تری تجربه کنیم.
آقایان نیز برای ارتباط موثزتر با جامعهٔ نوین، می‌توانند روان آنیمای خود را تقویت کنند.
نکته: زن‌ها برای زندگی در جهان آنیموسی، کمی مردانه‌ترعمل کنند. واقعیت‌ها و کمبودها را بپذیرند، برای نزدیک‌شدن به روان آنیموسی باید بتوانند، بدون وابستگی و نیاز زندگی کنند؛ زیرا وابستگی، توانمندی را کاهش می‌دهد. درواقع باید مستقل باشند.
در جهان هزارهٔ سوم، جنسیت معنایی ندارد، تعادل در رفتار و اخلاق و سبک نگرشی، کیفیت زندگی را بهبود می‌بخشد و نیکو زیستن در جهان نو را نوید می‌دهد.

بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست
از خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی■

# جستار «اندر احوالات افسانه‌ای فراموش شده به نام مرام»

«زویا قلی‌پور»



مرام در گذشته اصطلاحی کارآمد بود و رفته‌رفته به افسانه‌ای تبدیل شد که باور کردنش کمی انسان را دچار احساس حماقت می‌کند.

مرام گزاره بود در کشاش الزام به بودن و پایستگی نهادی که پیوند خورده بود به بایدهای اجتماعی و فرهنگی. آرام آرام زمانه سخت شد و مردم کوچه بازار آموختند که باید برای بقا به سنت دیرین قوانین جنگل برگردند و تغییرات ساختاری در ژرفای افکار و امیالشان به همزیستی در شادمانی و همدلی ایجاد کنند.

شاید هنوز هم ریشه‌یابی تبدیل شدن الزامی مرام به افسانه چندان ممکن نباشد که تاریخ قوانین دیگری داشت و امروزه ما آدمیت را جور دیگری تعریف می‌کنیم.

آن روزها سختی و سرما و گرسنگی آدمها را به یکدیگر نزدیک می‌کرد و این روزها گوژپشتشان می‌کند و به غار می‌راند و رفته‌رفته چهره‌ها را به عجوزگان تبدیل می‌کند. عجوزگانی که تلخ می‌خندند و اگر کسی لقمه‌ای برایان پیشکش برد

در صدد برمی‌آیند که آن فرد را از زندگی ساقط کنند تا دیگر کسی جرئت نکند به او به چشم موجودی دوست‌داشتنی و شایستهٔ ارزش و احترام بنگرد که مبادا خودش هم مجبور به تغییر نگرش شود.

آرام‌آرام رندی، هنر بی‌بدیل جماعت شد و به مصارف روزمره رسید. آفت را با آفت مهار کردند و آتش را با آتش، خون را با خون شستند و گوهر را سنگ کردند و سنگ را به سروری گل خفت دادند و نامش را درایت و عقلانیت گذاشتند. هر جا هم که شکایتی می‌شد می‌گفتند حکمتی دارد یا این‌که آسمان و ریسمان می‌بافتند و پرسشگر را چنان گیج می‌کردند که به عقلانیت خود شک کند و دیگر سراغ پرسشگری نرود.

اگر خام جوانی بر غریزه ایستاد و از سر برانگیختگی احساس شعر گفت به تمسخر نشستند و ضرب‌المثل ساختند که نان از آتش بگیر و دل بر خربزه مبند که آب است و شهدش جاذب حشرات و عاقبتش برباد! این گونه بود که برای لقمه نانی هرچه در دسترس بود ماهیتش سوختنی و خرج آتش، نان شد.

گذشت و گذشت و چرخید و چرخید تا دیگر دوستی مفهومی شد در بیان معنای دشمنی که با لبخند خنجر می‌زند و دشمن صادق، امینی شد که شرافتمندانه خنجر می‌زند. هر چه که بود خنجر به شاخصه لاینفک ارتباطات میان آدمیان تبدیل شد. انصافا تنوع هم داشت، زهردار، بی‌زهر، از پشت، چشم در چشم، با دلیل و بی‌دلیل، از سر خوش‌گذرانی، برای کسب اعتبار پیش بی‌اعتباران، برای دلخوشی هیچهایی که می‌خواستند به زور و فریب و فریاد، چیزی به حساب بیایند و خودشان و یارانشان دیگران را به ضرب خنجرها می‌کشتند که هیچ خودشان جلوه‌گر بماند.

این روزها کسی یادش نمی‌آید مرام بر چه اسلوبی می‌چرخید و بیشتر امری خنده‌دار است. این روزها که بگویی بر حسب سلام و علیک یا نان و نمک دست کسی را بگیر؛ بی‌بها و بی‌بهانه وبی‌چشم‌داشت! این روزها حتی لبخند و سلام هم دلیلی می‌خواهد که هشت برساند و یک نستاند، در این روزها مرام افسانه‌ای فراموش شده است درست مانند طلسمی که در اعماق خاک دفن شده.

از آن رو که همه هشت می‌خواهند و یک نمی‌دهند سلام و علیک هم در حال افسانه شدن است و غارهای تنهایی آدم‌ها روز به روز بیشتر اشباع می‌شود و انسان در پی ساختن غارها جدید به تکنولوژی پناه برده، همدم مصنوعی و مجازی، دلایل قاطع و منطقی برای زیستن در غار، ابزار لازم برای رفع نیازها در غار بدون اتکا به طبیعت و حتی سفر به سیاره‌ای دیگر و تمایل به همزیستی با هرچه که فقط انسان نباشد!

در افسانه‌ها آمده آن روزها که مرام هنوز افسانه نبود با اتکا به مرام مردم زیر بال و پر همدیگر را می‌گرفتند و نان هم را نمی‌دزدیدند، بچه‌های همدیگر را شیر می‌دادند، نانشان را قسمت می‌کردند، درد را هم اگر درمان نمی‌شدند مرهم می‌شدند، روزگار عجیبی بود؛ شاید هم قریب به غریب و بعید.

در افسانه‌ها آمده آن روزها مردم زیاد و با هم می‌خندیدند و بر شانه‌های هم گریه می‌کردند، اشک، نشان بلاهت نبود و نشان از جلای دل داشت و دل مطاعی که نداشتنش غیر ممکن بود و این روزها داشتنش عامل استهزای عموم شده.

دلیل این را که چه شد که آن روزها مردم افسانه‌ای زندگی می‌کردند و این روزها علمی و منطقی، را هنوز کاشفان کشف نکرده‌اند اما گویی علم و اقتصاد آبشان با دل و مرام در یک جوی نمی‌رفت و سازگاری نداشتند.

گویا خالقان پول هر روز پول را شیرین‌تر خلق کردند و قندش زیر دل مردمان شعله زد و دلشان را سوزاند و مرام هم که در دل خانه داشت با سرای خود سوخت و خاکستر شد. دل است دیگر تاب حرارت ندارد، به بارقه‌ای آتش و می‌گیرد و دود می‌شود و ناپیدا!

در افسانه‌ها آمده آن روزها مردها مردانگی و زنان ظرافت و عشق می‌شناختند، کودکان دلشان پاک بود و پیران چراغدار و واصل وصال جوانان بودند و نگهبان زمین و ناصح رویاندن؛ این روزها اما هیزم کش آتش کین‌خواهی جوانان و زربنده و محتکر و نظرباز و طامح شده‌اند.

چرا و چه‌شد که اینگونه شد خود فلسفه‌ای دارد که کمر لشکر فلاسفه را شکسته و الکنشان کرده است و برخی از آنان از سر غیرت گاهی عربده‌ای می‌زنند و از هوش می‌روند.

سیاست پیشگان که از ابتدای پیدایش بشر کارشان گل‌آلود کردن و خشکاندن رودهای احساسات بشر بوده طبیبان نیز اندر خم درمان این بلا مانده‌اند.

باری! افسانه‌ها هنوز زیبایند و ریشه در رویاهای زیبا دارند و روز به روز بیشتر محو می‌شوند.■





## جستار «غریق رازهای هستی»

### «بهمن عباس‌زاده»



همیشه این اشتیاق در اعماق روحم بال بال می‌زد که این حقیقت را دریابم که اوج پرواز یک انسان به لحاظ روحی تا کجاست؟ و این‌که مرز یا حد و اندازه بلوغ روح یک انسان کجاست و آیا این بلوغ دارای حدود معین و مشخصی هست یا این‌که می‌تواند تا بی‌نهایت رشد یابد؟ همیشه آرزو داشتم در مسیری قرار بگیرم که رو به تعالی داشته باشد؛ یک مسیر رشد یابنده. می‌خواستم خود را آن‌گونه که در توانم بود ارتقا دهم و پیوسته از خود می‌پرسیدم که آیا می‌توان به یک «تجربه اوج» دست یافت؟ آیا انسان می‌تواند همه ظرفیت‌های موجود در درونش را شناسایی کرده و آن‌ها را در زندگی عینیِ خود مورد آزمون قرار دهد؟ شاید این میل به نوعی «بلندپروازی» تعبیر شود اما من همیشه خواهان تجربه‌های عینی و عملی در عرصه «روحِ منحصر به فرد» خویش بوده‌ام؛ من با اندیشه‌های متفاوت و متنوعی آشنا شده‌ام و از این رهگذر دریافته‌ام که انسان به عنوان یک «امکان» زاده شده است و نه به عنوان یک «شکفتگی»؛ به این معنا که انسان مانند یک «دانه» پا به عرصه حیات می‌گذارد؛ دانه‌ای که می‌تواند سبز شود و روزی به درختی تنومند با شاخه‌های فراوان و میوه‌های بسیار تبدیل شود؛ و البته پیمودن این مسیرِ تعالی به گونه‌ای «خودبه‌خودی» یا «طبیعی» به وقوع نمی‌پیوندد بلکه نیاز به یک خواستهٔ قوی و اراده‌ای مستمر از جانب انسان دارد؛ از طرف دیگر انسان می‌تواند در منجلابی که شرایط تحمیلی برایش ساخته است دست و پا بزند و بیهوده و خنثی و مسخ شده، تلوتلو خوران در تاریکی های ذهنِ خود به «هَرز» برود اما «درک کردم» که شناخت، نور است؛ روشنایی است؛ عشق است؛ ذوق است؛ شوقِ بالیدن است؛ پرواز در هوای آزاد است و جان انسان را قوی و روحش را سرشار از سرور و نشاط می‌کند تا آن‌جا که دیگر تاب نشستن در تاریکی را نخواهد داشت.

برای انسانی که رؤیای شکفتن دارد، نشستن در تاریکی‌ها، عملاً ناممکن است. شناخت عمیق «ذهن» و زدودن آن از همه زوائدی که در قرون و اعصار به اجبار یا به فریب در آن انبار شده، به انسان هوای تازه‌ای را عطا می‌کند و انسان را به درجه‌ای می‌رساند که دریابد رشد و بلوغ در انسان یک «نیاز اساسی» است؛ زیرا تا زمانی که این رشد و بلوغ حاصل نشده باشد همیشه احساس خواهی کرد که «چیزی» کسر داری، احساس خواهی کرد که باید رشد کنی و این نیاز در تو رشد خواهد کرد که مختصاتِ بودِش خود را متحول کنی. اگر شناخت در تو سطحی و ناکافی باشد این نیاز را در توسعهٔ امکانات مادی و رفع نیازهای کاذب فرافکنی می‌کنی، به دنبال ثروت‌اندوزی و عیاشی و هرز رفتن در حواشیِ بی‌بو و خاصیت و تحلیل بَرنده می‌روی و چنان‌چه هشیاری در تو به حد کافی متبلور شده باشد قادر به فریبِ خود نخواهی بود و نیاز به رشد و بالندگی هر لحظه در تو قوی‌تر خواهد شد و آن‌قدر در خواب و بیداری جستجو می‌کنی تا راه شکوفایی خویش را دریابی و تا زمانی که نیاز به خودشناسی و خودشکوفایی در تو ارضا نشود به آرامش حقیقی دست نخواهی یافت. اما هرچه بیشتر شکوفا شوی در درونِ خود احساس غنایی توأم با سرور خواهی کرد. یک حالت بی‌نیازی و آسودگی عمیق خواهی داشت. چیزی که از آن با نام رستگاری یاد می‌شود. بهترین نمود این نوع شکوفایی را در برخی از هنرمندان، شاعران و موسیقی‌دان‌ها می‌توان سراغ گرفت؛ گرچه وجود این شعف و سرور در برخی از انسان‌های عادی نیز دور از انتظار نیست اما چگونه می‌توان راز این شکوفایی و اعتلا و بلوغ روحی را دریافت و کشف کرد؟

راه اول و کشف نخست این است که دریابیم که با موجود زنده و دارای هشیاری روبه‌رو هستیم یعنی خود را نخست به عنوان یک «هشیاری بالنده» بنگریم و همه توان خود را برای درک و شناختِ «حقیقت وجودی خویش» به کار بگیریم؛ از درونِ ذهنِ پر آلایشِ خود بیرون بیاییم و به عنوان یک «هشیاری آزاد» و مشاهده‌گر و بی‌طرف به همه آن‌چه در واقعیت هستیم «نگاه» کنیم؛ چرا که تا زمانی که در هشیاری محدود و تاریکِ ذهنی به سر می‌بریم هیچ تحولی امکان‌پذیر نخواهد بود؛ پس باید با هشیاری و انرژی بی‌کران و نامیرایی که زاده نشده و نمی‌میرد؛ یعنی به هشیاری و انرژی بی‌کران هستی، که به نوعی خالقِ طبیعت و انسان و ذهن اوست و پیوسته در همه عرصه‌های حیات حضور دارد و در درون و بیرونِ انسان زنده است «متصل» شویم و حقیقت این است که انسان به لحاظ وجودی، هرگز از «هستی» جدا نبوده است، فقط این ذهن تاریک است که در آن همه چیز مسخ شده و این‌گونه وانمود می کند که هر انسانی یکه و تنهاست همراه با مشتی از نیازهای جسمانی که باید به هر قیمتی تأمین شود. پس گره

اصلی در شناخت ما از «خود» و «جهان هستی» است و همه تناقضات از این عَدَمِ پیوند با «کل نظام هستی» و گرفتار شدن در فضای تاریکی است که از ذهنِ «خام و بسته» و هشیاری به تنگنا افتاده انسان حاصل می‌شود.
ما فرایندی از این نظام شکوهمند هستی، هستیم و این نکتهٔ بسیار روشنی است که کمتر آن را می‌بینیم و یا احساس می‌کنیم. ما باید درک کنیم که خودِ هستی، هستیم. اگر موج به دریا بنگرد و یا به اقیانوس، بی‌نهایتِ خویش را خواهد دید و چنان‌چه خود را از دریا جدا سازد و تا نوک بینی‌اش را بیشتر نبیند، در نهایت موجی دیگر را بیشتر نخواهد دید. پس یکی از نخستین گام‌ها در جهت «شناخت حقیقی»، داشتن دیدی وسیع است. «دیدن» به مثابه «تأمل در خلأ»، پلی است بین انسان و جهان هستی و از دل این «دیدن» است که «خِرد» پدید می‌آید؛ خِرَد یعنی شناخت حقیقی؛ که اغلب تجربی است. نه گمان است و نه فکر. خردمند، حاصل دیده‌ها و تجربیات خودش را بازگو می‌کند؛ نه تفکرات انتزاعی‌اش را. او راه را نشان می‌دهد و این شما هستید که آن راه را برمی‌گزینید و آن را طی می‌کنید؛ او نه وکیل شماست و نه مرجع تقلیدتان.
پس در گام نخست برای پیوند با یگانهٔ هستی، «شناخت ذهن» مطرح است. آن هم به گونه‌ای که ساختار آن را بر ما باز نماید و برای دیدن این ساختار تکنیکِ خارج شدن از ذهن و «دیدنِ» آن‌چه در ذهن می‌گذرد و سپس ره‌آورد این «دیدن»، «خرد» است که از دل دیدن و تجربه بیرون می‌آید. در دنیای خردمند دو دوتا همیشه برابر چهار نیست چرا که با دنیای ریاضی در اساس مغایر است. در دنیای رازورزی، گاهی ۳ می‌شود و گاهی ۵ و این منطق نیست؛ شعر است؛ ریاضی نیست، موسیقی است. همان گام نخست که بیرون آمدن از ذهن بود نام دیگرش «تأمل در خلأ» است و این هنرِ تأمل و تعمق در خلأ است که نقطه عطفِ دگرگونیِ درونی است؛ فرایندی که انرژیِ رنج را به مِهر و سرور ارتقا می‌بخشد. پس خود را در شرایط خاصی قرار بده: یک تنهایی مطلقِ خودخواسته. در سکوت مطلق بنشینید؛ درها را ببندید و سپس در وضعیت کاملاً آسوده قرار بگیرید. همه تصور و احساسی را که از خودتان در ذهن دارید، «ببینید»؛ بی‌هیچ قضاوت و تحلیل کردنی، فقط همه آن‌چه را که از خود می‌دانید بر روی پرده سفید ذهن خود مجسم کرده و به آن بنگرید. آن‌چه در مراحل ابتدایی خواهید دید، اغلب ناکامی‌ها، رنج‌ها و دردهاست. پس آن رنج و درد و اندوه را با تمام وجود «احساس» کنید. از انرژی اندوه و رنج خود برای نفوذ هر چه بیشتر در عمق روح و درونتان کمک بگیرید؛ این انرژی «خودِ ذهنی»ات را درمی‌نوردد و از خود ذهنی‌ات عبور می‌کند و تو را با خود به درونی‌ترین مرکز وجودتان، به منبع درونی‌تان می‌بَرد. و آن‌جا مرکزی است که با تمامیت هستیِ درونی تو پیوندی ناگسستنی دارد. جایی که مانند مادری دلسوز و پُر مِهر تو را در آغوش می‌گیرد و چراغ‌های درونت را روشن می‌کند. روحت را زلال‌تر و گوهر وجودیت را بیش از پیش صیقل می‌دهد. پس اگر در ابتدا رنج و اندوه و درد آمد؛ از آن نهراسید و پرهیز نکنید، برای فرار از آن به موبایل و فیلم و الکل و مواد مخدر پناه نبرید. بلکه به عکس با تمامیتِ وجود خود با آن روبه‌رو شوید و آن را با تمام وجود بپذیرید و به دنبال هیچ‌گونه راه فراری نباشید؛ بلکه با تمامیتِ هستیِ خود وارد آن درد و رنج و اندوه شوید؛ زیرا تا زمانی که وارد آن نشده‌اید، نمی‌توانید از زندان آن رها شوید. این یک تجربه علمی است؛ چرا که پناه بردن به انواع مسکن‌ها و آرام کننده‌های فوق، نوعی پناه بردن به پستان مادر است و در واقع این نوک پستانِ مادر است که به فیلتر سیگار تبدیل شده است. پس برای ورود به «منبع درونی» باید از هرگونه مشغولیتی، از مطالعه گرفته تا مصرف انواع مخدرها، جداً پرهیز شود. تماماً ساکت، تنها، و کاملاً منفعل. فقط باید بدون هیچ فشاری به یک هشیاری مشاهده‌گرِ صِرف تبدیل شد. بگذار هرچه می‌خواهد رُخ دهد. به تعبیری دیگر خودت را از گردونه زندگی روزمره و گذران زمان در ذهن معمولت کنار بکش. یک آدم کاملاً خنثی شو. اصلاً خیال کن سال‌هاست که از مرگ جسمی‌ات گذشته و حالا فقط هشیاری‌ات ناظر «آن» است. البته که دشوار است و رنج‌آور و شاید از فرط ناامیدی به گریه بیفتی. شاید از درد بر روی زمین بچرخی و تاب بخوری. کار تو فقط و فقط تجربه کردن آن است و بس و این بسیار بسیار اهمیت دارد. چرا که انرژیِ چنان دردی بسیار باارزش و راه‌گشاست. آن انرژی را جذب کن. آن را بنوش. آن را بپذیر. این همان قورت دادنِ «قورباغه» است. شاید مدتی طول بکشد تا این وضعیت را هضم کنی اما همین درد و رنجی را که در این فرایند تحمل کرده‌ای تو را به « بودِش جدیدی» ارتقا خواهد داد زیرا که راز تحول از یک وضعیت و موقعیت به وضعیت و موقعیت برتر، رویارویی تمام‌عیار و هضم تلخیِ وضعیت نامطلوبِ آن است. این پروسه به خوبی فرایند تبدیلِ رنج را به سُرور و شعف نشان می‌دهد. و در این فرایند است که تو در «مرکز درونی‌ات» تثبیت می‌شوی و این استقرار در مرکز درون، اساسی‌ترین گامی است که برای پیوند با نظام هستی الزامی است.

درس دیگری که از این فرایند «تأمل در خلأ» می‌توان دریافت کرد این است که انسان را به مرکزیت وجود خود رهنمون می‌کند و در صورت تکرار آن می‌توان برای همیشه در مرکز حقیقی خود باقی ماند و در واقع این «هشیاری مشاهده‌گر» است که چنین تحولی را بر بستر خود امکان‌پذیر می‌سازد و درهای «منبع بزرگ» را به روی هستی منحصر به فرد هر انسانی می‌گشاید. پس یکی از اصول اساسی تبدیل و تحول در این فرایند، حضور آگاهی مشاهده‌گر بر کل این فرایند است؛ در گیجی، ابهام و ناهشیاری، درد به دردِ بیشتر و رنج به رنجِ بیشتر و گسترده‌تر و مخرب‌تر تغییر خواهد کرد؛ زیرا در پرتوی این هشیاری است که درمی‌یابی که «مخالف‌ها» با هم تضاد آشتی‌ناپذیر ندارند و می‌توانند به یکدیگر تبدیل شوند؛ آن‌گاه مسئله از بین بردن شر وجود ندارد؛ بلکه تبدیل کردن شر به چیزی مفید مطرح است: تبدیل زهر به شهد. هشیاری انسان در ذهن به «دام» افتاده؛ این هشیاری باید از دام ذهن رها شده و به هشیاریِ موجود در نظام هستی متصل شود؛ آن‌گاه است که گویی قطره به دریا افتاده و یا برعکس دریایی به درون قطره راه یافته است؛ به جرأت می‌توان گفت که این همه رسالت انسان و علتِ وجودیِ اوست؛ انسان فقط از طریق یک هستیِ زنده و هوشیار می‌تواند به هستیِ نامحدود و بی‌کران پُل بزند. سوال اساسی این است که منبع بزرگِ هستی کجاست و چگونه می‌توان به آن دست یافت... بزرگ‌ترین مانع برقراری این ارتباط و پیوند چیست؟ انسان باید همیشه سؤالات اساسی و محوری و تعیین‌کننده‌ای را برای خود مطرح کند؛ به ویژه که این سوالات به طور مستقیم با حیات روحی انسان و همه گزینش‌های درونیِ او ارتباطی تنگاتنگ دارد. حقایق مسلمی وجود دارد که انسان خواه ناخواه و دیر یا زود باید با آن روبه‌رو شود؛ چرا که شرافت انسانی و هستیِ درخشان او به این حقایق گره خورده است و آن، درکِ «ماهیت حقیقی» اوست که فقط با رفتن به درون قادر به شناخت آن خواهد گردید. پرسه زدن در پیرامون و در ذهن فقط و فقط به معنای دور شدن از آن چیزی است که جوهره هر انسانی را در «خود» دارد. برای اتصال به «هستیِ حقیقیِ» خود و هستیِ بی‌کرانِ حیات سرانجام باید به این «منبع» دست یافت؛ دری که به این منبع بزرگِ هستی گشوده می‌شود در عمیق‌ترین نقطهٔ روح هر انسانی وجود دارد و این «دَر» تنها و تنها با هشیاری حضور و حساسیتِ هر فرد بر روی او گشوده خواهد شد و این «حقیقت» نتیجه ایده، فرضیه، فلسفه و تئوری نیست. این حقیقت را تجربهٔ روح‌های جستجوگر نشان می‌دهد که با صبر و حوصله و «شناخت ذهن» و گذر از آن می‌توان به افق‌های تازه‌ای از «وسعتِ خلاقیتِ روحِ خود» دست یافت.

نکته دیگری که در همین رابطه بین انسان و پیوندش با هستیِ بی‌کران وجود دارد، این حقیقت است که ما انسان‌ها در خوابی بسیار عمیق به سر می‌بریم و در آن خوابِ عمیق «سِپری» می‌شویم؛ در ناهشیاری. کارهایمان را در خواب انجام می‌دهیم: در خواب به خیابان می‌رویم؛ در خواب غذا می‌خوریم؛ پیوسته و پیوسته در یک ناهشیاری عمیق و مداوم به سر می‌بریم و تا زمانی که عمیقاً این نکته را درک نکنیم و با سبک‌سری از آن عبور کنیم و سر خود را با مسائل حاشیه‌ای زندگیِ روزمره گرم کنیم، چیزی جز شبحی و سایه‌ای در این هستیِ باشکوه نخواهیم بود! ما هیچ کنترلی و یا بهتر است گفته شود هیچ‌گونه شناخت و آگاهی راستینی بر ذهن «خود رو»ی خود نداریم و همه اعمال و آمال و اهداف ما توسط همین ذهن برنامه‌ریزی می‌شود؛ ذهنی که وانمود می‌کند که جزئی جدایی‌ناپذیر از ماست ولی در واقع این‌طور نیست. تا هنگامی که نسبت به فرایند ذهن شناخت نداشته باشیم؛ دوست پنداشتنِ آن یک فریب مُزمن است. آیا ما در این جُستار با یکدیگر همراه هستیم؟ آیا می‌دانیم که از چه حرف می‌زنیم؟ زیرا که هیچ بعید نیست که شما درست در همین لحظه به دلیل تداعی‌های بی‌اختیار ذهنی خود، به دنبال خیالی، فکری، رؤیایی رفته باشید! آیا جان شما هم در پی یافتنِ حقیقتِ هستی، شعله‌ور است؟ آیا شما هم با تمام هستیِ خود مشتاق متبلور شدنِ «تمامیتِ خود» هستید؟ ما نباید حتی لحظه‌ای هم فراموش کنیم که هر لحظه از این زندگی و هستی، ارزش والای زیستن در «اوج» را دارد! زیرا فراموش کردن این نکته همان «مرگ خاموش» است! ما می‌خواهیم به این حقیقت پی ببریم که آیا زندگی ارزش زیستن دارد؟ و اگر دارد، منظورمان از «ارزش» چیست؟ آیا آن چیزی که ما را به زیستن برمی‌انگیزد هوس‌ها و اَمیال ذهنیِ ماست؟ ما برای حفظ دل‌خوشی‌های سطحی و بی‌مایهٔ خود و «ترس از مرگ» به یک زندگی پوچ و مبتذل و سطحی «تن» در می‌دهیم و اگر ارزش زیستن دارد، به راستی و دقیقاً آن‌چه ارزش زیستن دارد چیست؟ آیا ما آن را شناخته‌ایم؟

می‌خواهیم بدانیم و درک کنیم که رابطه ما با «هستی» و «حیات خود» چگونه است و بر اساس چه شناختی است؟ و چه تأسف عمیقی است که می‌بینیم اغلب انسان‌ها هرگز در سراسرِ عمرِ خود حتی یک لحظه هم این سؤال را از خود نمی‌پرسند و کمترین توجهی به مهم‌ترین مسئلهٔ حیاتِ خود ندارند؛ در تاریکی می‌آیند و در همان تاریکی هم ناپدید

می‌شوند... آیا هستیِ ما ارزش این را دارد که دریابیم و درک کنیم که انسان تا کجا توان پرواز دارد؟ و آیا در این پرواز محدودیتی وجود دارد؟ آیا نهایتی برای رشد و خلاقیت انسان وجود دارد؟ آیا هنوز هم در این جُستار با یکدیگر همراهیم؟ آیا جان‌های شیفتهٔ حقیقت هم وجود دارند که حتی لحظه‌ای از درک و دریافت شگفتی‌های هستی باز نمی‌مانند؟ و سرانجام آیا برای یافتن این هستیِ شگفت‌انگیز باید به کائنات و منظومه‌های دیگر سفر کرد؟ آیا راهی نزدیک‌تر وجود ندارد؟ آیا می‌توان به «هستیِ هوشیار» در درونِ خود «هشیار» شد و از اعماق درون خود دَری به هستیِ بی‌کران و پر رمز و راز گشود؟ باید راه و مسیر رسیدن به آن «منبع بزرگِ هستی» را از ابتدا تا انتها تعقیب کرد و این همان رسالت هر انسانی است و این رسالت فقط و فقط از طریق استقرار کامل در «مرکز درونیِ خود» امکان‌پذیر خواهد بود و تنها از این مرکزِ درونی قادر خواهد بود با آن منبع بی‌کران هستی و با همه پدیده‌های موجود در هستی ارتباط برقرار کند. پس نخستین گام تمرکز کامل در مرکز هشیاری درونی است؛ گیرنده و فرستنده در آن «مرکز» است؛ البته پیش‌شرط حرکت در مسیرِ استقرار در مرکزِ درون، رهایی از اسارتِ در چنگِ «ذهن خام» است، زیرا تا زمانی که انسان در هوای «ذهن دیده نشده» و «شناخته نشده» نفس می‌کشد، هیچ‌گونه تحولی در هیچ زمینه‌ای در روح انسان به گونه‌ای پایدار رخ نخواهد داد؛ پیش‌شرط هرگونه استعلایی در روح، منوط به آزادی و رهایی از «اسارت ذهنی» است. ضروری است که هر لحظه به این مسئله هوشیار باشیم که آیا آن‌چه هم‌اکنون در روح و روان من می‌گذرد از طریق یک هشیاریِ صرفاً جسمانی است یا آن‌که از موضع یک هشیاری آزاد است. درک مطالب فوق برای ایجاد یک آمادگی جهت حرکت به سوی مرکزیت درون کاملاً الزامی است؛ یعنی تا زمانی که می‌پنداری که تو یک ذهن هستی و باید که یک ذهن بمانی، هیچ‌گونه تغییری میسر نیست! و تا زمانی که این ذهن کاملاً از پس‌مانده‌های قدیمی تهی نشود؛ شوق ارتباط با آن منبع بزرگ در تو نخواهد جوشید و این به آن معناست که هم دنیای عینی و هم دنیای ذهنی، ولو برای مدت کوتاهی هم که شده باید «محو» شود؛ در این صورت است که انسان چون یک آگاهیِ خالص، بار دیگر به ظهور می‌رسد و درست در همین لحظه است که «دَر» گشوده خواهد شد و آن منبع بزرگ در برابر انسان گسترده خواهد شد. آن زمان است که انسان در عین تنهاییِ مطلق، در ارتباط با دنیایی از راز و رمز و شگفتی قرار خواهد گرفت. راز رسیدن به یک آگاهیِ خالص این است که ذهن هیچ انگیزه و اجبار و بهانه‌ای برای چسبیدن و «هم‌هویت» شدن با یک «چیز» چه در بیرون و چه در درون نداشته باشد؛ در آن هنگام است که آگاهی درون ذهن نه بر روی یک «چیز» بلکه بر روی «خودش» منطبق می‌گردد و این به معنای یک «انقلاب عظیم درونی» است. در این لحظه است که «هشیاری حضور» اتفاق می‌افتد و آن «دَر» به روی «منبع بزرگ هستی» گشوده خواهد شد و رازهای هستی، یکی پس از دیگری به روی انسان و بر ذهن گشوده خواهد شد؛ این مهم‌ترین رسالت یک انسانِ فرزانه است که بتواند بر «ذهن خود رو» و «خودکامه» چیره شود؛ تا به این ترتیب به «حقیقت هستی» نائل گردد. پس از این «انقلاب درونی» انسان برای اولین‌بار در «مرکز درونی خود» حضور می‌یابد. حضور در مرکز درونی، عملی آگاهانه و ارادی است. به همین دلیل است که از آن به عنوان مهم‌ترین رسالت انسان یاد می‌شود. زیرا همه هستی درست از همین نقطه آغاز می‌گردد؛ انسان در این نقطه است که با ریشه‌های هستیِ حقیقی خود آشنا می‌شود و نسبت به آن ریشه‌ها هشیار می‌گردد. این نقطه همان نقطه اتصال انسان به نظام شکوهمند هستی است. از همین نقطه است که انسان با کل هستی مربوط می‌گردد.

همان‌طور که ذکر آن رفت رسیدن به این نقطه فقط با اراده، خواست و آگاهی انسان امکان‌پذیر است و بزرگ‌ترین مانعی که بر سر راه انسان است همان «ذهنِ تاریکِ دیده نشده» است. پس از کشف نقطه «اتصال»، انسان دیگر در هیچ وضعیتی «تنها» نیست. در هر لحظه از حیات همه هستی با او در ارتباط است و هر لحظه با تمام قوا او را مورد حمایت قرار می‌دهد. در این نقطه است که قطره ناگهان در اقیانوس «محو» می‌شود: آیا این قطره است که به اقیانوس فرو می‌افتد و یا اقیانوس است که به درون قطره راه می‌یابد! آن‌چه مسلم است این است که از این پس تمامیت هستی از این طریق توسط انسان به خود هشیار می‌شود. این یک حقیقت مسلم است که ما انسان‌ها فقط و فقط از طریق منبع درونی خود می‌توانیم به منبع کل هستی مرتبط شویم، همان‌طور که در شرایط عدم کشف این مرکز، انسانِ اسیر در ذهنِ بسته و تاریک کل نیازهای درونی خود را به بیرون فرافکنی می‌کند: ترس‌ها، شادی‌ها و حتی عشق خود را نیز از طریق این منبع درونی به بیرون فرافکنی می‌کند و آن‌ها را ناآگاهانه به عوامل بیرونی نسبت می‌دهد و همه این فرافکنی‌ها فقط در صورت عدم «شناخت منبع درونی» و عدم شناخت «ماهیت فریبنده ذهن بسته» صورت می‌گیرد: «ذهن تاریک» محتویاتِ منبع درونی را به جهانِ بیرون فرافکنی می‌کند و جهان «پرده نمایشی» می‌شود برای همه اهداف و انگیزه‌های ما و ذهن ناآگاه بر این تصور است که منشأ در بیرون است: عشق در بیرون است، نفرت در بیرون است، مِهر در بیرون است، در صورتی که منشأ و مبدأ همان منبعِ درون است. فقط این ذهنِ شناخته نشده و تاریک است که دربه‌در به دنبال سایه‌ها در بیرون سرگردان است. باید غریق رازهای هستی شود، انسان. جایگاه اصلی او در نظام هستی آن‌جاست.■

# ترجمه

چندداستان ترجمه: «ازوپ»؛ «آرزو کشاورزی»

داستان «قفس»؛ «عبدالرزاق قورنه»؛ «کوثر فاتحی»

داستان ترجمه «بستی»؛ «انتظار حسین»؛ «سمیرا گیلانی»

داستان «خزندۀ زشت»؛ «فلورا استیل»؛ «اسماعیل پورکاظم»

داستان ترجمه: « پیرمرد من»؛« ارنست همینگوی»؛ «جعفر سلمان‌نژاد»

مقاله: « نحوۀ تسلط بر «روش سفر قهرمان»؛ «مارک تراور»؛ «سودابه استقلال»











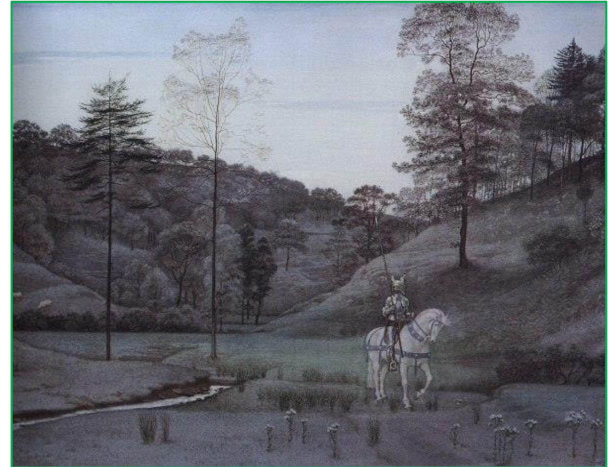






# ترجمه داستان «خزندۀ زشت»

## نویسنده «فلورا استیل»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»



در زمان های بسیار دور در قصر "بامبروگ" پادشاهی زندگی می کرد، که دو فرزند داشت.

پادشاه فرزانه فرزند پسر را "وایوند" و فرزند دختر را "مارگریت" نام نهاده بود.

مادر فرزندان پادشاه زنی زیبا و باهوش بود، که چند سال پس از تولد دو فرزندش فوت کرده بود.

پادشاه تا مدت های مدیدی در غم از دست دادن همسر زیبا و وفادارش صادقانه به ماتم و سوگواری می پرداخت و بجز رسیدگی به امورات مملکتی به چیز دیگری توجّه نمی نمود.

پادشاه پس از آنکه پسرش "وایوند" به جوانی برومند و رعنا تبدیل شد و تصمیم به مسافرت دراز مدت به سرزمین های ماوراء دریاها گرفت و بدین ترتیب به دنبال زندگی و آیندۀ خودش رفت، او هم اندکی به تفریح و سرگرمی علاقمند گردید.

پادشاه گواینکه پس از آن در برخی جشن ها و مهمانی های سلطنتی شرکت می جُست امّا بزرگترین تفریح او را شکار در شکارگاه سلطنتی و جنگل های اطراف پایتخت تشکیل می داد.

بر این منوال پادشاه یکروز همراه با برخی از نزدیکان و درباریان برای سرگرمی و کسب آرامش به شکار در جنگل های انبوه و گستردۀ اطراف قصر سلطنتی پرداخت.

پادشاه در حین جستجوی حیوانات شکاری با زنی بسیار زیبا و دلربا مواجه گردید لذا بی اختیار در دام عشق او گرفتار آمد و مُصرّانه تصمیم گرفت، تا با وی ازدواج نماید و او را ملکۀ کشورش گرداند.

این زمان پرنسس "مارگریت" که از ماجرا مطلع گردید، به شدت اظهار ناراحتی می نمود زیرا هرگز تصوّر نمی کرد، که زنی بیگانه ناگهان بتواند قلب پدر پادشاهش را بگونه ای تصرّف نماید، که به این راحتی جایگاه مادرش را اِشغال نماید.

پرنسس همچنین از این فکر که ملکۀ جدید از آن پس مراقبت از پدرش را بر عهده بگیرد و بجای وی همه کارۀ قصر سلطنتی گردد، رضایت نداشت زیرا پرنسس همواره به کارهایش مباهات می کرد و از اینکه به پدرش خدمت می کرد، بر همگان فخر می فروخت و از سختی هایش هیچ وقت چیزی بر زبان نمی آورد.

پرنسس پس از آن هر روز ساعاتی را بر بالای برج و باروی قصر می ایستاد و به گسترۀ وسیع دریای مقابل می نگریست و آرزو می کرد که برادرش هر چه زودتر برای دیدار با او به آنجا بازگردد.

پرنسس و برادرش شاهزاده "وایوند" وابستگی عاطفی زیادی پس از مرگ مادرشان به همدیگر پیدا کرده بودند و در واقع نقش مادر را در مراقبت از همدیگر بر عهده داشتند.

پرنسس "مارگریت" هر روز با اشتیاق بر بالای برج بلند قصر به انتظار برادرش می ماند امّا همچنان هیچ خبری از آمدن شاهزاده "وایوند" نبود.

ماجرا بر همین منوال سپری می شد، تا اینکه قرار بر این گردید که پادشاه پیر ملکه جدید را طی مراسم باشکوهی به قصر سلطنتی بیاورد.

روزی که پادشاه پیر ملکه تازه اش را به خانه می آورد، پرنسس "مارگریت" تمامی کلیدهای اتاق های قصر سلطنتی را دقیقاً شمارش نمود و سپس آنها را با نخ ابریشمی محکمی به همدیگر بَست و به صورت یک دسته کلید زیبا در آورد و بنابر یک اعتقاد قدیمی برای آرزوی خوشبختی و سعادت بر روی شانۀ چپش انداخت.

پرنسس "مارگریت" می خواست به خاطر رضایت پدرش به ملکۀ جدید از بدو ورودش احترام بگذارد لذا در جلوی دروازۀ ورودی قصر سلطنتی به انتظار ایستاد، تا کلیدهای کلیه اتاق های قصر را به محض ورود نامادری اش به وی تقدیم نماید و او را به عنوان همه کارۀ قصر بپذیرد.

این زمان گروه همراه عروس سلطنتی را که افراد برجسته ای از تمامی اقوام و اکناف کشور پادشاهی تشکیل می دادند، وارد قصر گردیدند.

عروس بسیار زیبا و خوش اندام بود و در لباسی زربَفت و بسیار مجلل بسان طاووس بر روی فرشی که در ورودی قصر به رسم احترام پهن کرده بودند، می خرامید و آهسته و باوقار به پیش می آمد.
زیبائی عروس آنچنان جذاب و چشمگیر می نمود، که حاضرین جشن مدام دربارهٔ توصیف زیبائی وی با همدیگر نجوا می کردند و به پادشاه در انتخاب چنین زن زیبائی به عنوان ملکهٔ جدید کشور احسنت می گفتند.
ناگهان صدای لطیف و رسای پرنسس "مارگریت" چون ترکیدن طرقه ای قوی همهٔ حاضرین را بسوی خودش کشاند:

"آه ، پدر عزیزم ، خوش آمدید
به قصر، تالارها و برج هایش
همچنین خوش آمدید نامادری عزیزم
زیرا اینک اینجا تماماً در اختیار شما است."

پرنسس "مارگریت" آنگاه به سمت پله ها گام برداشت و به داخل حیاط قصر رفت.
مهمانان گرانقدر با مشاهده این منظرهٔ دلنشین یکصدا گفتند:
پرنسس "مارگریت" براستی زیبا، وصف ناپذیر و باوقار است.
تمامی مهمانان از اینکه او صورتی این چنین زیبا ، اندامی این چنین متناسب و حرکاتی اینچنین موزون دارد، براستی شگفت زده شده بودند.
این هنگام ملکهٔ جدید تمامی این گفتگوها را شنید لذا با عصبانیت و حسدورزی پاهایش را بر زمین کوبید و چهره اش از خشم و غضب به قرمزی گرائید.
ملکهٔ جدید که خود را در زیبائی بی رقیب می پنداشت، رویش را به طرف مهمانان برگرداند و گفت:

"شما می بایست مرا استثناء می کردید.
من به آسانی قادرم تا "مارگریت" زیبا را
به خزنده ای زشت و کریه تبدیل نمایم
تا دیگر امکان فریبندگی و دلربائی نداشته باشد
من قادرم تا او را از اوج به حضیض بکشانم
همچون خزنده ای پلشت و ناهنجار
که بپیچد به دور یک تخته سنگ عظیم
تا وقتی که شاهزاده "وایوند" برگردد."

"مارگریت" که این حرف های مادر خوانده اش را می شنید و آن را لاف زنی و گزافه گوئی زنی حسود می پنداشت، از ته دل خندید.
خنده های "مارگریت" موجبات افزایش عصبانیت زن فتنه جو را فراهم ساخت لذا معلوم نبود که برای نابودی زیبائی وی به چه سحر و جادوئی متوسل خواهد شد.



ملکهٔ جدید آنچنان عصبانی و دلخور شده بود که نتوانست در تختخواب مجلل شاهانه آرام بگیرد بنابراین همان شب رختخواب سلطنتی را ترک گفت و به غار تنهائی اش یعنی همان مکانی که مدت ها پیش در آنجا به کارهای جادوگری می پرداخت، پناه برد.
نامادری کینه جو با بکار گرفتن یک طلسم جادوئی قوی با افسونی سه برابر و کلمه رمزی نه برابر برای بطلان آن، به انجام اندیشهٔ شوم خویش دربارهٔ "مارگریت"زیبا بدین قرار اقدام کرد:

"من جادو می کنم تو را
به شکل خزنده ای زشت و کریه
آنچنانکه به هر سو بروید، پناهی نیابید
مگر اینکه "وایوند" پسر عزیز پادشاه
از سفر دریاهای دور به خانه برگردد
و یا اینکه این دنیا به پایان برسد
این طلسم جادوئی باطل نخواهد شد
مگر اینکه برادر عزیزت "وایوند"
سه دفعه تو را در آغوش گرفته، ببوسد
تا آزادی ات را به تو هدیه نماید."

بنابراین چنین اتفاق افتاد، که آن شب پرنسس "مارگریت" همچون دوشیزه ای زیبا در اوج سلامتی و شادابی به بستر نرم و راحت خودش رفت امّا صبح روز بعد به شکل خزنده ای زشت و بد منظر از خواب برخاست.
پس از آن زمانیکه ندیمه های پرنسس بسان هر روز برای مرتب کردن اتاق خواب و کمک به تعویض لباس هایش به نزد وی رفتند، در کمال حیرت و شگفتی با خزنده ای زشت و ترسناک مواجه شدند، که بر بستر پرنسس چمبره زده بود و خیره به آنها می نگریست.
خزندهٔ وحشتناک سپس چمبره اش را باز کرد و با خزیدن بسوی آنها آمد.





ندیمه های پرنسس که خزندهٔ زشت را در حال نزدیک شدن به خودشان می دیدند، از ترس و وحشت فریاد بر آوردند و با شتابی باور نکردنی پا به فرار گذاشتند.
خزندهٔ زشت درحالیکه بر سینه اش می خزید، سلانه سلانه از پله های قصر سلطنتی پائین آمد و به سمت دریا رفت.
خزنده پس از اندک مدتی توانست به یک منطقه پرتگاهِ صخره ای پوشیده از تخته سنگ های عظیم نوک تیز برود و در آنجا به دور یکی از آن تخته سنگ ها حلقه بزند و به گرفتن حمام آفتاب بپردازد.
هنوز مدتی از این ماجرا نگذشته بود، که تمامی ساکنین آن حوالی دریافتند، که یک خزندهٔ زشت و گرسنه بر تخته سنگی در پرتگاه مُشرف به دریا و مجاور قصر سلطنتی چمبره زده است.
از هیبت خزندهٔ زشت و وحشتناک تمامی احشام مناطق اطراف شبانه آنجا را ترک کردند و برای نجات جانشان به مناطق دورتر گریختند.
اغلب مردمانی که جرأت نموده و یا برای اغناء حس کنجکاوی خویش اندکی به خزندهٔ زشت نزدیک شده بودند، برای همگان تعریف می نمودند که موجود پلشت به هیچ چیز قابل خوردن رحم نمی کند، بلکه فوراً آن را می قاپد و بی مهابا قورت می دهد.

مردم از این واقعه به شدت ترسیده بودند لذا در جستجوی راه چاره ای برای رفع این مشکل عظیم بر آمدند، تا شاید بتوانند مجدداً به خانه ها و زندگی عادی خویش بازگردند.
سرانجام یک جادوگر عاقل و خردمند که نزد مردم از احترام ویژه ای برخوردار بود، به کمک آنها شتافت. او به مردم توصیه کرد، اگر خواهان آن هستند که از وضعیت ترس و وحشت موجود خارج شوند و خزندهٔ زشت هیچ کاری به آنها نداشته باشد، باید هر روز در دو نوبت صبحدم و شامگاه شیرهای هفت گاو ماده را بدوشند و تمامی شیرهای آنها را در طشتکی بزرگ بریزند و آن را در پائین پرتگاه ساحلی بگذارند، تا خزندهٔ زشت از آن بنوشد و احتیاجات غذائی خویش را بر طرف سازد.
مردم با کمک همدیگر مبادرت به انجام روزانه توصیه جادوگر پیر نمودند و بدین ترتیب توانستند پس از آن بدون ایجاد هیچ مشکلی از جانب خزندهٔ زشت به زندگی عادی خویش بپردازند.
خزندهٔ زشت همچنان بر تخته سنگ عظیمی در پرتگاه ساحلی مجاور قصر سلطنتی چمبره زده بود و با وَلَع خاصی به دور دست های دریا می نگریست و مرتباً پوزهٔ وحشتناکش را در هوا تکان می داد.
شهرت پیدا شدن و مزاحمت های خزندهٔ وحشتناک از شرق تا غرب کشور و حتی کشورهای مجاور را در نوردید و تا دورترین مناطق ماوراء دریاها رفت. این شهرت آن چنان در همه جا پیچیده بود و دهان به دهان بازگو می شد و هر کس اندکی بر آن می افزود، تا اینکه در فراسوی دریاها به گوش شاهزاده "وایوند" که در سفر پُر ماجرای سرنوشت بسر می برد، رسید.
اخبار واصله "وایوند" جوان را بسیار آشفته و غمگین ساخت.
این خبرهای عجیب و غریب شدیداً فکر و ذهن "وایوند" جوان و ماجراجو را به خودش معطوف داشته بود زیرا فکر می کرد، رابطه ای بین پیدا شدن این خزندهٔ زشت با ناپدید شدن ناگهانی خواهرش "مارگریت" وجود دارد.
شاهزاده "وایوند" بلافاصله تصمیم به بازگشت گرفت لذا تمامی مردان جنگجوی همراهش را در یکجا گردآورد و گفت:
ما باید هر چه سریع تر به سمت قصر "بامبروگ" بادبان برافرازیم و فوراً به آنجا برویم، تا از چند و چون جانور عجیب و غریبی که بر صخرهٔ پرتگاه ساحلی آنجا چمبره زده است، واقف گردیم. ما باید جانور وحشتناک را سرکوب کرده و بکشیم، تا ماجرای ترس و وحشتی که در آن حوالی برپا شده است، فرو نشیند.
شاهزاده "وایوند" و همراهانش به این نتیجه رسیدند که کشتی فعلی آنها برای این چنین جدالی مناسب نیست لذا تصمیم به



ساختن یک کشتی بزرگ با تجهیزات کافی و مقاومت مناسب گرفتند.
آنها ستون فقرات کشتی جدید را از الوارهای درختان کوهستانی که مقاومت و سختی بسیاری در برابر شکستن و پوسیدگی داشتند، بنیاد گذاشتند.
آنها یک دکل بزرگ بر وسط عرشه کشتی نصب نمودند که از بهترین درختان قابل دسترس تهیه شده بود.
آنها آنگاه به فکر تهیّه بهترین پاروها برای کشتی بزرگ افتادند، تا در شرایط عدم وجود باد و غیر قابل استفاده شدن بادبان ها با حداکثر سرعت به سمت مقصد روانه گردند.
شاهزاده "وایوند" و همراهانش سرانجام بهترین تجهیزات و ادوات هدایت کشتی و نبرد دریائی را تهیّه و در کشتی بزرگ نصب نمودند.
این زمان ملکهٔ فتنه جو از طریق قدرت جادوئی خویش دریافت، که شاهزاده "وایوند" برادر پرنسس "مارگریت" همراه با سایر یاران و همراهانش به آنجا رهسپار می باشند.
ملکه فتنه جو در چنین شرایطی بخشی از قدرت جادوئی خود را بدان معطوف داشت، که به شکل بادهای طوفانی در مسیر دریائی بازگشت "وایوند" ظاهر گردند و آنچنان بر بادبان های ابریشمی آویخته بر دکل ها و دیرک های کشتی او بوزند، تا آن را غرق سازند.
شاهزاده "وایوند" که در کشتیرانی کاملاً آگاه و خُبره شده بود، بلافاصله تمامی بادبان های کشتی را جمع نمود و از پاروزنان خواست تا کشتی را با نیروی بازوان خویش به جلو هدایت نمایند.
بدین ترتیب مکر و حیله ملکهٔ فتنه جو کارگر نیفتاد و آنها همچنان به مسیر دریائی خویش به سمت مقصد ادامه دادند.
با این وجود ملکهٔ فتنه جو که دائماً به مراقبت از بندرگاه می پرداخت، سرانجام یک روز صبح شاهد نزدیک شدن یک کشتی بسیار بزرگ و باشکوه به سمت لنگرگاه حاشیهٔ خلیج "بامبروگ" گردید.
ملکهٔ فتنه گر آنچنان به خشم آمد، که به ناچار امواج بلندی را با تمامی توان جادوئی خویش ایجاد کرد. امواج جادوئی بطوری نیروی جنبشی را در آب های ساحلی بندرگاه بوجود آوردند، که به ناگاه طوفانی برپا گردید و نزدیک بود که به غرق شدن کشتی منتهی گردد.
به هر حال امواج جادوئی نیز نتوانستند صدمه ای به کشتی مقاوم شاهزاده "وایوند" برسانند لذا با برخورد به دیواره های مستحکم کشتی که از چوب های بسیار مقاوم کوهستانی ساخته شده بودند، به داخل دریا بازمی گشتند. این موضوع به ملکه ثابت نمود که تنها به کمک نیروی سحر و جادو نخواهد توانست، کشتی "وایوند" را نابود سازد.
ملکهٔ فتنه گر که از نابودگری نیروی ویرانگر و طوفانزای خویش مأیوس شده بود، به فکر استفاده از یک شیوهٔ قدیمی افتاد لذا به سراغ خزندهٔ زشت رفت و گفت:
آه ، ای خزندهٔ مهربان، لطفاً به من کمک کنید و دکل کشتی آنها را از جا در آورید، تا در دریا غرق گردند.
خزندهٔ زشت که تحت تأثیر جادوی ملکهٔ فتنه گر قرار داشت، هیچگونه چاره و اختیاری نداشت بنابراین از دستور ملکهٔ جدید اطاعت کرد.
خزندهٔ زشت پس از دریافت دستور ملکهٔ فتنه گر از روی تخته سنگی که بر آن چمبره زده بود، به پائین خزید. خزندهٔ زشت از لابلای تخته سنگ ها به هر سو خزید و با عبور از گرداگرد صخره های بزرگ به ساحل دریا رسید. او آنگاه به طرف کشتی رفت، تا آن را غرق نماید و یا از نزدیک شدنش به ساحل جلوگیری کند.
شاهزاده "وایوند" سه دفعه تلاش کرد، تا کشتی را به ساحل برساند و در آنجا لنگر اندازد ولیکن خزندهٔ زشت در هر سه دفعه تلاش های او را بی ثمر گذاشت و مانع از پهلو گرفتن کشتی در بندرگاه و پیاده شدن شاهزاده "وایوند" و همراهانش به خشکی شد.
شاهزاده "وایوند" که نتیجه ای از تلاش های بی ثمر چند باره اش نگرفته بود، دستور عقب نشینی کشتی از ساحل و بندرگاه "بامبروگ" بسوی وسط دریا را صادر نمود.
ملکهٔ فتنه گر که همهٔ وقایع و اتفاقات آنجا را کاملاً زیر نظر داشت، با مشاهدهٔ عقب نشینی کشتی "وایوند" تصوّر می نمود که شاهزاده از ورود به بندرگاه و رسیدن به قصر سلطنتی پدرش منصرف شده و تسلیم اقدامات جادوئی وی گردیده است و دیگر نمی تواند هیچ مانع و مشکلی برایش قلمداد گردد.
شاهزاده "وایوند" که از اقدامات جادوئی ملکهٔ جدید جان سالم به در برده بود، دستور داد تا آن منطقهٔ دریائی را دور بزنند و بسوی نزدیک ترین بندرگاه که "بادلی سَند" نام داشت، حرکت نمایند.
کشتی "وایوند" بزودی به آب های آرام و کم عمق منطقه "بادلی سَند" وارد شد و در آنجا لنگر انداخت سپس شاهزاده و کلیه همراهانش سوار قایق ها شدند و به سلامت در ساحل پیاده گردیدند.
شاهزاده "وایوند" و یارانش پس از آن به سمت بندرگاه "بامبروگ" رهسپار شدند و یک راست به پرتگاه ساحلی رفتند، تا حساب خزندهٔ زشت را کف دستش بگذارند.



شاهزاده به محض مشاهدهٔ خزندهٔ پلشت فوراً شمشیر فولادین خود را از نیام بیرون کشید و به سمت خزندهٔ شوم هجوم برد، تا با وی به نبرد بر خیزد امّا درست لحظه ای که شمشیر آخته اش را بر بالای سر برد، تا آن را با تمام توان و قدرت جوانی خویش بر بدن خزندهٔ زشت وارد سازد، ناگهان صدائی آشنا او را به خود آورد.

شاهزاده وقتی بیشتر دقت نمود، ناگاه صدائی نرم و لطیف به لطافت نسیم بهاری چنین به گوش وی رسید:

"آه، شمشیرت را بر زمین بگذار
کمانت را از خودت دور ساز
بیا و مرا سه دفعه ببوس
زیرا من که به نظر خزنده ای زشت می آیم
هیچگاه آسیبی به شما نخواهم رساند."

صدای آشنا به نظر "وایوند" همانند صدای گرم و مهربان خواهرش "مارگریت" می آمد.

بدین ترتیب "وایوند" از حرکت بازماند و در بکار بردن شمشیرش درنگ نمود.

این زمان خزندهٔ زشت بار دیگر به صدا در آمد و گفت:

"آه، شمشیرت را بر زمین بگذار
کمانت را از خودت دور ساز
هیبت زشت مرا نادیده بگیر
و برای نجاتم مرا سه دفعه ببوس
زیرا من "مارگریت" عزیزت هستم."

"وایوند" بخاطر آورد، که او و "مارگریت" تا چه حد همدیگر را دوست می داشتند بنابراین به نزدیک خزندهٔ زشت رفت. او سپس دستش را بر روی بدن خزنده گذاشت و یکبار او را بوسید.

"وایوند" با وجودیکه از بودن در کنار خزندهٔ بدشکل حالت تنفر یافته بود امّا برای دفعه دوّم نیز او را بوسید.

"وایوند" بیش از این درنگ را جایز ندانست لذا سوّمین بوسه را بر پیکر خزندهٔ زشت گذاشت.

هنوز بوسهٔ سوّم شاهزاده کاملاً بر پیکر زشت خزنده نقش نگرفته بود، که او بر روی پاهایش درون شن های ساحلی ایستاد.

"وایوند" با صدای خش خش و غرش وحشتناک خزنده زشت از ترس نزدیک به بیهوش شدن بود. او احساس می نمود که پاهایش از سنگینی جسمی غیر عادی درون شن های ساحلی فرو می روند و چون دقیق تر نگریست، متوجه شد که خواهرش "مارگریت" بدون هیچ لباسی در دستانش قرار دارد.

"وایوند" بلافاصله ردایش را بر دور بدن خواهرش پیچید زیرا می دید که او در اثر سرمای ساحل دریا بر خودش می لرزد.

"وایوند" خواهرش را فوراً بسوی قصر برد جائیکه ملکهٔ فتنه گر کاملاً از آمدن آنها با خبر بود.

ملکهٔ فتنه گر با تمامی امواج جادوئی و اجنه های تحت فرمانش بر بالای پله های قصر سلطنتی ایستاده بود و دست هایش را در اوج خشم و ناامیدی به هر طرف پیچ و تاب می داد.

شاهزاده "وایوند" که اینک به نزدیکی مادر خوانده اش ملکهٔ فتنه گر رسیده بود، نگاهی غضبناک به او انداخت و فریاد زد:

"وای بر تو ای زن بدخواه
وای بر تو ای جادوگر فتنه جو
سرنوشت ناگواری در انتظار تو است
تو زندگی اندوهباری بر "مارگریت" روا داشتی
امّا سرنوشت تو بسیار اندوهناک تر خواهد بود
تو اینک به شکل وزغی زشت در خواهی آمد
تا مابقی عُمرت را بجای قصر پادشاهی
درون لجن ها و گل و لای بسر آوری
این طلسم تا ابد بر تو شکسته نخواهد شد
مگر زمانیکه عمر این دنیا به انتها برسد."

به محض اینکه سخنان "وایوند" به پایان رسید، ملکهٔ فتنه گر دچار نفرین شاهزاده شد.

بدن ملکه فتنه گر کم کم چروکیده شد
او مرتباً چروکیده و چروکیده تر گردید
تا اینکه به وزغی زشت و ترسناک تبدیل شد.

وزغ زشت درحالیکه وَرجه وُرجه می کرد، از پله های قصر سلطنتی پائین رفت و در شکاف سنگ ها ناپدید گردید.

مردمانی که در حوالی قصر "بامبروگ" زندگی می کنند، هنوز هم گاه گاه وزغ زشتی را می می بینند، که غُرغُرکنان از پله های قصر بالا و پائین می رود. آنها معتقدند که این وزغ زشت همان ملکهٔ فتنه گر و کینه جو می باشد، که هنوز در بند نفرین جادوئی شاهزاده "وایوند" گرفتار مانده و از آن خلاصی نیافته است. سرانجام شاهزاده "وایوند" و خواهرش پرنسس "مارگریت" که از تمامی این ماجراهای کینه توزانه به سلامت جَسته بودند، بار دیگر در کنار همدیگر به زندگی عادی پرداختند. آنها اینک بیش از سابق همدیگر را دوست می داشتند و حتی پس از اینکه هر کدام ازدواج نمودند و تشکیل خانواده دادند، همچنان روابط مستحکم خویش را به عنوان برادر و خواهر تنی حفظ نمودند و همواره یار و غمخوار همدیگر شدند. ■





# ترجمه رمان «بستی» بخش نوزدهم

نویسنده «انتظار حسین»؛ مترجم «سمیرا گیلانی»

- پسرم! دیشب مولاناصاحب آمده بود به خوابم. نگران شدم که چه مشکلی هست. صبح زود رفتم قبرستان. روی قبرش فاتحه خواندم. قبرش نشست کرده. درستش کن.

- بله چشم.

- من به گورکن گفته‌ام که تا چهل شب چراغ روشن کند. یک پاکت شمع هم دادم و آمدم. تو هم کمی به او تأکید کن.

- بله حتماً.

- مولاناصاحب انسان بهشتی بود. هیچ‌وقت دل کسی را به درد نمی‌آورد. من به او خیلی امید داشتم. دلم از دوری کرامت بی‌تابی می‌کرد ولی وقتی پیش او می‌آمدم، روایت‌ها و احادیثی می‌گفت که دلم آرام می‌گرفت.

- خواجه‌صاحب، سلامت برگشته؟

- کی آن تخم‌حرام را خواسته بود؟ آن یکی که منتظرش بودم نیامد. او که بعد از رفتنش خدا را شکر کرده بودم و حالا هم که برگشته خون به جگرم کرده. او همان‌طوری است که قبلاً بود.

- ولی من شنیده‌ام که حالا نماز می‌خواند.

خواجه‌صاحب آهی کشید: «بله پسرم. اوایل به ما سوسیالیسم یاد می‌داد، حالا دعوتمان می‌کند به اسلام. امروز داشت برای مادرش درباره‌ی اسلام سخنرانی می‌کرد. مادرش می‌خواست حرفی بزند که من مانعش شدم: ای صاحب اولاد! در این ساعت پسرت مست است. وقتی حواسش سرجایش آمد، آن موقع با او حرف بزن. گفت که کی حواسش سرجایش می‌آید؟ گفتم ای همسر عزیزم این دوره زمانه چه کسی حواسش سرجایش است؟ مردم نصف سرزمین‌شان را ازدست داده‌اند و به هوش نمی‌آیند. او که فقط یک برادر گم کرد. درست نمی‌گویم پسر؟».

- بله شما درست می‌گویی.

لحن خواجه‌صاحب کمی تغییر کرد:

- پسرم! مردم چشون شده؟

- چشون شده؟

- هر چی شده را که داری می‌بینی، بعداً در آینده چه خواهد شد را نمی‌دانم. خون، سوار مردم شده، آن‌ها نمی‌دانند که دارند چکار می‌کنند؟ شنیده‌ام که علامت‌گذاری خانه‌ها شروع شده.

- علامت؟ چطور علامتی؟

- پسرم! تو چه عالمی سیر می‌کنی؟ دارند تدارک جنگ می‌بینند. دو طرف به‌قدری مهمات جمع کرده‌اند که کافی است یک فتیله به آن بچسبانند. این شهر چنان شعله‌ور بشود که انگار به هیزم خشک کبریت زده باشی و شعله‌ور شده باشد. خدا رحم کند. بعد جابه‌جا شد. کنار او آمد و در گوشش گفت: «پسرم چیزی بگویم؟».

- بله حتماً.

- من می‌دانم که پاکستان زیر سایه‌ی اولیاالله است ولی گاهی می‌ترسم. به پاکستان آسیبی نمی‌رسد؟

از این سؤال خیلی منقلب شد. خواجه‌صاحب وقتی تشویش او را دید، گفت: «فرزندم! من همین سؤال را از مولاناصاحب هم پرسیده بودم، او جواب هر سؤالی را با آیه و حدیث می‌داد. در جواب این سؤال ساکت شد. چنان ساکت که انگار برای همیشه خاموش شده باشد».

□□□

در میان نامه‌های تسلیت، نامه‌ای است که از هندوستان آمده. وای این نامه‌ی سریندر است. فوری پاکت را باز کرد.

دوست عزیزم ذاکر! اگرجواب نامه‌هایت را ندادم دلیلش این است که من داخل کشور نبودم. مدت طولانی در کشورهای اروپایی مشغول گشت‌وگذار بودم. وقتی برگشتم نامه‌های تو را دیدم. حتماً مادرت خیلی مشتاق هستند که احوال خانواده‌ی صابره را بدانند. ولی صابره هم نتوانسته از آن‌ها خبری بگیرد. به او درباره‌ی نامه‌ی تو گفتم. چیزی نگفت و فقط زد زیرگریه. گیج شدم. آن موقع‌ها وقتی خبری از داکا می‌رسید او را همیشه صبور می‌دیدم ولی امروز گریه کرد. چیزی نفهمیدم ولی خیلی ناراحت شدم. یک چیزی بگویم؟ بدت نیاید ها! آدم سنگدلی هستی یا شاید رفتی پاکستان، شدی.

دهلی نو دوستت، سریندر

گریه کرد؟! به فکر فرو رفت. یاد مادر و خواهرش افتاده و زده زیر گریه، این که کار عجیبی نیست و به‌خصوص در چنین اوضاعی که هیچ خبر یا نشانی از آن‌ها ندارد. نمی‌داند زنده‌اند یا مرده. این توجیه خیلی برایش معقولانه بود. ولی دوباره بی‌تاب شد. انگار این توجیه کافی نبود. درباره‌ی نامه‌های من شنید و زد زیرگریه؟ چرا؟ من سنگ‌دلم؟ چطور؟

در زدند. رفت و در را باز کرد و دید افضال آنجا ایستاده.

- دوست عزیز! به‌خاطر بی‌موقع‌آمدن مرا ببخش.

- خیر باشد! برای تو، هم وقت و بی‌وقت مهم شده؟

- برای من که نه، برای من تمام اوقات یکی هستند. ولی برای تو وقت فرق دارد.

- مجبورم، در بیچارگی و بردگی مراقبت از وقت لازم است. به‌هرحال حرفش را نزن.

- نمی‌خواهی بپرسی که چرا این موقع شب آمده‌ام؟ احساس خفگی بهم دست داد. زدم بیرون. امروز خیلی وحشت‌زده هستم.

- وحشت‌زده؟ چرا؟



- رفیق! صداهایی می‌شنوم.
- صدا؟ چطور صداهایی؟
- همین را نمی‌فهمم خب، یک‌دفعه ترسیدم که مبادا طوفان بشود و صدای گریه‌ی بلندی بیاید و مرا با خودش ببرد.[۱۶]
- چی؟ چی داری می‌گویی؟ هذیان می‌گویی؟ او به افضال که خیلی وحشت‌زده بود، نگاه کرد.
افضال به حرف‌های او توجهی نکرد و ادامه داد:
- صبح، وقتی از خواب بیدار شدم، خیلی استرس داشتم. رفتم جلوی اینه و به صورتم نگاه کردم که مبادا...
ذاکر وسط حرفش پرید: «افضال! این مردم هستند که به نظر تو نفرت‌انگیز می‌آیند!».
- رفیق! همین‌طور هم هست. آدم همیشه مردم را نفرت‌انگیز ببیند... ناگهان یک روز صبح بیدار شود و ببیند که قیافه‌ی خودش عوض شده. من از دیروز پریروز به شک افتادم که مبادا من هم... مبادا قیافه‌ی من هم...؟
- کافیه! چرند نگو! این تخت. دراز بکش و بخواب.
- باشه رفیق. روی تخت دراز کشید: «می‌خواهم بخوابم» حین صحبت به اطرافش نگاه کرد: «اتاقت به نظرم شبیه غاراست».
بعد آهسته ادامه داد: «من خیلی بی‌خوابی کشیده‌ام. تا هفتصد سال می‌خوابم». و چشمانش به هم آمد.
او با خودش نجوا کرد: صدا؟ چطور صدایی؟ گوش‌های افضال فقط صدای زنگ می‌دهند. بعد ظاهراً ساکت شد ولی در دلش می‌گفت که این شخص در اوهام زندگی می‌کند. هر روز یک وهم جدید. این آدم هنوز بالغ نشده. او فکر می‌کند که هنوز یک بچه است و با مادربزرگش در همان روستای قدیمی زندگی می‌کند جایی که درختانش شبیه درختان روپ‌نگر من بودند. روپ‌نگر، جایی که درختانش جوری بودند که هرکس نگاهشان می‌کرد، ناخواسته دچار توهم می‌شد. و او در خیالاتش به روپ‌نگر برگشت.

□□□

در اوج گرمای بعد از ظهر، آن‌ها از کنار معبد سیاه عبور کرده و به‌طرف کربلا می‌رفتند، کنار آن قلعه‌ی سیاه. بعد جلوتر می‌رفتند و به جنگل راون می‌رسیدند. در دوردست درخت بانیان دیده می‌شد: تنها درخت در میان جنگل راون، انگار خود راون آنجا ایستاده. احساس کردند که در درخت چیزی دیده‌اند. بعد حبیب با صدایی لبریز از ترس می‌پرسید:
- رفیق! این چه صدایی بود؟
بیندو با تعجب به حبیب نگاه می‌کرد: «صدا؟».
- همان که الان آمد. ذاکر! تو نشنیدی؟
- نه!
- گوش کن! حبیب جوری این جمله را گفت که انگار دوباره آن صدا را شنیده باشد.
هر سه گوش به زنگ شدند. در آفتاب سوزان مات و مبهوت، به صدای ناشناس و پر رمزوراز در دورست‌ها گوش سپردند. او خودش چیزی نشنید ولی حیرت و ترسی که در چهره‌ی حبیب و بیندو بود، این را می‌گفت که آن‌ها صدایی شنیده‌اند و وقتی به چهره‌هاشان نگاه کرد، او نیز دچار ترس و حیرت شد.
- فرار کنید! حبیب این جمله را طوری گفت که انگار صدا نزدیکشان ایستاده و می‌خواهد آن‌ها را فشرده و له کند. او نیز با آن‌ها فرار می‌کرد. بدون توقف می‌دویدند. بازگشت از راون سفری طولانی و خطرناکی شد. به‌نظرشان می‌رسید که صدا درست در پشت سر آن‌ها می‌آید و در آن موقع بستی و خانه‌هایشان انگار فرسنگ‌ها دورتر بود. او هنوز معبدسیاه را هم ندیده بود. وقتی آن را دید به نظر پشت افق می‌آمد. حبیب و بیندو خارج شده بودند. او از آن دو عقب مانده بود و به تنهایی می‌دوید. گویی زمان گذشته و او همچنان مشغول دویدن است. تا کی خواهم دوید؟ نفسم گرفته و پاهایم خسته شده‌اند. با نفس‌های گرفته و پاهای خسته، من به‌تنهایی در این جنگل متروک می‌دوم. ولی تا به کی؟ خانه چقدر دور است؟ تا کیلومترها آن طرف‌تر، کسی دیده نمی‌شد. موقع دویدن چشمش به تپه افتاد. انسان؟ این انسان است؟ بدنش به لرزه افتاد و پاهایش هزار مَن شدند. این انسان است؟

□□□

خروپف بلند و ناگهانی افضال، او را به خود آورد. او خواب بوده؟ به افضال که بی‌هوش روی تخت افتاده بود و بلند خروپف می‌کرد، نگاه انداخت. این شخص واقعاً تا هفتصد سال می‌خوابد. خمیازه‌ای کشید و روی صندلی نشست و غرق فکر شد. افضال درست می‌گفت. حالا زمان خواب طولانی است. آدم باید به غاری دور از همه برود و بخوابد. و برای هفت‌صد سال خواب بماند. وقتی بیدار بشود و از غار بیرون بیاید، می‌فهمد که زمانه عوض شده و او هیچ تغییری نکرده. خوب است و بهتر از آن اینکه هر روز با این نگرانی بیدار شده و به اینه نگاه بیاندازد که ببیند چهره‌اش عوض نشده؟ و تمام روز این دلواپسی به او یادآوری می‌کند که شاید در حال تغییر است. دیدن چهره‌های در حال تغییر انسان‌هایی که اطراف آدمند، طبیعتاً این دلواپسی را ایجاد می‌کند. گاهی هم بدون اینکه این دلواپسی سراغ انسان بیاید، تغییر می‌کند. چطور؟ آن‌ها چطور تغییر کردند؟ تمام آدم‌ها فکر می‌کنند که دیگری عوض شده و چهره‌ی خودش بدون تغییر مانده. با دیدن یکدیگر شگفت‌زده می‌شدند: عزیزا! چه بلایی سرت آمده؟
- من؟ من چیزیم نیست ولی می‌بینم که تو چیزیت شده.

---

۱. اشاره به آیات قرآن که درباره‌ی گریه‌ی بدکاران صحبت شده و دمیدن در صورِ اسرافیل (نک← سوره‌های احقاف، نازعات، زمر).



- عزیزا! من چیزیم نشده ولی به نظرم قیافه‌ات...
هر یک با دیگری سر شاخ شده و همدیگر را لت‌وپار می‌کردند و مجروح و مسخ می‌شدند. ترس بَرَم داشت، که مبادا من هم... من برگشتم. باید به غار خود رفته و بخوابم. و باید خواب بمانم تا زمانی که زمانه عوض بشود.

من در جنگلی هستم. جنگل انبوه‌تر می‌شود. خیلی عمیق، خیلی انبوه. و این شهر؟ نه حرفی از صلح و مهربانی و نه کرداری پرهیزگار. صدای دلنواز فلوت قطع شده و نه اثر و احساسی از صمیمیت در جایی، آب و خاک گل‌آلوده و تیره و درهم. مرد و زن درمانده و پریشان. مردم طوری خانه‌هایشان را رها کرده و فرار کرده‌اند که گویا از ترس زلزله‌ای مهیب بوده.[۱۷] پرهیزگاران مظلوم واقع شدند. زنانی به پاکدامنی ساوتری هم ساری‌های خود را دریده بودند. همسران شاد، بیوه شده بودند. آغوش‌های پُر، خالی می‌شدند. کودکان در تیررس مرگ بودند، با گردن‌هایی آویزان نشانه‌های مرگ در آن‌ها ظاهر می‌شد. من وحشت‌زده بودم. محافظ این شهر کجاست؟ یک یوگی با موهای درهم‌برهم بر سرم فریاد زد: احمق! محافظ این شهر، ناجی کل جهان بود. اما حالا او این‌جا را ترک کرده و به جنگل رفته است.

- چرا؟

- علتش را نپرس. اطراف را نگاه کن و بفهم. این‌طور شد که اسبی افسارگسیخته، شیهه‌کشان به جنگل رفت. وقتی این صحنه را دید، تمام آرزوهایش را گم کرد. از کالسکه پیاده شد و فلوت را به کوزه زد و آن را شکاند. کوزه را خرد کرد و در جست‌وجوی برادرش به جنگل رفت.

این ماجرا را شنیدم و از آن شهر خارج شدم. همان‌طور که می‌رفتم به جنگل بعدی رسیدم، جنگلی متروک. بی‌نهایت مخوف و سوت‌وکور. من برادرش را زیر درختی دیدم که روی پوست آهویی نشسته بود و بر تمام تنش خاکستر مالیده بود.[۱۸] موهایش ژولیده و چشمانش بسته بودند و دهانش باز... ماری سفید از داخل دهانش به بیرون سر کشیده بود. بعد هیس‌هیس‌کنان بلند و بلندتر شد تا جایی که سرش، امواج اقیانوسی در دوردست را لمس کرد. من با ترس نگاه کردم و بدن مار سفید دراز از دهان مرد خردمند خارج و در اقیانوس ناپدید شد. بعد دیدم که دم مار هم از دهان آن مرد خارج شد و جان از بدن مرد خردمند بیرون رفت. از دیدن این صحنه خیلی متعجب شدم: خدایا چه رازی در این ماجراست؟ با همین نگرانی برگشتم و فقط توانستم بگویم: ای مردم دُوارکا[۱۹]! شما این‌جا دارید با مرگ می‌جنگید و آنجا مار در اقیانوس غرق شد. اما قبل از اینکه به شهر برسم، امواج اقیانوس به آنجا رسیده بودند. آن شهر که چراغی از مهربانی بود بر اقیانوس حیات، حالا مانند حبابی بود در امواج اقیانوس پهناور و روان. همان‌طور که او در میان میدانِ کوروکشترا[۲۰] می‌مرد، بیشَم[۲۱] به یودیشتیر گفت: «وای یودیشتیرا! در آغاز فقط آب وجود داشت و برای همین همه چیز از آب ساخته شده. مبدأ آب است و پایان هم آب. اووووم شانتی شانتی شانتی[۲۲]....».

او تکانی به خود داد و به همراه و رفیقش که غرق خواب بود نگاه کرد، کسی که به نظر می‌رسید از بدو تولد خواب باشد، بی‌خبر از دنیا و تمام چیزهای آن که بلند خروپف می‌کرد. به بیرون از غار سرک کشید و فوراً سرش را داخل آورد زیرا بیرون بسیار تاریک بود و طوفان می‌آمد. با خودش نجوا کرد: هنوز از شب خیلی مانده. شب‌های فتنه چقدر طولانی است... او به رفیق غرق خواب خود نگاه کرد. با چه آرامشی خوابیده درحالی‌که بیرون طوفان می‌آید و او ساعت‌هاست که خوابیده. درحالی‌که می‌خواست فقط هفتصد سال بخوابد. حالا پشت چشمان او هم سنگین شده بودند. خمیازه‌ای کشید و زیر لب گفت: حالا باید خوابید. ■

---

۱. قسمتی از مرثیه‌ای که میرانیس درباره‌ی واقعه‌ی کربلا سروده.

۱. مرتاض‌ها و یوگی‌های هندی برای نشان‌دادن حالت فقر به خود خاکستر می‌مالند.

۲. شهری که کریشن‌جی بیش‌تر بزرگسالی خود را در آنجا گذراند. این شهر در ساحل غربی گجرات قرار دارد. ویرانه‌های این شهر در نزدیکی سواحل شهر دوارک قرار دارد که یکی از بزرگ‌ترین شهرهای عصر مدرن هندوستان محسوب می‌شود. این ویرانه‌های باستانی در عمق چهل متری آب قرار دارند. باستان‌شناسان می‌گویند این شهر در گذشته در سواحل رودخانه‌ی گوماتی بنا نهاده شد و ساکنان آن، این شهر را پیش از آنکه به زیر آب رود ترک کردند. برخی دیگر بر این باورند که این ناحیه قدمتی افسانه‌ای دارد و در واقع شهر گمشده کریشن، الهه‌ی معروف هندوها، بوده است. آخرین استدلالی که درباره این شهر مطرح شده این است که این ویرانه‌ها زمانی جایگاهی برای عبادت بوده‌اند که در افسانه‌های کهن هند نیز به آن اشاره شده است.

۱. میدانی که جنگ مهابهارت در آن اتفاق افتاد. دریودهن برادر بزرگ‌ترِ یدهشتر بود که وقتی پدرش به جای او، یدهشتر را جانشین خودش کرد به مخالفت با او پرداخت و جنگ مهابهارات را به راه انداخت. در این جنگ کریشن‌جی به کمک پاندوها رفت و با دریودهن وکوروها جنگید و آن‌ها را شکست داد.

۲. بهیشم یا بهیکم یا دواورت، از شخصیت‌های اصلی رزمنامه هندی *مهابهارات*، نیای پاندوان و کوروان است. وی هشتمین پسر شانتانو از گنگا بود. به‌سبب ازدواج پدرش با ستیوتی، بهیشم ناچار شد پیمان ببندد که از پادشاهی کناره‌گیری کند و تا پایان عمر همسر اختیار نکند.

۳. از اصطلاحات هندوها به معنای امنیت و آرامش





# داستان «پیرمرد من»

نویسنده «ارنست همینگوی»؛ مترجم «جعفر سلمان‌نژاد»

حدس می‌زنم الان به آن نگاه می‌کنم، پیرمرد من بخاطر یکی از آن پسرهای چاق ناراحت شده بود، یکی از آن پسرهای چاق معمولی که دور و بر خودتان می‌بینید، ولی او مطمئنا بجز کمی به سوی آخر هرگز به این راه نرسید و بعد این تقصیر او نبود و او فقط روی اسبهای پرش کننده سوار می‌شد و در آن زمان می‌توانست وزن زیادی را تحمل کند. یادم هست که او یک پیراهن لاستیکی را روی چند پیراهن و یک پیراهن بزرگ عرق گیر را روی آن می‌پوشید و وادارم می‌کرد تا در زیر آفتاب ظهر همراه او بدوم و شاید صبح زود بود که با یکی از اسبهای تندرو در ساعت ۴ صبح از تورینو وارد شد، آن را با ماشین کرایه‌ای به اسطبل رساند و با شبنم همه چیز پایان یافت، خورشید تازه در حال طلوع کردن بود که من به او کمک می‌کردم چکمه‌هایش را در بیاورد و یک جفت کفش ورزشی و این همه ژاکت بپوشد و شروع کنیم.

او می‌گفت : «بیا بچه، بیا حرکت کنیم» و در برابر رختکن بر روی انگشتانش بالا و پایین می‌رفت.

سپس شروع به دویدن آرام در اطراف زمین می‌کردیم، شاید یک بار با او که جلوتر می‌دوید و سپس از دروازه و امتداد یکی از آن جاده‌ها با درختانی که دو طرف جاده را گرفته بودند و از سن سیرو [i] خارج می‌شدند دور می‌زدیم. وقتی به جاده می‌رسیدیم من جلوتر از او می‌رفتم و می‌توانستم خیلی قدرتمندانه بدوم و به اطراف نگاه می‌کردم ، او به راحتی پشت سر من می‌دوید و پس از مدتی دوباره به اطراف نگاه می‌کردم ، او شروع به عرق کردن می‌کرد، به شدت عرق می‌کرد و چشمهایش را روی پشتم دنبال می‌کرد ولی وقتی نگاهش می‌کردم می‌فهمید، می‌خندید و می‌گفت «خیلی عرق می‌کنی؟»، وقتی پیرمردم می‌خندید هیچکس نمی‌توانست بجز خندیدن کار دیگری بکند. ما دویدن به سمت کوهها را ادامه می‌دادیم، پیرمرد من فریاد می‌زد «هی جو» من به پشت سرم نگاه می‌کردم و او با حوله‌ای که به کمرش و دور گردنش بسته بود زیر درختی نشسته بود.

بر می‌گشتم و کنارش می‌نشستم و او طنابی از جیبش در می‌آورد و در زیر نور خورشید شروع به طناب بازی می‌کرد و در حالی که عرق از سر و صورتش می‌ریخت در غبار سفید طناب بازی می‌کرد تق تق تق و خورشید داغ‌تر می‌شد و او در بالا و پایین جاده بشدت فعالیت می‌کرد. دیدن طناب زدن پیرمرد من هم لذت بخش بود. او می‌توانست آن را سریع‌تر یا آهسته و جالب بچرخاند. باید می‌دیدید که ایتالیایی‌ها وقتی با گوساله‌های سفید بزرگی که گاری را می‌بردند به شهر می‌رفتند، گاهی به ما نگاه می‌کردند. مطمئنا به نظر می‌رسید که آنها گویی فکر می‌کردند پیرمرد دیوانه است. او شروع به طناب زدن می‌کرد تا زمانی که آنها مانند مرده متوقف می‌شدند ، او را نگاه می‌کردند. سپس گوساله‌ها را تکان می‌دادند و یک سیخونک میزدند و دوباره به راه می‌افتادند.

وقتی به تماشای تمرین او زیر آفتاب داغ می‌نشستم مطمئنا او را دوست داشتم، او مطمئنا سرگرم کننده بود و کارش را خیلی با جدیت انجام می‌داد و با یک غر زدن معمولی درحالی‌که عرق روی سر و صورتش را مانند آب بیرون می‌داد تمام می‌کرد و سپس طناب را به درخت می‌آویخت و با حوله و پلیور دور گردنش پیش من می‌نشست و به درخت تکیه می‌داد.

او می‌گفت : «میشه ساکت باشی، جو» و به عقب خم می‌شد و چشمانش را می‌بست و نفس عمیق و بلندی می‌کشید و می‌گفت : «مثل زمان بچگیات نیست» سپس پیش از اینکه شروع به خنک شدن کند از جایش بر می‌خاست و ما به سمت اسطبل می‌رفتیم. این روشی بود که با آن وزنش را پایین میاورد. او همیشه نگران بود. بیشتر سوارکارها می‌توانند هر اسبی را که می‌خواهند سوار شوند، یک سوارکار هر بار که سواری می‌کند حدود یک کیلو وزن کم می‌کند ولی پیر مرد من به نوعی خشک شده بود و بدون آن همه دویدن نمی‌توانست وزنش را پایین بیاورد.

یادم هست یکبار در سن سیرو، رگولی، یک ایتالیایی کوچک که سوار بوزونی می‌شد از آن طرف چراگاه بیرون آمد و به سمت بار رفت تا چیز جالبی بخورد و با شلاقش چکمه‌اش را تکان داد. بعد از وزن کشی، پیرمرد من هم وزن کشی کرد و با زین زیر بغلش بیرون آمد چهره‌اش سرخ و خسته به نظر می‌آمد و همانجا ایستاد و به رگولی جوان که در آنجا در بیرون بار ایستاده بود و بچه‌ی باحالی به نظر می‌رسید، نگاه کرد، من گفتم «چی شده بابا؟» چون فکر کردم شاید رگولی با او برخوردی کرده یا اتفاق دیگری افتاده، او فقط به رگولی نگاه کرد و گفت : «ولش کن» و به سمت رختکن رفت.

شاید خیلی خوب میشد اگر در میلان می‌ماندیم و در میلان و تورینو سوارکاری می‌کردیم اگر هیچ مسیر آسانی وجود نداشت این دوتا بودند پیرمرد من وقتی در غرفه‌ی برنده پس از آنکه



ایتالیاییها فکر میکردند یک مسابقهی اسب دوانی پرش از روی مانع بود از اسب پیاده شد گفت« بی خیال، جو». یک بار از او پرسیدم : «این مسیر خودش سواری میکنه، سرعتی که شما باهاش میری سواری را به یه پرش خطرناک تبدیل میکنه. ما اینجا با هیچ سرعتی پیش نمیریم و اونا هم هیچ پرش واقعا بدی ندارن ولی همیشه اون چیزی که باعث دردسر میشه سرعته، نه پرش اونا.»

سن سیرو شیکترین مسیری بود که تا آن زمان دیده بودم ولی پیرمرد گفت که این یک زندگی سگی است، رفت و برگشت بین میرافیور و سن سیرو و تقریبا هر روز هفته با قطار هرشب. من هم دیوانهی اسبها بودم، وقتی آنها بیرون میآیند و به سمت جایگاه میروند چیزی در موردشان وجود دارد. نوعی رقص و تلاقی نگاه محکم با سوارکار که آنها را محکم کنار هم نگه میدارد ، شاید اسب کمی آرام شود و اجازه بدهد کمی بالا بروند. بعد وقتی آنها در حصار قرار گرفتند خیلی حالم را بد کرد. بویژه وقتی در سن سیرو با آن زمین سبز بزرگ و کوههای دور و آغازگر ایتالیایی چاق با شلاق بزرگش و سوارکارهایی که آنها را به اطراف تکان میدهند ، بعد حصار بالا میرود و زنگ به صدا در میآید و همهی آنها دسته دسته دور میشوند و سپس شروع به بیرون رفتن میکنند. شما راه جدا کردن یک دسته را از گروه میدانید. اگر با عینک دوربین دارد در جایگاه ایستاده باشید تنها چیزی که میبینید این است که آنها در حال پایین آمدن هستند و سپس صدای زنگها قطع میشوند و به نظر میرسد که برای هزاران سال زنگ میزند، سپس آنها میآیند و دور پیچ میروند. هرگز چیزی دوست داشتنیتر از این برای من وجود نداشته است.

ولی پیرمرد من یک روز در رختکن وقتی داشت لباسهای بیرونش را میپوشید گفت :«هیچ کدام از اینا اسب نیستن جو. اونا اون دسته از اسبای مردنی رو برای پوست و سم هاشون تو پاریس میکشن» همان روزی بود که او برندهی جایزهی بازرگانی ii شد و لانتورنا در صد متری آخر او را رها کرد درست مانند بیرون کشیدن چوب پنبه از بطری.

درست پس از جایزهی بازرگانی بود که ما از آنجا خارج شدیم و ایتالیا را ترک کردیم. پیرمرد من و هالبروک و یک ایتالیایی چاق که کلاه حصیری سر کرده بود و دائم صورتش را با یک دستمال پاک میکرد سر میز دربارهی گالری بحث میکردند همهی آنها فرانسوی صحبت میکردند و دو نفرشان به دلیلی به دنبال پیرمرد من بودند. در نهایت او چیز دیگری نگفت و فقط آنجا نشست و به هالبروک نگاه کرد و هر دوی آنها به دنبال او رفتند، اول یکی صحبت میکرد و سپس بعدی و ایتالیایی چاق همیشه به هالبروک میخورد.

پیرمرد من گفت :«برو بیرون و یه مجلهی ورزشکار برام بخر، میتونی جو؟»و بدون اینکه نگاهش را از هالبروک بردارد چند سکه به من داد.

بنابراین من از گالری خارج شدم و به جلوی پلهها رفتم و یک روزنامه خریدم و برگشتم و کمی دورتر ایستادم چون نمیخواستم جلو بروم، پیرمرد من روی صندلی خودش نشسته بود و به پایین به قهوهاش نگاه میکرد و آن را با یک قاشق هم میزد و هالبروک و ایتالیایی چاق ایستاده بودند و ایتالیایی چاق صورتش را پاک میکرد و سرش را تکان میداد. من آمدم و پیرمرد من جوری رفتار کرد که انگار آن دو آنجا نایستادهاند و گفت :«یخ میخوای جو؟» هالبروک نگاهی به پیرمرد من انداخت و آرام و با احتیاط گفت «توی لعنتی» و او و ایتالیایی چاق از پشت میزها به بیرون رفتند.

پیرمردم آنجا نشست و به من لبخند زد ولی صورتش سفید بود و بیمار بنظر میرسید، من ترسیده بودم و از درون احساس تنهایی میکردم زیرا میدانستم اتفاقی افتاده است و درک نمیکردم چطور کسی میتواند پیرمرد مرا «لعنتی» خطاب کند و با آن کنار بیاید. پیرمرد من مجلهی ورزشکار را باز کرد و مدتی ایرادها را مطالعه کرد و بعد گفت : «تو باید چیزهای زیادی رو تو این دنیا تحمل کنی جو» و سه روز بعد ما پس از حراجیای در جلوی اسطبل ترنر که در آن همهی چیزهایی را که نمیتوانستیم داخل صندوق و چمدان جا بدهیم فروختیم، میلان را برای همیشه با قطار تورین به مقصد پاریس، ترک کردیم.

صبح زود در یک ایستگاه به شدت کثیف وارد پاریس شدیم که پیرمرد به من گفت ایستگاه لیون iii است. پاریس پس از میلان یک شهر بزرگ افتضاح بود در میلان بنظر میرسید که هرکس به جایی میرود و همهی ترامواها به جایی میروند و هیچ بهم ریختگیای وجود ندارد. ولی در پاریس همهچیز بهم ریخته است و آنها هرگز آن را درست نمیکنند. من آنجا را دوست داشتم، بخشی از آن را بهرحال، میگویند بهترین مسابقات دورهای جهان در آن برگزار میشود. بنظر میرسد این چیزی است که همهچیز را ادامه میدهد و تنها چیزی که میتوانید به آن پی ببرید این است که هر روز اتوبوسها به سمت مقصد مورد نظر حرکت میکنند و از هر طریقی به سمت مقصد میروند. من هرگز نتوانستم پاریس را خوب بشناسم زیرا فقط یک یا دو بار در هفته با پیرمرد از مایسون میآمدم و او همیشه در کافهی



د لا پیکس[iv] با بقیه‌ی اعضای گروه مایسون در سمت اپرا می‌نشست و من حدس می‌زدم یکی از شلوغ ترین بخشهای شهر است ولی می‌گویم خنده‌دار است که شهری بزرگ مانند پاریس گالری نداشته باشد. این طور نیست؟

خب ما بیرون رفتیم تا در میسون لفیت[v] زندگی کنیم، جایی که بجز گروه شانتیلی[vi] با خانم مایرز که مهمانخانه را اداره می‌کند تقریبا همه زندگی می‌کنند. میسون شلوغترین جایی برای زندگی هست که در تمام عمرم دیده‌ام. شهر زیاد شلوغ نیست ولی یک دریاچه و یک جنگل عالی دارد که ما عادت داشتیم در طول روز در آن ول بگردیم. چند تا بچه بودیم، پیرمرد من برایم یک تیر و کمان درست کرد و ما چیزهای زیادی با استفاده از آن زدیم ولی بهترین آن یک زاغ بود. دیک اتکینسون جوان یک روز با آن یک خرگوش زد و ما آن را زیر درخت گذاشتیم ، همه دور آن نشسته بودیم ، دیک سیگار می‌کشید که ناگهان خرگوش جستی زد و به سرعت گریخت ، ما تعقیبش کردیم ولی نتوانستیم پیدایش کنیم. در میسون به ما خوش گذشت، خانم مایرز صبحها به من ناهار می‌داد و من بقیه‌ی روز را می‌رفتم، زود یاد گرفتم فرانسوی صحبت کنم، زبان آسانی است.

به محض اینکه به میسون رسیدیم پیرمرد من برای مجوزش به میلان نامه‌ای نوشت و تا زمان آمدن آن بشدت نگران بود. او عادت داشت تا با افرادش در اطراف کافه پاریس در میسون بنشیند.  او در آنجا افراد زیادی را میشناخت که وقتی پیش از جنگ پاریس در میسون زندگی می‌کرد با آنها آشنا شده بود ، زمان زیادی برای نشستن در اطراف وجود دارد زیرا کار اطراف اسطبل مسابقه برای سوارکارهاست، تمیز کردن آن تا ۹ صبح انجام می‌شود. آنها اولین دسته از گروه را می‌آورند تا در ساعت ۵:۳۰ صبح آنها را بتازانند آنها در ساعت ۸ صبح در قطعه‌ی دوم زمین کار می‌کنند. این یعنی زود بیدار شدن و زود خوابیدن. اگر یک سوارکار برای کس دیگری هم سواری کند نمی‌تواند آنجا مست کند زیرا مربی همیشه به او توجه می‌کند حتی اگر او بچه باشد و اگر بچه نباشد خودش به خودش توجه می‌کند. بنابراین اگر یک سوارکار کار نمی‌کند، با گروه در اطراف کافه‌ی پاریس نشسته است و همگی آنها می‌توانند حدود ۲ یا ۳ ساعت جلوی نوشیدنی‌فروشی‌هایی مانند ورموت و سلتز بنشینند و صحبت کنند و داستان بگویند و در استخر بپرند و این مانند باشگاه یا گالری در میلان است. فقط این واقعا شبیه گالری نیست زیرا همه همیشه آنجا و در اطراف میزها هستند. خب پیرمرد من مجوزش را گرفته است، آنها آنرا بدون هیچ حرفی فرستادند و او چندبار در آمیانس ییلاق بالا و جاهایی از این دست سواری کرد. ولی بنظر نمی‌رسید کاری انجام دهد. همه او را دوست داشتند و هربار که هنگام ظهر وارد کافه می‌شدم کسی را می‌دیدم که با او مشغول نوشیدن است. زیرا پیرمرد من مانند بسیاری از این سوارکارها که اولین دلارشان را در نمایشگاه جهانی سوارکاری در سنت لوئیس در ۱۹۲۴ می‌گیرند خسیس نبود. این چیزی است که پیرمرد من وقتی جورج برن را مسخره می‌کرد گفت ولی بنظر می‌رسید که همه از دادن هرگونه سواری به پیرمرد من خودداری می‌کردند.

ما هر روز با ماشین به هرجایی خارج از میسون که آنها می‌دویدند می‌رفتیم و این از همه سرگرم کننده‌تر بود وقتی اسبها از دویل و تابستان برگشتند من خوشحال بودم. حتی با وجود اینکه به معنی ولگردی در جنگل نبود، زیرا ما به سمت انگین یا ترامبله یا خیابان سنت کلود می‌رفتیم و از جایگاه مربیان و سوارکاران آنها را تماشا می‌کردیم. من مطمئنا از آن گروه درباره‌ی سوارکاری چیزهایی یاد گرفتم و تفریح آن همه روزه بود.

یادم هست یکبار به سنت کلود رفتیم. یک مسابقه‌ی بزرگ ۲۰۰ هزار فرانکی با هفت ورودی و قیصر محبوب بزرگ بود. من با پیرمردم برای دیدن اسبها به اطراف سکو رفتم، شما هرگز چنین اسبهایی نمی‌بینید. این قیصر یک اسب زرد بزرگ است که بنظر می‌آید هیچ کاری بجز دویدن نمی‌کند. او در حالی که سرش را پایین انداخته بود به سمت سکو هدایت شد و وقتی از کنارم رد میشد احساس کردم که با وجود درون خالیش بسیار زیباست. هرگز اسبی به این شگفت انگیزی، ظریف و دونده وجود نداشت ، او به سمت سکو رفت ، پاهایش را خیلی آرام و با احتیاط گذاشت و به راحتی حرکت کرد، گویی میدانست که چه باید بکند، تکان نخورد و روی پاهایش بایستد با چشمان خیره‌اش درست مثل اینکه شما اسبهای سوارکاری را که با یک مقدار ماری‌جوانا در چشمشان برای فروش آورده‌اند نگاه می‌کنید. جمعیت بقدری فشرده بود که دیگر نمی‌توانستم آن را دوباره ببینم بجز پاهایش که می‌رفت و کمی زرد بود، پیرمرد من شروع به حرکت کرد از میان جمعیت کرد ، من به دنبال او به سمت رختکن سوارکاری در پشت درختها رفتم ، جمعیت زیادی در آنجا وجود داشت ولی مرد دربان که کلاه نمدی سرش گذاشته بود با سر به من و پیرمرد من اشاره کرد، ما وارد شدیم ، همه نشسته بودند و لباس میپوشیدند و همگی هم بوی عرق و روغن می‌دادند، در بیرون هم جمعیتی بود که به داخل نگاه می‌کرد.

پیرمرد رفت و کنار جورج گاردنر که در شلوارش فرو رفته بود نشست و گفت :«چی حدس میزنی جورج؟» فقط یک لحن

معمولی صدایش باعث می‌شود هیچ احساسی در صدایش نباشد چون جورج یا می‌تواند به او نه بگوید یا نمی‌تواند.
جورج با صدای آرامی درحالی که خم شده و دکمه‌های پایین شلوارش را می‌بندد گفت : «اون برنده نمیشه».
پیرمرد من درحالی که به سمت او خم می‌شد تا کسی صدایش را نشنود گفت :«کی میشه؟»
جورج گفت : «کرکوبین و اگه اینکارو کرد چندتا بلیت برام نگهدار»
پیرمرد من با صدای عادی چیزی به جورج گفت و جورج با حالتی شبیه شوخی گفت :«هیچ وقت روی چیزی که من میگم شرط نبند» و ما از انجا و از بین همه‌ی کسانی که به دستگاه شرط بندی ۱۰۰ فرانکی نگاه می‌کردند زدیم بیرون ولی من می‌دانستم که اتفاق بزرگی رخ داده است زیرا جورج سوارکار قیصر است. در راه او یکی از برگه‌های شانس زرد با قیمت اولیه را برداشت و برای قیصر پنج به ده پرداخت کرد. کفیسیدوت در رتبه‌ی بعدی سه به یک و رتبه‌ی پنجم کرکوبین با هشت به یک قرار داشتند. پیرمرد من ۵۰۰۰ دلار روی برنده شدن کرکوبین و قرار گرفتن هزار نفر در جایگاه شرط بسته بود. ما به پشت جایگاه رفتیم تا از پله‌ها بالا برویم و جایی برای تماشای مسابقه داشته باشیم.
ما بسختی در هم فرو رفته بودیم، اول مردی با کت بلند با کلاه خاکستری بلند و شلاقی در دست بیرون آمد و سپس اسبها یکی پس از دیگری با سوارکارها و با هدایت اسطبل دارها که افسار آنها را از هر طرف گرفته بودند بیرون آمدند و قدم زنان نفر قبلی را دنبال کردند. اول اسب زرد بزرگ قیصر وارد شد. وقتی اولین بار به او نگاه می‌کردید چندان بزرگ بنظر نمی‌رسید تا زمانی که طول پاهای او و کل بدن و روش حرکتش را می‌دیدید. خدای من، هرگز چنین اسبی ندیده بودم، جورج گاردنر سوارش شد و سپس به آهستگی پشت سر پیرمردی که کلاه خاکستری بر سر گذاشته بود و بنظر می‌رسید استاد حلقه در سیرک بود حرکت کردند. پشت سر قیصر که در امتداد صاف و زرد زیر خورشید حرکت می‌کرد یک اسب سیاه زیبا با سری زیبا که تامی ارچیبالد سوار آن بود قرار داشت، و پس از آن اسب سیاه، صفی از پنج اسب دیگر بودند که همگی به آرامی در صف و از جایگاه حرکت می‌کردند. پیرمرد من گفت سیاه کرکوبین بود و من به دقت به آن نگاه کردم، اسب زیبا و خوبی بود ولی هیچ شباهتی به قیصر نداشت.
همه وقتی قیصر از کنارشان می‌گذشت قیصر را تشویق می‌کردند و مطمئنا اسب دچار غرور شده بود. دسته‌ای از آنها از طرف دیگر از کنار چمن گذشتند و سپس به انتهای مسیر برگشتند و استاد سیرک از اسطبل داران خواست آنها را یکی پس از دیگری باز کنند تا آنها بتوانند در مسیر خود چهارنعل به سمت جایگاه بروند و به همه اجازه دهند تا بخوبی به آنها نگاه کنند. وقتی ناقوس به صدا درآمد آنها تقریبا در جایگاه نبودند و می‌توانستید همه‌ی آنها را در امتداد زمین در یک گوشه در پیچ شروع مانند بسیاری از اسبهای عروسکی ببینید. من از پشت عینک آنها را نگاه می‌کردم و قیصر بخوبی پشت سر یکی از اسبهای کهر می‌دوید. آنها به سمت پایین و اطراف آن رفتند و وقتی از کنار ما گذشتند قیصر در حال رد شدن بود، و این اسب کرکوبین بود که در جلو و بدون اشکال می‌رفت. وقتی آنها از کنارت می‌گذرند خیلی ناراحت کننده است چون بعد باید تماشایشان کنی که دورتر و دورتر می‌روند و کوچک و کوچکتر می‌شوند و بعد همه در پیچ‌ها جمع می‌شوند و سپس همگی به سمت خط می‌آیند و احساس می‌کنی که می‌خواهی بدتر و بدتر فحششان بدهی و لعنتشان کنی. در نهایت آنها آخرین پیچ را رد کردند و همراه با اسب کرکوبین در جلو قرار گرفتند. همه بامزه بنظر می‌رسیدند و با حالت ناخوش می گفتند قیصر و به خط پایان نزدیک‌تر می‌شدند و سپس چیزی جلوی دید مستقیم عینک من مانند رگه‌ی زرد سر اسب بیرون آمد و همه شروع به فریاد زدن قیصر کردند انگار که دیوانه شده بودند. قیصر سریعتر از آنچه که در زندگیم دیده بودم آمد و به کرکوبین رسید که به سرعت پیش می‌رفت همانطور که هر اسب سیاهی می‌توانست با شلاق سوارکار برود آنها برای لحظه‌ای گردن به گردن هم بودند ولی قیصر با آن پرشهای بلند و سر رو به بیرون بنظر می‌رسید که تقریبا دو برابر سریع‌تر می‌رفت. ولی در زمانی که آنها گردن به گردن هم بودند از جایگاه گذشتند و وقتی اعداد بالا آورده شدند اولین عدد ۲ بود و به این معنی بود  که کرکوبین برنده شده است.
من از درون احساس لرزان و مضحکی داشتم و سپس همگی با افرادی که از پله‌ها پایین می‌رفتند تا جلوی تابلو بایستند برخورد کردیم، جایی که آنها مبلغی را که بابت کرکوبین پرداخت کرده بودند اعلام می‌کردند. صادقانه بگویم من فراموش کرده بودم پیرمرد من چقدر روی کرکوبین شرط بندی کرده بود من میخواستم قیصر برنده شود برای همین به شکل بدی بهم ریخته بودم. ولی اکنون دیگر مسابقه تمام شده بود و همه می‌دانستیم که برنده مشخص شده است.
من به او گفتم : «مسابقه‌ی عالی‌ای نبود بابا»
او با کلاه لبه دارش با خنده‌ی روی صورتش نگاهم کرد و گفت : «جورج گاردنر یک سوارکار فوق‌العاده است مطمئنا سوارکار بزرگی بود که نگذاشت قیصر برنده شود»



البته می‌دانستم این کاملا مضحک است ولی پیرمرد من دقیقا همین را گفت مطمئنا ضربه‌ی بدی برایم بود و دیگر هرگز ضربه‌ی واقعی را دریافت نکردم حتی زمانی که آنها عددها را روی تخته قرار دادند و زنگ پرداخت را به صدا دراوردند و ما دیدیم که برای کرکوبین ۶۷/۵ به ۱۰ پرداخت شد. همه‌ی اطرفیان می‌گفتند «قیصر بیچاره، قیصر بیچاره» و من پیش خودم فکر کردم کاش یک سوارکار بودم و می‌توانستم بجای آن پسرک عوضی سوارکاری کنم. فکر کردن به جورج گاردنر بعنوان یک پسر عوضی مضحک بود چون من همیشه دوستش داشتم و علاوه بر این او باعث برنده شدن ما شد ولی من حدس میزنم که او خوب است.

پس از مسابقه پیرمرد من پول زیادی داشت و زیاد به پاریس میامد. اگر آنها در ترامبله [vii] مسابقه می‌دادند او از آنها درخواست می‌کرد در راه بازگشت به میسون او را هم به شهر برسانند و من و او در جلوی کافه‌ی د لا پیکس می‌نشستیم و مردم در حال رفت و آمد را تماشا می‌کردیم. آنجا نشستن جالب بود. گروه‌هایی از مردم هست که میایند و می‌روند و همه مدل پسر هست که می‌آیند و می‌خواهند چیزی به شما بفروشند، من دوست داشتم با پیرمردم آنجا بنشینم. آن زمان بود که ما بیشترین لذت را می‌بردیم. بچه ها برای فروختن خرگوش‌های بامزه‌ای می‌آمدند که اگر یک لامپ را فشار می‌دادید می‌پریدند و به سمت ما می‌آمدند و پیرمرد من سربه سر آنها می‌گذاشت. او می‌توانست مانند انگلیسی به فرانسوی هم صحبت کند و همه‌ی آن بچه ها او را می‌شناختند زیرا همیشه یک سوارکار به چشم می‌آید - و ما همیشه سر یک میز می نشستیم و آنها به دیدن ما در آنجا عادت کرده بودند. پسرهایی بودند که کارت ازدواج می‌فروختند و دخترانی که تخم مرغ‌های پلاستیکی می‌فروختند که وقتی فشارشان می‌دادی یک خروس از آنها بیرون می‌آمد و یک پیرمرد کرمو که با کارت پستال‌های پاریسش به نزد مردم می‌رفت و آن‌ها را به مردم نشان می‌داد و البته هیچ کس هیچ‌کدامشان را نمی‌خرید و بعد او بر می‌گشت و زیر بسته را نشان می‌داد که همه بی ادبانه بودند و بسیاری از مردم با کنایه آن را می‌خریدند.

من آدمهای بامزه‌ای را بیاد می‌آورم که عادت داشتند هنگام شام پیش دخترها بروند و بدنبال کسی بگردند که آنها را بیاورد تا غذا بخورند و با پیرمرد من صحبت می‌کردند و او با آنها به زبان فرانسوی شوخی می‌کرد و آنها دست نوازش بر سر من می‌کشیدند و می‌رفتند. یک بار یک زن آمریکایی با دختر بچه‌اش سر میز کناری ما نشسته بود و هر دو مشغول بستنی خوردن بودند و من همچنان به دختر نگاه می‌کردم، او به شدت زیبا بود و من به او لبخند زدم و او به من لبخند زد همه‌ی این اتفاقات به این دلیل بود که من هر روز به دنبال او و مادرش می‌گشتم و راهی برای صحبت کردن با او پیدا کردم و فکر می‌کردم که چطور او را بشناسم و آیا مادرش به من اجازه می‌دهد که او را به اوتوی یا ترمبولی ببرم یا نه ولی من هرگز دوباره آنها را ندیدم. بهرحال حدس می‌زنم که این اصلا خوب نبود چون با نگاهی به گذشته با خودم می گویم که بهترین راه برای صحبت کردن با او این بود که بگویم «ببخشید ولی شاید امروز بتوانم یک جواهر به شما در انگین بدهم» و بعد از آن شاید او بجای اینکه تلاش کند یک جواهر به او بدهم فکر می‌کرد من یک ویزیتور هستم.

من و پیرمردم در کافه‌ی د لا پیکس نشسته بودیم و با پیشخدمت به مشکل خورده بودیم زیرا پیرمرد من ویسکی‌ای می‌نوشید که قیمت آن پنج فرانک بود و این به این معنی بود که وقتی پیک‌ها حساب شوند انعام خوبی در انتظار پیشخدمت است. پیرمرد من بیش از آنچه که من دیده بودم مشروب می‌نوشید ولی اصلا سوارکاری نمی‌کرد و بعلاوه می‌گفت که ویسکی وزنش را پایین نگه می‌دارد. ولی من متوجه شدم که او آن را به شکل درست انجام می‌دهد. او از گروه قدیمی خود در میسون جدا شده بود و بنظر می‌رسید که دوست دارد فقط با من در بلوار بنشیند ولی او هر روز در پیست پول می‌ریخت، او پس از آخرین مسابقه اگر می‌باخت تا وقتی که به میز خود برگردیم و اولین ویسکی خود را بخورد و حالش خوب شود، احساس ناراحتی می‌کرد.

اودرحالی که داشت مجله‌ی پاریس اسپرت را می‌خواند به من نگاه کرد و گفت : «دوست دخترت کجاست جو؟» تا در مورد دختری که آن روز سر میز کناری در موردش به او گفته بودم شوخی کند. من سرخ شدم ولی دوست داشتم درباره‌اش شوخی کنم حس خوبی بهم می‌داد او گفت : «چشمهات رو براش نگه دار جو، اون بر می‌گرده»

او از من درباره‌ی موضوعات و برخی چیزهایی که می‌گفتم و می‌خندید سوال پرسید و سپس شروع به صحبت کردن در مورد مسائل کرد. درباره‌ی سوارکاری در مصر، یا در مورد سنت موریتز [viii] در هنگام یخ بستن آنجا پیش از مرگ مادرم و اینکه در زمان جنگ وقتی که آنها مسابقات منظمی را ، بدون پول، بدون شرط بندی یا هرچیز دیگری فقط برای اینکه بتوانند خودشان را آماده کنند در جنوب فرانسه برگزار می‌کردند. مسابقات منظم باسوارکارهایی که از اسبها تا حد مرگ سواری می‌گرفتند. من می‌توانستم ساعتها به صحبتهای پیرمردم گوش بدهم بویژه وقتی چندتا چندتا نوشیدنی می‌نوشید. او به من



درباره‌ی زمانی که در کنتاکی جوان بود و به شکار راکون می‌رفت گفت و از روزهای قدیم ایالتها پیش از اینکه همه چیز در آنجاها به فنا برود می‌گفت :«جو وقتی شرطهای خوبی ببریم برمی‌گردی آمریکا و می‌ری مدرسه »
من از او پرسیدم «وقتی همه‌چی اونجا خرابه، چرا باید به اونجا برگردم تا به مدرسه برم؟»
او گفت : «این فرق داره» و گارسون را آورد و پول پیک‌ها را داد و ما با تاکسی به خیابان گاره لازار رسیدیم و سوار قطار شدیم و به میسون رفتیم.
یک روز در اتوی پس از یک معامله‌ی اسب دوانی پیرمرد من برنده را به مبلغ ۳۰ هزار فرانک خرید، او ناچار شد برای بدست آوردن او قیمت کمی پیشنهاد بدهد ولی اسطبل دار در نهایت اسب را رها کرد و پیرمرد من یک هفته بعد مجوز و رنگش را گرفت. وقتی پیرمرد من مالک اسب شد من احساس غرور می‌کردم. او با چارلز دریک آن را برای فضای پایدار درست کرد و به پاریس آمدنش را قطع کرد و دوباره شروع به دویدن و عرق ریختن کرد او و من اعضای ثابت گروه بودیم. نام اسب ما گیلفورد بود و از نژاد ایرلندی و یک پرش کننده‌ی خوب بود. پیرمرد من فکر می‌کرد که تربیت او و سوار شدن به آن خودش یک سرمایه‌گذاری خوب است. من به همه چیز افتخار می‌کردم و فکر می‌کردم گیلفورد به اندازه‌ی قیصر اسب خوبی است. او یک پرش کننده‌ی خوب بود، و اگر می‌خواستید می‌توانست سرعت زیادی بگیرد و اسب زیبایی هم بود.
اولین باری که او با پیرمرد من در یک مسابقه شرکت کرد در مسابقه‌ی ۲۵۰۰ متری با مانع بود که در جایگاه سوم ایستاد و وقتی پیرمرد من از اسب پیاده شد عرق کرده و خوشحال در جایگاه ایستاد و رفت تا وزن شود. من احساس غرور نسبت به او داشتم، هرچند این نخستین مسابقه‌ای بود که او در آن جایگاه قرار گرفته بود. وقتی می‌بینید کسی برای مدتی طولانی سواری نکرده است باور نمی‌کنید که تاکنون سواری کرده باشد. اکنون همه چیز فرق کرده بود زیرا در میلان بنظر می‌رسید حتی مسابقات بزرگ هم هرگز تفاوتی برای پیرمرد من ایجاد نمی‌کرد، اگر برنده می‌شد هرگز هیجان زده یا چیز دیگری نمی‌شد، و حالا به این دلیل بود که شب قبل مسابقه به سختی نمی‌توانستم بخوابم و می‌دانستم که پیرمرد من هم هیجان زده است حتی اگر آن را بروز ندهد. وقتی برای خودت سوارکاری می‌کنی تفاوت وحشتناکی ایجاد می‌کند.
دومین باری که گیلفورد و پیرمرد من باهم آغاز کردند یک یکشنبه‌ی بارانی در اوتوی در پریکس د مارات[ix] در مسابقه‌ی اسب دوانی ۴۵۰۰ متری بود. به محض اینکه او بیرون رفت من با عینک جدیدی که پیرمردم برایم خریده بود تا آنها را تماشا کنم به سمت جایگاه پریدم. آنها از انتهای مسیر شروع کردند و مشکلی در مانع وجود داشت. چیزی با عملکرد شوکه کننده در اطراف سر و صدای زیادی به پا کرد و یک بار مانع را شکست ولی من می‌توانستم پیرمردم را با کت مشکی‌مان با صلیب سفید و کلاهی سیاه ببینم که روی گیلفورد نشسته و با دستش او را نوازش می‌کند. سپس آنها در یک پرش و دور از دید با تمام توان به پشت درختان و ناقوس رفتند، شرط بندی‌های پری میوچل[x] بسته شده بود. خدایا من خیلی هیجان زده بودم و می‌ترسیدم که نگاه کنم ولی عینکم را روی جایی که از درخت بیرون آمدند ثابت کردم و بعد آنها با ژاکت مشکی کهنه در حالی که در جایگاه سوم بودند بیرون آمدند و همگی مانند پرندگانی که از روی عرشه کشتی می‌پرند شروع به پریدن کردند. سپس آنها دوباره از دید خارج شدند ، بیرون آمدند و از تپه پایین آمدند و همه خوب و راحت پیش رفتند و حصار را دسته دسته صاف کردند و از همه‌ی ما دور شدند. همه‌ی آن‌ها در کنار هم بودند و خیلی صاف پیش می‌رفتند و به نظر می‌رسید که می‌توانی روی پشت‌هایشان راه بروی، سپس روی مانع پرش اسب دوتایی شکم دادند و چیزی پایین آمد. نمی‌توانستم ببینم چه کسی بود، ولی در یک دقیقه اسب به حالت آزاد شروع به تاختن کرد و میدان، همچنان دسته بندی شده بود و اطراف پیچ طولانی سمت چپ به سمت راست حرکت می‌کردند. آنها از دیوار سنگی پریدند و به سمت جای پرش بزرگ آب درست در جلوی جایگاه آمدند. آنها را دیدم که می‌آمدند، هنگامی که پیرمردم از کنارم می‌گذشت، اسب را در یک امتداد هدایت می‌کرد و با چالاکی‌ای همانند یک میمون برای پریدن از روی آب به سمت جلو سوارکاری می‌کرد. آنها به صورت دسته جمعی از روی پرچین بزرگ آب پریدند و سپس تصادفی رخ داد و دو اسب به پهلو از آن بیرون آمدند و به راه خود ادامه دادند و سه اسب دیگر روی هم افتادند. من هیچ جا نمی‌توانستم پیرمردم را ببینم. اسب اول روی زانو ایستاد و سوارکار اسب را گرفت و سوار شد و کوشید تا جزو سه تای اول باشد. اسب دیگر به تنهایی ایستاده و دور شده بود، سرش را تکان می داد و با افسار آویزان می تاخت و سوارکار تلوتلو خوران به یک طرف مسیر مقابل حصار رفت. سپس گیلفورد به یک طرف پیرمرد من غلتید و از جایش بلند شد و در حالی که سم یکی از پاهایش آویزان شده بود شروع به دویدن کرد. آنجا همان جایی بود که پیرمرد من روی علفها دراز کشیده بود و صورتش رو به بالا بود و خون همه‌ی سرش را پوشانده بود از جایگاه به پایین دویدم و با انبوهی از مردم برخورد کردم و به نرده رسیدم،



[vi] Chantilly شهری در نزدیکی پاریس

[vii] شهری در نزدیکی پاریس

[viii] منطقه‌ای در سوئیس

[ix] Prix du Marat

[x] نوعی شرط بندی روی اسب که در فرانسه رواج دارد

[i] منطقه ای در میلان ایتالیا

Premio Commercio[ii]

Gare de Lyon[iii]

Cafe de la Paix[iv] (کافه‌ی آرامش)

[v] Maisons-Lafitte شهری در نزدیک پاریس

پلیس مرا گرفت و نگه داشت ، دو برانکارد بزرگ به دنبال پیرمردم بیرون می‌رفتند ، در آن طرف مسیر سه اسب را دیدم که از بین درختان بیرون آمدند و پریدند.

وقتی پیرمردم را آوردند مرده بود و در حالی که پزشک با چیزی که در گوشش گذاشته بود به صدای قلبش گوش می داد، صدای شلیک گلوله‌ای را شنیدم که به این معنی بود که آنها گیلفورد را کشته بودند. وقتی برانکارد را به داخل اتاق بیمارستان بردند در کنار پیرمردم دراز کشیدم و به برانکارد آویزان شدم و گریه کردم و گریه کردم او خیلی سفید به نظر می‌رسید و از دنیا رفته و به طرز وحشتناکی مرده بود، من نمی‌توانستم این احساس را نداشته باشم که اگر پیرمردم مرده بود شاید آنها نیازی به شلیک به گیلفورد نداشتند. شاید سم او خوب شده باشد. نمی‌دانم. من پیرمردم را خیلی دوست داشتم.

سپس چند نفر وارد شدند و یکی از آنها با دست به پشتم زد و بعد رفت و به پیرمردم نگاه کرد و سپس ملحفه‌ای را از تخت بیرون کشید و روی او پهن کرد. و دیگری به زبان فرانسوی با تلفن صحبت می‌کرد تا آمبولانس بفرستند تا او را به میسون ببرند. من نتوانستم جلوی گریه و احساس خفگی خود را بگیرم جورج گاردنر وارد شد و روی زمین کنارم نشست و دستش را دور من انداخت و گفت: «بیا رفیق جو، پاشو بیا بیرون و منتظر آمبولانس باش»

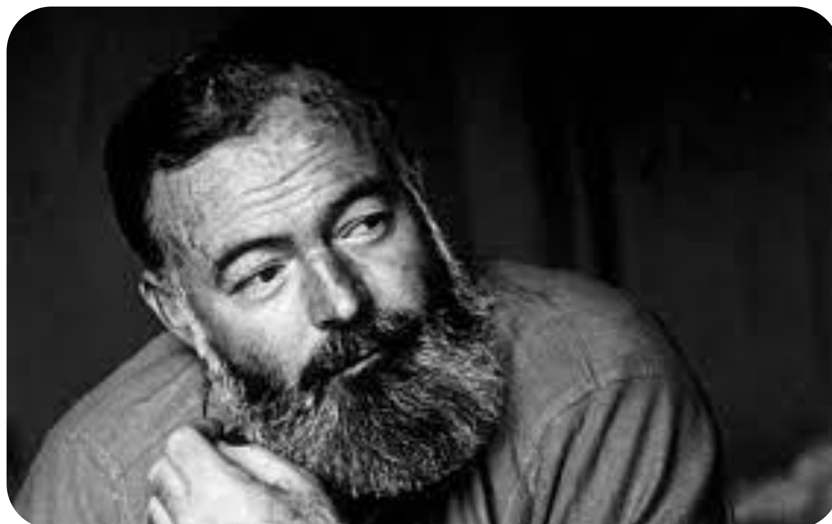
من و جورج به سمت دروازه بیرون رفتیم و سعی کردم ناله کردن را متوقف کنم، جورج با دستمالش صورتم را پاک کرد ما کمی عقب ایستاده بودیم. در حالی که جمعیت از دروازه بیرون می‌رفتند و چند نفر نزدیک ما ایستاده بودند. درحالی که ما منتظر بودیم که جمعیت از دروازه عبور کنند، یکی از آنها در حال شمارش یک دسته از بلیتهای شرط بندی بود و گفت: «خب باتلر همه چی رو درست کرد.»

مرد دیگر گفت: « اگه اون کلاهبرداری کرده مهم نیست، اون سراغ چیزهایی که چیده بود میاد.»

مرد دیگر گفت: «من که می‌گم کرده.» و دسته‌ی بلیت‌ها را دو نیم کرد.

جورج گاردنر به من نگاه کرد تا ببیند آیا شنیده‌ام و حالم خوب است یا نه و گفت: «به این حرفهای چرت و پرت گوش نده جو. پیرمرد شما یک مرد عالی بود.»

ولی من نمی‌دانم. به نظر می‌رسد وقتی آنها شروع به کار می‌کنند، چیزی برای کسی باقی نمی‌گذارند. ■







# سه داستانک از «ازوپ»

مترجم «آرزو کشاورزی»

**• مورچه و کبوتر**

مورچه‌ای در کنار رودخانه در حال نوشیدن آب بود. ناگهان موج بزرگی به او زد و در آب افتاد.

مورچه کوچک نمی‌توانست برخلاف جریان قویِ آب شنا کند و خود را به ساحل برساند.

کبوتری که روی درختی در نزدیکی ساحل رودخانه نشسته‌بود، مورچه را دید که در آب تقلا می‌کند.

کبوتر برگی را از درخت کند و به جایی که مورچه بود، انداخت.

مورچه از برگ بالا رفت و به سمت ساحل آمد.

کمی بعد یک شکارچی برای شکار پرنده‌ها به آن‌جا آمده‌بود.

توری را روی زمین پهن کرد و روی آن را با شاخه‌ها و برگ‌ها پوشاند و سپس مقداری دانه ریخت.

مورچه متوجه نیت او شد. به سمت شکارچی رفت و پای او را نیش زد.

شکارچی از شدت درد، با صدای بلند فریاد زد. کبوتر صدای شکارچی را شنید و ماجرا را فهمید و از آن‌جا پرواز کرد و رفت.■



**• بره و گرگ**

بره‌ای به تنهایی از مرتع باز می‌گشت.

وقتی گرگ او را تنها دید به قصد خوردنش، شروع به تعقیب کرد.

بره متوجه شد که نمی تواند فرار کند. برگشت و رو به گرگ کرد و گفت: «می‌دونم که باید طعمەت بشم اما قبله این‌که بمیرم، یه خواهشی ازت دارم؛ میشه یه آهنگ بزنی تا من برقصم؟ »

گرگ قبول و شروع به نواختن کرد. بره هم شروع به رقصیدن کرد.

چند سگ شکاری صدای ساز را شنیدند و به سمت گرگ دویدند و او را دنبال کردند.

گرگ متوجه شد که فریب خورده‌است. به سمت بره برگشت و گفت: « حقمه چون برای شکارت اومده‌بودم و نباید به حرفت گوش می‌کردم و واسه خاطر تو ساز میزدم. »■

**• روباه و انگور**

روباهی در تاکستان قدم می‌زد. بسیار گرسنه بود.

با نگاه کردن به خوشه‌ای از انگورهای رسیده که از درخت آویزان شده‌بود، دهانش آب افتاد.

با تمام قدرتش بالا پرید. اما نتوانست به انگور برسد. چندین بار دیگر تلاش کرد اما هر بار بیهوده بود.

در نهایت نگاهی به انگورها انداخت و گفت: « این انگورا هنوز نرسیدن. »

و دور شد..■



**• الاغ و قاطر**

قاطرچی همراه با الاغ و قاطر خود راهی سفر شد که هر دو باری از از آذوقه و وسایل سفر داشتند.

الاغ به‌راحتی در دشت می‌رفت و بار خود را با خوشحالی به دوش می‌کشید.

اما هنگامی که آن‌ها شروع به بالا رفتن از مسیرهای شیب دار کوه‌ها کردند، احساس کرد که نمی‌تواند بار را تحمل کند.

از قاطر خواست که بخش کوچکی از بارش را بردارد، اما قاطر به او توجهی نکرد.

طولی نکشید که الاغ به پایین پرت شد و مُرد.

قاطرچی که کسی را در اطراف ندید، پوست الاغ را کند و پوست آن را همراه با باری که حمل می‌کرد، پشت قاطر گذاشت.

قاطر در حالی که زیر بار سنگین ناله می‌کرد، با خود گفت: « حقمه، اگه به الاغ کمک می‌کردم الان مجبور نبودم این همه بارو به دوش بکشم و یه هم سفرم داشتم. »■



## داستان «قفس»

### نویسنده «عبدالرزاق قورنه» برنده جایزه نوبل سال ۲۰۲۱؛ مترجم «کوثر فاتحی»

گاهی اوقات حمید خیال می‌کند که مدت خیلی زیادی در این مغازه کوچک بوده و باقی عمرش را اینجا خواهد گذراند. او دیگر احساس نمی‌کرد که روزها به سختی می‌گذرد، دیگر در دل سیاهی شب زمزمه‌هایی که او را دوباره ترسانده بودند نمی‌شنید. حالا می‌دانست که منبع آن صدا باتلاقی پر از کرم بوده، از این باتلاق‌های فصلی‌ای بود که حومه شهر را از خود شهر جدا می‌کرد. مغازه‌ای کوچک درست در تقاطع اصلی منتهی به شهر قرار دارد که موقعیت مکانی خیلی خوبی‌ست. هر روز صبح، وقتی اولین پرتوهای سپیده دم ظاهر می‌شد و سحرخیزترین کارگران با قدم‌های سنگین و آهسته، پای خود را کشان کشان در جاده‌ی روزگار می‌کشیدند، درهای مغازه باز می‌شد. شب‌ها هم مغازه بسته نمی‌شود تا وقتی که آخرین ولگرد بی‌حال به خانه برگردد. او پیروزمندانه می‌گفت که وقتی فروشنده خوب باشد، همه جور رهگذر را می‌توان دید. هرگاه مغازه شلوغ است، او رنگ استراحت را به خود نمی‌بیند و در حالی که با مشتریان سر و کله می زند، به آنها کمک می کند تا کالاهای مختلف را از قفسه خارج کنند، در عین حال از ناراحتی خود هم شکایتی ندارد. خسته از کار کردن بی‌وقفه، روی گنجه‌ای که نقش صندوق پول را داشت نشستم و مدت کوتاهی استراحت کردم.

آن دختر شبی دیروقت به مغازه آمده و او در شرف بستن مغازه بود. وقتی دختر را دید پشت سر هم خوش‌آمد گفت و حواسش جمع بود که محجوبانه و سنگین رفتار کند. ناگهان به خودش آمد و احساس کرد که دست بزرگی گلویش را گرفته و دارد از زمین بلندش می‌کند. دختر لحظه‌ای منتظر ماند، نگاهی از انزجار روی صورتش بود.

بعد از یک دقیقه منتظر ماندن، بالاخره طاقتش تمام شد و با برگرداندن صورتش به طرفی دیگر گفت «یک شیلینگ روغن هندی.» حاضر نبود حتی به او نگاه کند. لباسش تکه‌ای پارچه بود که دورش پیچیده و در گودی زیر بغلش جمع شده بود. پارچه نخی نرم به بدنش چسبیده و ظرافت اجمالی بدنش را نشان می‌دهد. در نور کم، شانه‌هایش که در معرض دید بودند به روشنی می‌درخشیدند. کاسه را از دست او گرفت و خم شد تا روغن را هم بزند، قلبش پر از حسرت می‌لرزید. وقتی کاسه را به او برگرداند، چهره‌اش خشک و بی‌عاطفه بود. صورتی گرد و کوچک و گردنی باریک داشت و کاملاً جوان به نظر می‌رسید. کاسه را که برداشت، چیزی نگفت، برگشت، پا در تاریکی شب گذاشت و با گام‌های بلند از گودال سیمانی کنار جاده رد شد. حمید با نگاه به دختر که پشت به او دور می‌شد، واقعاً می‌خواست با صدای بلند به او هشدار دهد که مراقب باشد. کسی چه می‌داند چه چیزهای شومی در این شب تاریک پنهان شده‌اند؟ میل به صدا زدنش را قورت داد و فقط صدای گرفته‌ای از گلویش خارج شد. منتظر ماند، حتی انتظار شنیدن فریاد کمک او را داشت، اما تمام چیزی که شنید صدای تق تق دمپایی‌هایی بود که محو می‌شدند.

دختر جذابی بود. نمی‌دانم چرا ولی همان‌طور که ایستاده بود و به او فکر می‌کرد و ناپدید شدنش را در شب می‌دید، شروع به تنفر از خودش کرد. دختر دلایل بی‌شماری برای حقیر شمردن او داشت. بدنش و دهانش بوی بدی گرفته بود. او حالا یک روز در میان بدنش را می‌شست، انگار نیازی به شستشوی مکرر نبود. مسیر بین تخت تا مغازه‌اش فقط یک دقیقه طول می‌کشد و هرگز جای دیگری نمی‌رود. شستن مجدانه چه فایده‌ای دارد؟ به دلیل تحرک کافی نداشتن، پاهایش بدفرم شده‌اند. تمام روز، ماه به ماه، سال تا سال در مغازه ماند و روزها یکی پس از دیگری می‌گذشت و مثل یک احمق تا آخر عمرش در این قفس زندانی بود. بی‌حال در را بست، در ته قلبش می‌دانست که به هر حال شب دوباره به رفتار شلخته‌ی معمول‌اش اجازه‌ی ابراز وجود می‌دهد.

شب بعد، دختر دوباره به مغازه آمد. حمید با یک مشتری قدیمی به نام منسی که خیلی بزرگتر از حمید بود حرف می‌زد. او در همان نزدیکی زندگی کرده و اغلب شب‌ها به مغازه می‌آید تا درباره‌ی کوه‌ها صحبت کند. آب مروارید و چشمان ضعیفی داشت و مردم اغلب مسخره‌اش می‌کردند. برخی می‌گویند مانسی کور می‌شود زیرا چشمانش به طور کلی از کار افتاده است. با بچه‌های پرشیطنت مشکلی نداشت. حمید گاهی فکر می‌کرد که آیا منسای برای هدفی واقعی به فروشگاه آمده یا نه، اما شاید این شایعات از روی سوءنیت بوده است. وقتی دختر از در وارد شد، مان دهانش را بست و با تلاش به دختر نگاه کرد و سعی کرد او را در نور کم به‌دقت ببیند.

دختر پرسید «واکس کفش دارید؟» رنگ مشکی.

-آره.

صدایش کمی گرفته به نظر می‌رسید. پس گلویش را صاف کرده و یک بار دیگر گفت «آره.» دختر خندید.



-خوش اومدی عزیز دلم. حالت امروز چطوره؟ مانسای به طرز عجیبی صحبت کرد که مبادا دیگران متوجه او شوند. حمید نمی‌دانست که آیا او از عمد با این لحن صحبت می‌کند که خوشحال شود. بوی خوبی می‌دهی. بوی خیلی خوب!" صدای تو شبیه قناری است و بدنت مثل آهو. بگو دختر، امشب کی بیکار می‌شوی؟ من امشب دنبال یک دست نوازشگر می‌گشتم دختر به او توجهی نکرد. حمید پشت به آنها ایستاد و شنید که منسی همچنان با دختر صحبت می‌کند. در حالی که به طور مبتذل سعی داشت توجهش را جلب کند، تلاش کرد با او قرار ملاقات هم بگذارد. در میان این هرج و مرج، حمید به یاد نمی‌آورد که واکس کفش کجا گم شده است. وقتی بالاخره یکی را پیدا کرد و برگشت، متوجه شد که دختر در حال نگاه کردن به او بوده. با دیدن چهره‌ی وحشت‌زده‌اش نمی‌دانم چطور در دلم به او بخندم. لبخند طعنه آمیزی زد، اما دختر اخم کرد و مستقیماً پول را پرداخت. مانسای هنوز با چرب‌زبانی پرحرفی می‌کرد و سکه‌ها در جیب کتش به هم می‌خورد. اما دختر چیزی نگفت، پشت کرد و رفت.

«به من گوش کن، ببین، آدم با خود فکر می‌کند که چقدر مغرور است، انگار خورشید جرات ندارد به او بتابد.» به دست آوردن این نوع خانم‌ها در واقع بسیار آسان است. منسای به آرامی بدنش را تکان داد و با لبخندی مصمم گفت: به زودی از این کار لذت خواهم برد. «فکر می‌کنی چه قیمتی در نظر دارد؟ این زن‌ها اغلب چنین کاری می‌کنند، همه هم وانمود می‌کنند که جدی هستند. ولی موقعی که زیر دستت باشند، می‌فهمند که پیرمرد واقعی کیست.»

حمید لبخندی زد و بحث نکرد، اما باور هم نمی‌کرد که آن دختر چنین کاری برای امرار معاش بکند. تمام کارهای او بسیار مصمم و ثابت بود، چطور می‌توانست همان نوع آدمی باشد که مانسای می‌گفت؟ بارها و بارها در ذهنش به دختر فکر می‌کرد و در تنهایی‌اش خود را در حال ابراز عشق و علاقه به او تصور می‌کرد. غروب که مغازه را بست، به خانه‌ی فاگیل پیر رفت و کمی نشست. پیرمرد صاحب مغازه است و پشت مغازه زندگی می‌کند. در طول روز، زنی که خانه‌اش در آن نزدیکی است، می‌آمد و از او مراقبت می‌کرد و در مقابل می‌توانست مقداری مواد غذایی را از فروشگاه به خانه ببرد.اما شب‌ها، پیرمرد که ضعیف شده بود همچنان دوست داشت حمید برای همنشینی و مصاحبت کنارش باشد. همانطور که آنها صحبت می کردند، بوی چوب پوسیده که از پیرمرد ساطع می‌شد اتاق را پر کرده بود. اغلب اوقات حرفی برای گفتن نیست، فقط شکایت از بی‌رونقی کسب و کار، با اندوه دعا کردن برای سلامتی و غیره.

گاهی اوقات فاگیل افسرده بود و پس از بالا کشیدن بینی‌اش و با اشک و گریه از مرگ و روزهای باقیمانده‌ی زندگی‌اش که انتظار او را می‌کشیدند صحبت می‌کرد. در این هنگام حمید به پیرمرد کمک می‌کرد به توالت برود که ببیند سطل شبانه‌اش تمیز است یا نه و بعد می‌رفت. شب‌ها فاگیل با خودش حرف می‌زد و گاهی اسم حمید را فریاد می‌کشید.

حمید در حیاط داخلی خوابید. وقتی باران می‌بارد، جایی را در مغازه جمع و جور می‌کنم و شب را می‌گذرانم. او شب‌ها را تنها می‌گذراند، هرگز بیرون نرفت و بیش از یک سال بود که به ندرت از خانه خارج می‌شد. قبل از اینکه فاگیل در بستر بیفتد فقط با او بیرون رفته بود. هر جمعه فاگیل، او را، حمید را، به مسجد می برد.

یادم می آید جمعیت زیادی دور هم جمع می‌شدند و در یک روز بارانی سنگفرش ترک خورده بود و از پیاده‌رو بخار بلند می‌شد. در راه خانه، در کنار بازار توقف می‌کردند و پیرمرد نام میوه‌های لذیذ و آبدار و سبزی‌های رنگارنگ را به او می‌گفت و چند چیز را برایش برمی‌داشت که بو یا لمس کند. حمید از همان اولین باری که در نوجوانی به شهر آمده بود، برای سالمندان کار می‌کرد. فاگیل برای او غذا و اسکان فراهم کرد و او در عوض به فاگیل کمک کرد تا از مغازه کوچکش مراقبت کند. هر شب را تنها می‌گذراند و اغلب دلش برای پدر و مادرش و شهری که در آن به دنیا آمده بود، تنگ می‌شد. اگرچه دیگر کودک نبود، اما فکر کردن به این موضوع همچنان او را به گریه و غصه می‌انداخت.

وقتی دختر برای خرید حبوبات و شکر به مغازه رفت، حمید در وزن کردن سهم‌ها کمی دست و دلباز بود. دختر به چشمانش نگاه کرد و لبخند زد. با آنکه می‌دانست خنده‌ی دختر ته‌مایه‌ای از تمسخر را در خود دارد، لبخندش را به خوشحالی با لبخندی دیگر پاسخ داد.

دفعه‌ی بعد، دختر واقعاً با او صحبت کرد، اگرچه فقط یک سلام ساده بود، اما با لحنی سرزنده گفته شد. بعداً به او گفت که نامش روکیاست و به تازگی برای زندگی کردن با بستگانش به اینجا نقل مکان کرده.

حمید پرسید «کجا زندگی می‌کنی؟»

-در Młembe Maringo.

و وقتی این را می‌گفت، یک دستش دراز شده بود تا نشان دهد مکان مورد نظر از اینجا دور است، «باید از یک جاده روستایی برای رسیدن به آنجا گذشت و از کوه بالا رفت.»

حمید می‌توانست از روی پیراهن نخی آبی‌ای که آن روز پوشیده بود بفهمد که پرستار منزل است. وقتی از او پرسیده شد که



کجا کار می‌کند، ابتدا با بی‌اعتنایی زیر لب غرغر کرد، انگار که می‌خواست بگوید این سؤال اهمیتی ندارد. سپس گفت تا زمانی که شغل بهتری پیدا کند در هتل جدید شهر به عنوان پیشخدمت کار خواهد کرد
-بهترین هتل ممکن، یک هتل استوایی. استخر شنا دارد و سرتاسر آن با فرش پوشیده شده. مردمی که آنجا سکونت داشتند همگی سفیدپوست اروپایی بودند. تعدادی مهمان هندی هم وجود داشت، اما هیچ آدمی از بیابان و صحرا نبود که ملحفه ها را کثیف کند.
بعد از اینکه شب در مغازه را بست، روی ایوان اتاقش در حیاط پشتی ایستاد. در آن زمان خیابان ها خلوت و ساکت بودند و با شلوغی هیاهوی روز تفاوت زیادی داشت. او اغلب به روکیا فکر کرده و گاهی نامش را زمزمه می‌کرد، اما فکر کردن به او فقط باعث می‌شد احساس تنهایی و کثیفی کند. به وضوح به یاد آورد که چگونه برای اولین بار به او نگاه کرده بود و او چگونه در تاریکی گم شده بود. می خواست لمسش کند... با خود فکر کرد که سال ها زندگی کردن بدون رنگ‌های روشن این گونه‌اش کرده‌اند، به قدری که حالا به خیابان‌های این شهر عجیب و غریب نگاه می‌کند و درباره‌ی دختری ناآشنا به عنوان ناجی خود خیال می‌بافد.
یک شب در مغازه را محکم قفل کرد و به خیابان قدم گذاشت. به آرامی به سمت نزدیکترین چراغ برق و سپس به سمت چراغ بعدی رفت. در کمال تعجبش، احساس ترس نکرد. صدای چیزی را شنید، اما باز هم چشمانش را در تاریکی برای دیدن منبع صدا باریک نکرد. از آنجا که نمی‌دانی مقصدت کجاست، نیازی به ترسیدن نیست، در هر صورت ممکن است هر اتفاقی بیفتد. وقتی به این موضوع فکر کردم قلبم آرام شد.
گوشه‌ای پیچید و به سمت خیابانی پر از مغازه رفت که فقط داخل یک یا دوتای آن‌ها نوری روشن بود. سپس به خیابان دیگری پیچید. از چراغ‌های برق دور ماند. حتی یک آدم هم در جاده نبود، چه یک پلیس و چه یک نگهبان شب. لحظه‌ای روی نیمکت چوبی لبه میدان نشست و همه چیز در اطرافش آشنا به نظر می‌رسید. در یک گوشه از میدان برج ساعت قرار دارد و عقربه‌ها در سکوت شب به آرامی حرکت می‌کنند. ستون‌های فلزی که در اطراف میدان نصب شده‌اند سرد ولی قابل‌قبول هستند.
در انتهای جاده اتوبوس‌ها منظم پارک شده بودند و از دور صدای دریا را می‌توانست بشنود. به سمت صدا پا تند کرد و خودش را در فاصله‌ای نه چندان دور از ساحل دید. بوی دریا ناگهان خاطرات زادگاه پدرش را در او زنده کرد. آن شهر هم کنار دریا بود و او هم مثل بچه‌های دیگر در ساحل و زیر سایه درختان بازی می‌کرد. اما دیگر نسبت به آنجا احساس تعلق نداشت. دریا که به آرامی به موج شکن می‌خورد، باعث شد بایستد و تماشا کند که آب، گویی شعله‌ور با کف سفید روی سکوی سیمانی را می‌پوشاند. یکی از موج شکن ها هنوز روشن است و هر از گاهی صدای غرش ماشین‌ها به گوش می‌رسد. بعید است که شخص دیگری در این ساعت کار کند.
نورهای روشن در دوردست سوسو می‌زدند و پرتوی درخشان ساطع شده از ستارگان در تاریکی به هم متصل می‌شد. با خودش فکر کرد که چه کسی آنجا زندگی می کند. از ترس به خود لرزید. نمی‌دانست مردمی که در آن سوی شهر زندگی می‌کنند چگونه زندگی می‌کنند. یک مرد قوی منفور در ذهنش ظاهر شد که به او خیره شده و به شدت می‌خندد. در روشنایی کم‌نور جنگل، سایه‌های پنهان به عنوان یک غریبه منتظرش بودند. پس از مدتی مردان و زنان دور هم جمع شدند. او صدای پای سنگین و هلهله‌ی پیروزی آنها در یک مراسم مذهبی باستانی را شنید که به دلیل رسوخ کردن خون دشمنانشان به خاک متراکم سرزمین‌شان بود. او از مردمی که آن طرف در سایه‌ها زندگی می‌کردند می‌ترسید، نه فقط به این دلیل که او را زیر نظر داشتند، بلکه به این دلیل که آنها می‌دانستند کجا هستند ولی او نمی‌دانست که کجاست.
چرخید و راه رفته را برگشت. در هر صورت بالاخره اولین قدم را برداشته و کاری کرده بود که قبلاً جرأت انجامش را نداشت. پس از آن عادت کرد که هر شب پس از بستن در مغازه و دیدن فجیر، دور ساحل قدم بزند. فاگیل ناراحت و شاکی بود که حمید او را در خانه تنها گذاشته است، اما حمید اعتنایی نکرد. هر از گاهی به مردمی که از آنجا می‌گذشتند نگاه می‌کرد، اما همه عجله داشتند و هرگز به او نگاه نمی‌کردند. در طول روز، حواسش به ورود آن دختری بود که در تمام زندگی‌اش نظری به او انداخته بود. شب‌ها، در ذهنش، خود را با او می‌دید. همانطور که آهسته در مسیر آرام قدم می‌زد، در مورد بودن‌شان با هم خیال پردازی می‌کرد که صحبت می‌کردند و می‌خندیدند، و گاهی اوقات دختر با بازیگوشی دستش را دور گردن او می‌انداخت. هر بار که برای خرید چیزی به مغازه می‌آمد، بیشتر از مقداری که دختر می‌خواست به او می‌داد و منتظر می‌ماند تا لبخند بزند. آنها اغلب چند کلمه حرف می‌زنند، اگرچه آن کلمات فقط تشریفات ساده به حساب می‌آیند. در صورت کمبود کالا، مقداری از ذخایری که بی سر و صدا پس انداز کرده و مخصوص مشتریان همیشگی‌ست، برمی‌دارد و به او می‌دهد. گهگاهی که جراتش را پیدا می‌کرد، از ظاهر زیبایش تعریف



کرده و او متقابلاً لبخندی از سر خوشحالی می‌زد. هر وقت این اتفاق می‌افتاد، حمید از حسرت و ترس در خود فرو می‌رفت.
از یادآوری چرندیات منسی در مورد دختر خندید. او کسی نیست که بتواند برای چند دلار دست به چنین کاری بزند. برای او این مهم است که ستایش شود و باید با نشان دادن قدرت و شجاعت او را به دست آورد. اما نه منسی نیمه-کور و نه حمید این توانایی را نداشتند.
یک شب که نزدیک به دیروقت بود، روکیا برای خریدن آب‌نبات به مغازه آمد. هنوز آن سرهمی آبی را پوشیده بود و لکه‌های عرق زیر بغلش دیده می‌شد. هیچ مشتری دیگری در مغازه نبود و چون روکیا عجله ای برای برگشتن نداشت، با گفتن اینکه حمید خیلی زحمت می‌کشد و حرف‌هایی از این قبیل، شروع به شوخی با حمید کرد.
«تو خیلی وقته در مغازه کار می‌کنی، حتما پول زیادی به دست آورده‌ای، درسته؟» آیا اینجا گودالی هست که به طور به‌خصوصی حفر شده تا پول‌ها داخلش پنهان بشند؟ همه می‌دونند افرادی که فروشگاه باز می‌کنند، ذخایر مخفی دارند... قصد داری پول پس انداز کنی و به خانه برگردی؟»
حمید گفت: «من هیچی ندارم، هیچ چیز در اینجا متعلق به من نیست.»
دختر ریزریز خندید و اظهار ناباوری کرد. «در هر صورت، تو سخت کار می‌کنی. فقط الان دوره‌ی بدی را می‌گذرانی.» با دیدن اینکه حمید یک قاشق پر دیگر اضافه کرده است، لبخند زد.
«ممنونم.» خم شد تا کیفی را که دوباره به او تحویل داده شده بردارد ولی قبل از اینکه به آرامی به عقب برود، برای لحظه‌ای در همان موقعیت مکث کرد "تو همیشه چیزی به من می‌دی، و می‌دونم که منتظری چیزی در ازاش دریافت کنی.» اگر اینطور باشه، این توجهات کوچک به تنهایی کافی نخواهد بود.»
حمید چیزی نگفت، شرم‌زده شده بود. دختر لبخند آرامی زد و رفت. دوباره سرش را برگرداند و نگاهی به او انداخت، باز لبخند زد و در شب ناپدید شد.■





# مقاله «نحوۀ تسلط بر روش سفر قهرمان»

نویسنده «مارک تراور»؛ مترجم «سودابه استقلال»

داستان‌هایی که ما زندگی می‌کنیم، تأثیر عمیقی بر نحوۀ نگرش‌مان به خود، مردم اطراف‌مان و به‌طور کلی جهان دارد. مقاله جدید منتشرشده در مجلۀ شخصیت و روانشناسی اجتماعی نشان می‌دهد، زندگی در «سفر قهرمانی» ممکن است کلید زندگی پرمعنایی باشد. بهترین قسمت آن چیست زندگی؟ این است که برای قهرمان شدن نیازی ذاتی به هیجان‌انگیز ندارید.

بنجامین راجرز، مایکل کریستین و کرت‌گری از محققین دانشگاه کارولینای شمالی در چپل هیل، نویسندگان مشترک مقاله، توضیح می‌دهند که چگونه ایدۀ سفر قهرمان ریشه در داستان‌های باستانی مانند بیوولف و گیلگمش دارد و هنوز هم در این زمان، در فرهنگ معاصر رایج است، از داستان‌های جنگ ستارگان تا فیلم‌های مارول.

سفر قهرمان، شامل هفت عنصر کلیدی است که هر یک، با کمی تلاش آگاهانه، می‌توانند در زندگی اعمال شوند:

۱. قهرمان داستان: قهرمان، شما هستید؛ شخصیت اصلی زندگی‌تان.

۲. تغییرات: شرایط جدیدی هستند که زندگی‌تان را به جلو می‌برند.

۳. ماموریت‌ها: اهدافی هستند که ممکن است برای رسیدن به آن‌ها تلاش کنید.

۴. متحدین: افرادی هستند که در سفر از شما حمایت می‌کنند.

۵. چالش‌ها: شامل موقعیت‌ها یا رقیب‌هایی هستند که به عنوان مانع در راه دست‌یابی به هدف‌تان عمل می‌کنند.

۶. دگرگونی: دگرگونی، رشدی است که در این تلاش و پی‌گیری تجربه می‌کنید.

۷. میراث: شامل نحوۀ سهیم‌کردن رهاورد سفر با دیگران است.

ما ذاتاً، اگر نه آگاهانه، با چارچوب روایی که «سفر قهرمان» را تشکیل می‌دهد، آشنا هستیم. پژوهشگران معتقدند که داشتن یک داستان زندگی که با چارچوب سفر قهرمان همسو باشد، به علت بازتاب فرهنگی، منسجم‌تر، متمایزتر و قانع‌کننده‌تر است. برای آزمایش این موضوع، پژوهشگران مجموعه‌ای از چهارده مطالعه را بررسی کردند و یک «مداخله‌ی داستانی مجدد» برای بررسی فواید استفاده از چارچوب سفر قهرمان در زندگی روزمره انجام دادند. این مداخله شامل تمرین‌های نوشتاری بازتابی با هدف کمک به افراد، برای شناسایی و ادغام عناصر سفر قهرمان در روایت‌های شخصی‌شان بود.

یافتۀ اصلی نشان می‌دهد هرچه روایت شخصیِ فرد، به چارچوب سفر قهرمان شباهت بیشتری داشته باشد، فرد معنای بیشتری در زندگی تجربه می‌کند. این موضوع در وهلۀ اول، تا حدی به دلیل مجذوب‌شدن ما به زندگی قهرمانان است.

ما عمیقاً با قهرمانان حماسی و بی‌باک همراه می‌شویم و با آن‌ها همذات‌پنداری می‌کنیم، زیرا قهرمانان ویژگی‌ها، اهداف و فضایل خاصی دارا هستند که در جامعه و فرهنگ، در زمان‌های مختلف ارزش محسوب می‌شوند.

چگونه یک فرد عادی می‌تواند سفر قهرمانی را زندگی کند؟

همه چیز به قدرت داستان‌سرایی مربوط می‌شود. همان‌طور که یک فرد می‌تواند زندگی را «همانطور که اتفاق می‌افتد» طی کند، مسئولیت هر یک از هفت عنصر سفر قهرمانی را نیز بر عهده می‌گیرد، آنچه تفاوت واقعی ایجاد می‌کند مربوط است به:

۱. تلاشی هماهنگ برای یادگیری درمورد خود

۲. کنترل واکنش به شرایط درحال تغییر

۳. انتخاب اهداف

۴. تصمیم‌گیری دربارۀ اینکه دوستان و معتمدان زندگی چه کسانی هستند.

۵. پاسخگویی مؤثر به چالش‌ها

۶. بررسی میزان پیشرفت از زمانی که شروع کرده‌اید

۷. کمک به دیگران برای رسیدن به اهداف‌شان بر اساس چیزهایی که خود در مسیر آموخته‌اید.

همانطور که مشخص است، این روش چنگ‌زدن به زندگی فقط به کسانی که احساس می‌کنند نقشۀ زندگی خود را گم کرده‌اند، کمک نمی‌کند. حتی کسانی‌که از قبل زندگی پربار و معناداری داشته‌اند، می‌توانند از سفر قهرمانی بهتری بهره ببرند.

پژوهشگران دریافته‌اند که اثرات مداخله، به نگرش‌های قبلی دربارۀ معنی زندگی بستگی ندارد. به عبارت دیگر، در مطالعات پژوهشگران، معنای زندگی و رفاه همۀ شرکت ‌پ‌کنندگان به یک اندازه تقویت شده است.

محققان می‌گویند از این تکنیک می‌توان در فواصل زمانی منظم یا به ویژه در زمان‌های چالش‌برانگیز استفاده کرد.



افراد، علاوه بر این که، می‌توانند به دنبال ماجراجویی‌های قهرمانانهٔ خودشان باشند (بدون امتحان هیچ چیز خطرناکی)، متوجه می‌شوند تجربیات جدید می‌تواند تغییرات الهام بخشی در دیدگاه‌شان ایجاد و کمک کند تا سفر قهرمانانه را انجام دهند.

به عنوان مثال: ممکن است فردی متوجه شود ضعیف است، یا متوجه شود در همهٔ فرصت‌هایش پیروز میدان است یا اینکه دریابد در «قوس رستگاری» خود قرار دارد.

«عناصر سفر قهرمان می‌توانند به‌عنوان فهرستی از انواع راه‌ها برای تجربه بیشتر معنای زندگی عمل کنند. یکی از مزایای جانبی این کار، امیدواریم افزایش راحتی در دیدن خود به عنوان یک قهرمان باشد، زیرا همهٔ ما کارهای مهربانانه، متفکرانه و قهرمانانه‌ای در زندگی انجام می‌دهیم که ارزش تأمل دارند.

نتیجه:

روایت‌های شخصی ما عمیقاً بر انعطاف‌پذیری و رفاه ما تأثیر می‌گذارد، که نشان می‌دهد قدرت تبدیل شدن به «شخصیت اصلی» داستان زندگی وجود دارد.

سفر قهرمانی به عنوان یک لنز قدرتمند عمل می‌کند که از طریق آن می‌توانیم زندگی‌مان را به عنوان یک ماجراجویی حماسی درک کنیم و حس عمیق‌تری از معنا و قهرمانی را در تجربیات روزمره خود تجربه کنیم. به یاد داشته باشید، شما صرفاً یک ناظر منفعل نیستید، بلکه نویسنده و قهرمان داستان خود هستید.■

منبع: سایت فوربس






# دوستان عزیز و هنرمندی که جهان فانی را وداع گفتند

## اینجا صفحهٔ یادبود اعضا و همراهان فقید کانون فرهنگی چوک است

| | | |
|---|---|---|
| استاد محمود خداوردی | استاد ر. اعتمادی | علی شاه‌علی |
| لطف‌الله شیرین زبان | روح الله کاملی | ژیلا تقی‌زاده |
| لیدا نیک‌فرید | استاد محمد محمدعلی | |

# رفیقان قدر یکدیگر بدانید

# اجل سنگ است و آدم مثل شیشه

قصه‌ای دیگر به پایان رسید.
اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.
درِ دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

www.chouk.ir

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.